



دولتی ازبکستان دور



رهنورد زریاب



# دوستی از شهری دور

(مجموعه داستانهای کوتاه)



پهنورد زریاب



نام کتاب : دوستی از شهر ی دور  
نویسنده : رهنورد زریا ب  
محل چاپ : مطبعه دولتی  
تیراژ : ۲۰۰۰  
سال چاپ : ۱۳۶۵  
ناشر : اتحادیه نویسندگان ج.د.ا.  
مهتم : علی محمد عثمانزاد ه  
طرح پشتی : عظیم نوری



این داستا نهارا میخوانید :

- |     |                        |
|-----|------------------------|
| ۱   | ۱-دیوار                |
| ۹   | ۲-دایه                 |
| ۱۹  | ۳-دوستی از شهری دور    |
| ۳۵  | ۴-شکست                 |
| ۴۷  | ۵-گدی پرانباز          |
| ۵۹  | ۶-آتش                  |
| ۷۵  | ۷-معلم رسم             |
| ۸۹  | ۸-هفت بار              |
| ۱۰۷ | ۹-گلخنی                |
| ۱۲۱ | ۱۰-دختر همسایه ما      |
| ۱۳۱ | ۱۱-خواب ترسناک         |
| ۱۷۱ | ۱۲-خواستم نویسنده شو م |
| ۱۴۳ | ۱۳-پیراهن گلدار        |
| ۱۸۵ | ۱۴-شهر ما              |



۱۹۹	۱۵- پردهٔ سرمه یی رنگ
۲۰۷	۱۶- وشاگرد ساعت ساز شدم
۲۲۵	۱۷- .. به آخر رسیده بود
۲۳۷	۱۸- تصویری دیوار
۲۴۷	۱۹- مرگ يك قصاب
۲۶۳	۲۰- سك زرد رنگ
۲۷۳	۲۱- عكس
۲۸۱	۲۲- ده دقیقه به هشت مانده
۲۸۹	۲۳- تابوت ساز
۳۰۵	۲۴- ما هیگیر
۳۱۳	۲۵- باشه ودرخت
۳۲۱	۲۶- قلم
۳۳۱	۲۷- «بلستی» فراری
۳۵۷	۲۸- شام
۳۶۵	۲۹- بوتها
۳۷۱	۳۰- دار بازك



## سخنی با خواننده

«به پیرا مونم نگاه کرد م، قلبم از دیدار آن همه رنج انسا نی درهم  
فشرده شد.»

الکسا ندر را دیشچف نو یسنده قرن هجدهم روسیه

داستانهای رهنورد زریا براهیم که میخواهی، قلبت از دیدار  
آن همه رنج انسا نی فشرده می شود. انگار پیکر همه ماجرا ها و  
قصه ها را با اندوه نهانی گزنده بی سر شسته اند. در درون آدمها،  
تصویر دردناک تنها بی و و اما مانده گی را مینگری و جلوۀ نزار امید های  
فرو کوفته را.

آدمهای او در گذشته های دور خویش میزیند و راز های کودکی  
و خرد سالی را از سر میگذرانند. پنداری که این آدمها، از دور  
دستها، از بن چاههای ژرف و از پس کوهها و سنگین و هیبتناک  
باتونجوی میکنند و به یار بست میخوانند.

سی داستانهای که این جا میخوانی، بخشی از نبشته های  
اوست که فرا چنگ آورده ای و سو مین گزینۀ داستان های اوست  
پس از «آوازی از میان قرنهای» و «مرد کوهستان»، و هنگامی



داوری در باره کارهایش میسراسر است که هر سه کتابش را فرو کاوی  
و در داستان های چاپ شده و چاپ نشده دیگرش نیز فرو نگری.  
خط اندیشه نویسنده این همه داستانها از سالهای آغاز آفرینش  
های او تا سالهای پسین یک دست و یک رنگ نبوده است و در  
سالهای چهل و نه و پنجاه و شصت دیگر در کارهای او رخنه میکند.  
دیگر آن فریاد های پر طنین سالهای آغازین به غمهای  
فرو خفته سالهای پسین جای تهنی کرده اند و آن پر خاشها،  
مرگها و فاجعه ها به دلهره و اضطراب سیما عوض نموده اند.  
آدمهای فرو دست اماستیمنده و نستوهی که با تازیانه تا برابری  
ها بسته میشدند و درد سنگین تنگدستی و تهیدستی تا ریخی  
رابانبرد و به پا خیزی در مان میگردند، اینک آدمهای بی شده اند  
چونان باشد پا به زنجیر، پرومته هایی اند از سنخ دیگر که بارشته  
هایی بسته در پای، در تنهایی گدازند، پی، معصومانه فرومی  
پوسند.

گویی آن پهلوانان زنده و زایا که برسکوی داستانهای سالهای  
آغازین باقامت استوایی شان فاتحانه ایستاده بودند، اینک  
در خلوتی ادو هگنا نه با پتیاره پیری و مرگ میرزند، گویی  
میرزا و هفت پسر پر خا شگرس تیرش با آن برز و بالادرد داستان  
«هفت بار» شکست هو لنا کی خوردند و در پیله تنهایی دیرپا،  
باروی روان شان فرو ریخته است.

داستان «به آخر رسیده بود» را بنگرید که چه گونه ماده گرگ  
از شکار اسپ در میماند، فرو میغلند، میگیرید و غم کشنده  
ناتوانی را، حتی نمیتواند با فرزندانش در میان گذارد. او بدین  
باور است که جو هر شکست در درون او و همه گان از دیر باز  
وجود دارد.



داستان سگ زرد آدم را به یاد «سگ ولگرد» هدایت می‌نماید ،  
اما رهنورد در این جا غم آدمها و جانوران را یک جا تفسیر میکند .  
سگ زرد رنگ می‌پندارد که «حقیقت زمینی است نیمه مرطوب  
بافضای سرد و تاریک» و مردمی پندارد که «حقیقت تلخ  
است» .

داستانهای این گزینۀ در فاصله زمانی (۱۳۴۲) تا (۱۳۵۴) نگاشته  
آمده اند و جز شش داستان ، همه داستانها از زبان شخص اول ،  
روایت میشود . پنداری که آدمی نشسته است و از رازهای بر باد  
رفته کودکی حکایت میکند .

در این روزها که مسأله ادبیات کودکان در کشور مان علم شده  
است ، جای دارد که از رهنورد زریاب چو نان نویسنده پی که نیاز  
درد ناک کودکان را به درستی حس کرده است ، با سپاس یاد  
کرد .

دلبستن به هنگام کودکی ، بازگشت به گذشته ، مهر ورزی به  
کوی و برزن خانه ، جوهر پایدنی این داستانها اند . حادثه ها  
بیشتر ینه در خانه و کوچه و مدرسه اتفاق می‌افتند و میتوان  
گفت خانه و کوچه آورد گناه آدمهای داستان است .

مادر ، پدر ، برادر بزرگ برادر کوچک ، عم و عمه و همسر ،  
صف درازی کشیده اند و هر یکی از این صف بدر می‌آیند و  
ماجرای زنده گی شان را بر زبان می‌رانند .

رغبت دیرین و خفته نویسنده به دوران کودکی قهرمانان ، پی  
جویی گذشته ها و انس به زادگاه و کوی و خانه ، اندام هندسی  
داستانها را می‌سازند .

مادر ، چو نان بانو خدای مقدس همه جا با پاکیزه گی و معصومیت  
تصویر میشود . چه در داستان «پیرا هن گلدان» که با شیدا پی



خود ساخته یی به دنباله سرپناه است ، چه در داستان « دیوار »  
که با اضطرابی تلخ به آینده می نگرد و چه در داستان های « شهرما »  
« به آخر رسیده بود » ، « ده دقیقه به هشت مانده » که مرگ و  
شکست و ساده گی و ی ، بر بسته ترین خطهای عا طفی داستان  
را می سازند .

و اما حضور پدر در داستانهای فراوان شگفتی انگیز مینماید . او  
در درگاه همه حادثه ها ایستاده است - در سیمای يك تابوت ساز ،  
در سیمای میرزای انتقام جو و در هیات تیمور بای شیطان و جک  
لندن نویسنده .

تخیل نیرو مند رهنورد از همین آدمهای خانواد ه و از مردمان ساده  
و بیر یا داستانهای شکو هند همی سازد . از آموزگار يك مکتب ،  
از یعقوب گدی پرانبا زاز شاگرد ساعت ساز و از کار مند ی که برای  
از دست دادن قلم طلا پیش مو یه سر میدهد .

نویسنده نگرنده یی است نگران که غم گلخنی ها ، غم کودکان  
و غم نو با لغان شیفته می آزاردش و با قالب سر شار از طنز و گفتگو  
های ساده ، اما پر تحرك ، نگاره گر غصه ها ، امید ها و شکستهای آدمی  
میگردد .

در داستان « خواستم نویسنده شوم » پدر قهرمان از پسرش  
می پرسد که قصه چه کسانی را می خواهد بنویسد و او به پدرش  
پاسخ میدهد که قصه زنده گیی را ، قصه خود م را ، قصه شمارا  
قصه مادر م را ، قصه همسایه هارا و گو یی در این داستان ، رهنورد  
زریاب خود ، زنده گینا مه اش را مینویسد و در پی آنست که  
سیمای خویشتن ا جلو ه دهد ، چون هموست که سر انجام قصه  
کودکان ، پدران ، مادران و همسایه هارا رقم میزند .



در بسیاری از این داستانها، پلی به دنیای درون آدمها بسته میشود، روان آنها با چیره گوی کاویده میشود، آرزوهای بالنده و میرنده شان نمود میگردد و از ژرفای دلهای نژندشان، مهرها، شادخوارینها، ناکامیها، و کامرانیها، تراوش مییابد.

آدمهای داستانیهای سنا لهای پسین به جای این که آدمهای خیالاتی باشند، آدمهای فلسفی میشوند، در باره راز هستی سخن میزنند و پنداشتههای شگرفی دارند. هر چند پنداشتههای همه شانرا نمیتوان پذیرفت، اما همه چهره هایی را که او به خواننده اش شناسا میکند، میتوان به سادگی شناخت و به سرنوشت شان دل بست.

در این گونه داستانها نه تنها آدمها فلسفی اند، بل رخدادها و حادثه هانیز فلسفی و روانی شده اند، سمبولها و نمادها، آذین بیشتری به ردای پرنگار طرحهای او بخشیده اند.

رنگ و بو و صدا که در نبشته های ادبی شایسته، جایی و محلی دارند، به دیده اونیاز از عنا ضروری اثر هنری شمرده میشوند، رنگها همه جا، جو داستان او را پر کرده اند و بر دیوار قصه هایش ریخته اند، اما این رنگها در دو فصل آفرینشی او دوسیمای نا همگون دارند و سرانجام رنگهای شادجای شان را به رنگهای سیاه و خاکستری وامیگنارند. در داستان «خواب ترسناک» دیوارها خاکستری رنگند، در داستان «شام» فضا پولادی است، در داستان «بلستی فراری» ابرها خاکستری اند و در داستان «و فردا روز شنبه بود» که در نخستین گزینه داستان هایش چاپ شده است، ابر، مه، شب، مکتب، بچه ها، آموزگاران، کبوتران،



اتاقها ، دستار خوان ، جیبها ، پاسبانا ، حتی قلب و احساس  
آدمها سیاه و خاکستری به نظر می آیند .

نویسند ه با این شیوه هاوشگرد ها ، بر آنست تا بیداد ی را  
که از این سپنجی سرای کژ آیین بر آدمها روا داشته میشود ، برملا  
سازد . اگر او در سالهای نخستین داستا ن نویسیش از بیداد سکه و  
سر نیز ه سخن میزند ، در فصل دوم کار هایش ، سمنه تیز تاز  
خامه اش را ، در کف روانشناختی وانسا ن شناختی مینهد و گنجوری  
است که خواننده را در مغاک و دالان روان انسا ن به دیدار  
صند و قهای نهانی فرا میخواند .

سزاوار است به او که خامه اش راندر همه لی و همنوا یی انسا ن  
ساخته است ، سپاس گفت و داستا نهایی سخته این گزینه و  
گزینه های دیگرش را ستود .

لطیف ناظمی





دیسوار

( ۱۳۴۲ )



ACKU



هنگامی که صبح از خواب برمی‌خیزم، نگاهم از شیشه‌های سی‌می‌گذرد و به این دیوار می‌خورد. آنگاه دلتنگی به سراغم می‌آید. بوی یک نواختی حیات را می‌شنوم و پیش‌خود می‌گویم:

— باز همان زنده‌گی ... باز همان دیوار ...

گاهگل‌هایش این‌جا و آن‌جا افتاده، خشت‌هایش نمودار است. صبح وقتی خورشید بران می‌تابد، پرهای گاه در میان سینه‌اش بل‌بل می‌درخشند. سنگین و استوار به نظر می‌آید. سال‌ها می‌شود که همین‌طور، مانند نگهبانی، با وفار ایستاده است.

\* \* \*

آن سال‌های پیش نیز این دیوار به نظرم چون قیافه‌عبوسی می‌آمد که ابروانش از ترش‌روی گره‌خورده باشد، مگر آن سال‌ها این‌طور شیخ و استوار ایستاده نبود. میانه‌اش به سوی حویلی‌های پیش آمده بود — مثل این که شکم‌دار باشد. ماندم بسیار ازش می‌ترسید هرگاه چشمش بر شکم برآمده دیوار می‌افتاد، غرغرش بلند می‌شد:

---

دوستی از شهر دور



– حتما يك روز ما را خواهد کشت!  
 پدرم در حالی که سخت میاندیشید، سراپای دیوار را از نظر میگذرانید  
 و میگفت :

– همین روزها تا میکنیمش!  
 ولی روزها میگذشت. دیوار ما کهنتر میشد. شکمش بیشتر می  
 برآمد و پدرم تا نمیگردش. شامگاهان و قتی زن همسایه مان سر بام  
 میبرآمد و با مادرم سخن میزد، هر دو با کینه و ناتوانی به سوی دیوار با  
 شکم برآمده اش مینگر یستند :  
 – يك روز این دیوار خوا هـد غلتید !  
 – خدا خودش خیر کند !

همان وقت ها بود که برادرم چت در اتا قدر از میکشید. دستها یش  
 رازیر سر میگرفت و به این دیوار خیره میشد. هنگامی که درم  
 باخشم وترس غرغر میکرد :

– يك روز این دیوار ما را خواهد کشت !  
 وی خونسر دانه پاسخ میداد :  
 – خوب است ... بغلتد ...  
 مادرم غضبناک میگفت :  
 – ای بیغیرت !

ولی برادرم به روی خود شرم نمی آورد. همانطور چت افتاده می  
 بود و از بام تا شام خیره خیره دیوار را مینگر یست. روزهای بعد، قلم  
 و کاغذی پیدا کرد. و دایم چیزی مینوشت.

وقتی میپرسیدمش که چه مینویسد. بدون آنکه سرش را از کاغذ بر  
 دارد، جواب میداد :  
 – شعر میگویم !

آن روزها، نمیدانم چرا، پدرم سخت از او نفرت میکرد. و همیشه



## دیوار

سرش فریاد میکشید :

— بچه های مردم به این سن و سال پدر و مادران شان را نان میدهند...

این غول مرا ببینید !

برادر م باتامل میپرسید :

— پس چی کنیم ؟

پدرم خشمنا کتر نعره میزد :

— یک کپه زهر بخور ، پسرم ...

ولی او لبخندی تلخ میزد . حالتی رقت انگیز داشت ، بازهم به روی

خودش نمی آورد و شعر میگفت :

برادرم قد درازی داشت . لبانش کلفت و پوستش گند می بود .

وقتی خیره خیره به دیوار مینگریست ، پیم آب دهنش رافرو میبرد و بر —  
آمده گی ، گلویش بالا و پایین میرفت .

وقتی که مرغ ماروی دیوار با لامیشد ، وی خیلی متفکرانه از من می

پرسید :

— اگر همین حالا دیوار بغلتد ، این مرغ چی خواهد شد ؟

در جوابش میگفتم :

— هیچ نخواهد شد ... میپردسر کتاره .

بدون توجه به سخن من و با لحن چرت آمیز میگفت :

— میدانی ... دنیا بسیار بزرگ است ، ولی درخانه ما همه از یکن

دیوار گپ میزنند .

میخواستم دلش را خوش بسازم :

— کاش این دیوار این طور شکم نمی کرد !

ولی او خورسند نمیشد و میگفت :

— خوب ... وقتی شکم نمیکرد ، چی میشد ؟

---

دوستی از شهر دور



عصر روز بود . باران همچنان میبارید که به اتاق در آمدم . برادرم سرش را روی بالش گذاشته بود و میگریست . معلوم نبود چرا . دل نمیکردم چیزی بگویم . وقتی آرام شد ، پرسید مش :  
- چرا گریه میکردی ؟

مدتی دراز پاسخ نداد . سپس زمزمه کرد :

- چه خوب میشد که آدم از این شهر میرفت !

نمیدانستم چرا آدم باید از شهر برود . هر دو خاموش بودیم . تنها صدای باران و آب ناوه ها شنیده میشد . بعد ، در میان این صداها آوازهای دیگری را شنیدیم . از پشت در کوچه ما می آمد . مانند غلغله بود . کسی خشمناک میگفت :

- این طور نمیشود . . . این طور . . .

صاحب خانه ما بود . در میان غلغله آواز نحیف پدرم را شناختم .

- آخر چی شده ؟ . . . چی شده ؟ . . .

بعد صد اها گم شد . تنها توانستم بشنوم :

- گرایه خانه را نمیدهید و پسر دخنرم را . . . پسر بدنا لایقت . . .

بیشرف ها ! . . .

باز آواز ناله مانند پدرم برآمد :

- این بار هم ببخشیدش . . . این بار . . .

برادرم رنگ از رویش پرید . از اتاق برآمد . از دنبالش برآمدم ناگهان پدرم را دیدم که در جویلی روبه روی مان ایستاده بود . وضعی رقت آوری داشت . از سراپایش آب میچکید . تنها نشتابه زانو گل آلود بود . وقتی برادرم را دید ، عصایش را به سوی او پرتاب کرد :

- ای مادر خطا !

عصا ختارفت . پدرم دنبالش چوب دستش دوید . برادرم پس پس سوی

دیوار رفت و فریاد زد :

دوستی از شهر دور



— من چی کرده ام ؟ ... مرا بکشید!  
 به دیوار تکیه کرده بود و رویش سوی آسمان بود . باران شست  
 و شویش میداد . به نظرم می آمد که دیوار با بدخلقی برادر م رامینگرد  
 مثل این که خوش نداشت کسی به او تکیه کند . پدر م چوبش را  
 برداشت و دوباره غرید :

— ای مادر خطا !

و برادر م تقریباً فریاد کشید :

— مرا بکشید ... مرا !

ناگهان شکم دیوار درز برداشت — مثل آنکه ترکید — دیوار روی زانو  
 هایش نشست . همه گل و خشت آن روی سر برادر م افتاد و فریاد در  
 گلویش مرد .

دیگر آن دیوار و حشمتناك در حویلی مان بود و من میان حویلی  
 همسایه مان را خوب دیده میتوانستم . از ناوه های آنان نیز آب می  
 آمد .



دایسه  
(۱۳۴۲)



ACKYU



مرد همان جا نزد يك در اتا ق ایستاده بود . طوری که گوشه پرده رنگ و رو رفته را با شا نه اش با لانگهداشته بود . از سرا پایش خشم میبارید و با ریش ناترا شیده و دندانهای زرد رنگ مایل به سبز ش اتاق رامینگر یست - آنجا را که پیرزنی نشسته بود - پیر زن سرش را با پارچه سیاهی بسته بود و دلتنگ معلوم میشد .

مرد با آواز غرش مانند ی فریاد زد :

- فهمیدی یانی ؟ پیر زن... هر طور باشد ، ازت میگیر مش ....

جادوگر ....

بعد ، گویا از آوا ز بلندش ترسید و آهسته تر غرید :

- فهمیدی یانی ؟ من نوا سه ام را ازت میگیر م .... پت کردن فایده

نی ندارد ...

پیرزن با چشم های کم نور شس همچنان خاموشا نه مرد رامینگریست و لب هایش میلرزید . مرد دستش را تکا ن داد که در اثر آن پرده از روی شانه اش افتاد :

---

دوستی از شهر دور



- چرا خاموش هستی؟ خوب.. باش... هر طور باشد، میگیر مش همین امشب میگیر مش.. فهمیدی، پس می آیم؟ نواسنه خودم است... اما پیرزن هوشت باشد... زبانت را بگیر ی. به کسی چیزی نگو یی... وزنه میکشمت به خدا...

ناگهان خاموش شد. به اطرافش نگریست. انگار میخواست چیزی را بیابد و بگوید:  
- با همین میکشمت!

ولی مثل این که آن چیز را نیافت و نگاهش دوباره روی پیرزن که بیتاب معلوم میشد، ایستاد:  
- همین امشب ازت میگیر مش!

سپس پرده را بالا کرد و رفت. پوست چهره پراز چین و چروک پیرزن میلرزید و چشم های ریزه ریزه اش آنجا را که لختی پیش مرد ایستاده بود، مینگریست. در آن حال چنان به نظر می آمد که در پشت آن چشم ها غوغای برپا باشد. براستی هم در پشت آن چشم ها، در لابلای سلول های مغز پیرزن آشوبی برخاسته بود. این آشوب او را به روزگار گذشته میبرد.

وی در میان گذشته ها خودش را میدید که دایه گی میکرد و در سراسر کوه چه مردم می شناختندش، ولی اکنون دیگر دایه گی نمی کرد. و این به خاطر آن نبود که قابله های باسواد زیاد شده اند، زیرا هنوز بسیاری از خانواده های قدیمی خوش ندارند زنان شان پیش دو-کتور و قابله بزنند.

آری، او که دیگر دایه گی نمی کردی، علت دیگری داشت و این علت يك حادثه بود. همین حادثه او را از کارش بازداشت. از هنگامی که این حادثه برایش رخ داد، دیگر نه تنها دایه گی نکرد، بل يك کلمه گپ هم نزد، زیرا از همان زمان زبانش گنگ شده بود.



به یاد آن زن که افتاد، لرزید. ضربان قلبش تیز تر شد و خواست فکرش را از آن باز دارد، مگر مانند همیشه این کار را نتوانست و آن حادثه همه اش بدون وکاست و بی اختیار، از برابر دیده گاش گذشت. سراسر واقعه خیلی روشن به خاطرش مانده بود - مثل این که دیروز رخ داده باشد - پیرزن نمیتوانست یاد آن شب، آن هفت سال پیش را از خاطر بزداید. آن شب آخرهای زمستان راهر گز فرا موش نمیتوانست کرد که همین مرد، درحالی که کالایش بیخی گل آلود بود و آب از سرایش میچکید، به اتاق درآمد. پیرزن خوب به یاد داشت که مرد اندکی خمیده بود و گریه میکرد - این را پیرزن از آوازش دانسته بود - مرد درحالی که دست هایش را به هم میمالید، با صدایی افسرده گفت:

- مادر، دخترم درد میکشد... بیا...

پیرزن کمی خشمگین شد:

- آخر درین وقت شب... درین باران... .

ولی مرد با ناله سخن او را برید:

- ترا به خدا... مادر، ترا به خدا بیا...

- خانه ات کجاست؟

- خودم میبرمت، بیا

پیرزن با خود اندیشید:

- نمیشود... اگر نروم، قهر خداست.

هر دو در میان تاریکی شب، باران شدیدی و گل ولای به راه افتادند. پاهای پیرزن تا بجلک هادر گل فرو میرفت و مرد دستش را گرفته او را کش میکرد. پیرزن پیوسته چارده معصوم را یاد میکرد و به گل ولای فحش میداد. از کوههایی چند گذشتند. پیرزن نتوانست آن کوچه هارا بشناسد. سرانجام مرد نزدیک دری ایستاد و گفت:

- همین جاست... رسیدیم، بیا.



خانه بی محقر بود . در یکی از اتاق ها چراغی میسوخت . آینه های  
ارسی شکسته بود و جایش را کاغذ گرفته بودند . دود اتاق را سیاه کرده  
بود ، ولی کناره های زیرین دیوارها میرسانید که روزگاری این اتاق  
رنگ سفید داشته بوده است . گلیمی که اتاق را می پوشانید ، از چندین  
جا شاریده بود و کف نمناک اتاق معلوم میشد . در یک گوشه ، میان  
منقلی ، آتشی افروخته بود و جای جوشی روی آن میجو شید . شمعی  
روی تاقچه میسوخت .

پیرزن از هوای خفه کن بدش آمد . در گوشه بی زن جوانی در لای  
لحا فی کهنه پیچ میخورد و مینا لید پیرزن سوی او رفت و پرسید :

- همین است ؟

مرد جواب داد :

- همین است .

و شمع را تر دیک آورد :

- امشب چرا غهارفته .

رطوبت عرق در چهره زن جوان می درخشید و موهای سیاه درازش به  
دور گردنش تاب خورده بود . دایه پیردلش به حال زن جوان سوخت :

- در خانه دیگر کسی نیست ؟

مرد تقریباً فریاد زد :

- مادرش مرده !

پیرزن از مرد نمک و لگنی خواست . مرد لگن را آورد :

- نمک نداریم ... خلاص شده .

دایه باخسونت زمزمه کرد :

- ای وای ، چه خانه بی !

مرد را از اتاق بیرون کرد و تنهادست به کارشد . زایمان دشواری  
بود و بالاخره نوزاد به جهان آمد . پیرزن در آب گرم شست و شویش



## دایه

داد و در چادر مادرش پیچیدش . زن جوان مثل این که بیهوش بود . مرد به اتاق آمد . چشم های پیرزن که به او افتاد ، سخت تکان خورد و موهای تنش سیخ سیخ شد . میخواست فریاد بکشد ، مگر نتوانست . مرد قیافه ی مهیب پیدا کرده بود . چشم ها یش بزرگ بزرگ و مانند کاسه های خون شده بود و نور شمع را منعکس میساخت . دندان ها ی زرد مایل به سبزش از لای لب های پسر رفته اش هویدا بود . سایه اش روی دیوار چون هیولایی معلوم میشد . در دستش کاردی بزرگ بود که تیغه آن در روشنی شمع برق میزد . کودک در کنار مادرش آرام خفته بود مرد نگاه ی به کارد و کودک و نگاه ی به دایه پیر و نگاه ی به زن جوان افکند و سوی او رفت . پیرزن بادشوار ی توانست فریادی خفیف بکشد :

- خدایا ، چی میکنی ؟

مرد ایستاد . در برابر زن چون دیوی معلوم میشد . رویش واسوی دایه گشتاند و غرید :

- میکشمش ... دخترم است ، میکشمش ...

دایه کهنسال ناخن هایش را در گونه هافرو برد :

- چرا ، نکش ... از خدا بترس .

- دخترم است . میکشمش ... فاحشه شده ... این ننگ را کجا

ببرم ؟

گریه امانش نداد . کنار زن جوان که هنوز بیهوش بود ، زانو زد . موهای او را دور انگشت هایش پیچید و کارد را بر گلو یش ماند . دایه پیر با تلاش برخاست تا کارد را از دست مرد بگیرد ، ولی مردمشتی به سینه او زد :

- پیرزن ، دور باش !

شعله شمع لرزید . دایه احساس رخوتی کرد و دید که خون از گلو ی

دوستی از شهر دور



زن جوان تیرك زد . سپس مرد برخواست . جسد را در لحاف پیچید و بیرون برد . پیرزن که به خود آمد از دنبال او رفت . دید مرد در زیر باران ، در گوشه حویلی كو چك ، گودالی را با خاک پر میکند . مرد باز گشت . كودك را برداشت و به پیرزن گفت :

- برویم !

باز هم در میان گل ولای و تاریکی شب و در زیر باران روان شدند . پیرزن ندانست که راه را چگونگی نه طی کرد . يك وقت خود را نزد يك دروازه خانه خویش یافت .

مرد كودك را به آغوش اوداد :

- کلانش کن ... فهمیدی ؟

و خودش رفت .

\* \* \*

پیرزن از آن شب به بعد نی دایه گی کرد و نی توانست گپ بزند . به سختی كودك را بزرگ کرد که اکنون هفت ساله بود .

نگاهش را از گوشه پرده برداشت در فکر مرد بود :

- چطور برگشته ، بعد از هفت سال ؟

از جایش برخاست از اتاق برآمد و ناگهان مرد را دید که برگشته است . وچی زود برگشته بود !

ترسیده بود که مبادا پیرزن فرار کند . ترس در رگهای دایه کهنسال دوید و سراسر پیکرش را فرا گرفت . در دست مرد کاردی بزرگ بود . کارد همان شب بود .

چهره پیرزن متشنج شد . ناخن هارا در گونه هایش فرو برد و چشم هایش را کشاد کرد . میخواست فریاد بزند و نمیتوانست . دندان های زرد مایل به سبز مرد نمودار شدند :



- نواسه ام را بده !  
 پیرزن عقب عقب رفت . نمیدانست چی کند .  
 مرد دوباره غرشی کرد :

- نواسه ام است . دختر م اورا زاییده ... چه کردیش ، زنده است  
 این را میدانم ...

پیرزن باز هم خاموش بود و می لرزید . مرد فریادی خفیف کشید:  
 - باز هم نمیگویی ... شیطان !

ناگهان دایه پیر در چشم های مرد همان برقی را دید که در نور  
 شمع ، در آن شب بارانی ، دیده بود چینی بلند کشید و سبوی با م دوید  
 مانند میمونی از زینه بالا رفت . در حالی که همچنان چیغ میکشید ، به  
 بام همسایه رسید .

همسایه گان از اتاق ها بیرون ریختند .

- کیست ، چی گپ شده ؟ ...

پیرزن در حالی که گریبان خودش را محکم گرفته میفشرد ، به  
 سخن آمد . با انگشتش سوی پایین اشاره کرد و فریاد زد :

- شیطان ، شیطان ، دخترش را گشت ... آمده است که مرا هم  
 بکشد ...





14

ACKU





دوستی از شهری دور  
(۱۳۴۳)



ACKU

Г.



لختی از بازی دست کشیدیم و کسان را که از پیش روی ما میگذشتند ، خیره خیره نگریستیم: دو مرد ، یکی پیر و دیگری جوان ، همراه سه زن ، یک پسر و یک دختر کوچک از رو به روی ما تیر شدند. از دنبال همه شان پسر کوچک می آمد . اندام چاق و گوشت آلود داشت . سرش سوی زمین خم بود دو دستهایش را به پشتش گره کرده بود . پیراهن و تنبان سواری به تن داشت بر سرش لنگی دیده میشد و به پایهایش سلیمهای سیاه بود . شاید هفت سال داشت . رویش هم پرگوشت و گرد و چشمهایش برآمده بود ، انگار از چیزی تعجب کرده باشد ، با سنگینی و ابهت گام بر میداشت. مطبوع و مضحك به نظر می آمد .

چند قدم دیگر که رفتند ، به خانه (( مزاریان )) در آمدند . این خانه به همین نام در سرا سرکوچه مشهور بود . ولی چون پسر کوچکی نداشتند که با ما بازی کند ، دیگر در باره شان چیزی نمیدانستیم .

---

دوستی از شهر دور



فردای آن روز ، هنگامی که پدرم سوی کار رفت و برادرم نیز کتابهايش را برداشت و روانه مکتب شد ، من هم خواستم بیرون بروم . هیچ دلم نمیشد مو تر کم را ببرم ، زیرا به پدرم قول داده بودم که هرگز خرابش نکنم . و او هم آن مو تر ك را که ارابه های سیاه را بری داشت و درونش اصلا دیده نمیشد مگر ، رنگهای پر جلايش چشم هر كودك را خیره میکرد ، برایم خریده بود .

با خود اندیشیدم :

— شاید یکی از بچه ها آن را ندیده باشد .... امروز هم

میبرمش .

مو تر ك را از اتاق برداشتم و به کوچه برآمدم . آن سو تر بچه ها را دیدم که روی توده خاک نشسته بودند . و حمامک میساختند . نزدیکشان رفتم :

— بیا یید .... مو تر وانی کنیم .

انگار منتظر همین سخن بودند . همه بر خاستند . حمامک ها را ویران کردند و به سرك سازی پرداختند . سرکها ساخته شد . بر کوتهها و شهرها نام گذاشتیم . سپس مو تر به راه افتاد . تارش را به انگشت بسته بودم و کش میکردم . چند بار قند هار رفتیم و به کابل باز گشتیم .

تازه میخواهستیم سوی «مزار» برویم که دروازه (( مزار یان )) باز شد و همان پسری که دیروز دیده بودیمش ، برآمد . در حالی که باز هم دستهايش را به پشتش گره کرده بود ، با همان ابهت و سنگینی نزدیکمان آمد . لختی ایستاد . کسی با او سخنی نزد . همچنان سرگرم بودیم و سوی (( مزار )) میرفتیم . هنگامی که نزدیک کوتل (( لته بند )) رسیدیم ، یعنی از دور آن را دیدیم ، ناگهان خنده پسر ك بلند شد . با شکم برآمده اش میخندید . خنده اش از ته دل



بود و چنان به نظرمی آمد که انگیزه خنده اش سخت نیرو مند باشد. خاموشانه سویش نگر یستم. یک گام دیگر به پیش برداشت. دستها یش همان طور به پشتش بود و خون در چهره اش جمع شده بود. بالهجه یی مخصوص که بسیارخوشم آمد، گفت:

- آخی، کوتل (( لته بند )) در راه (( مزار )) نیست ... در راه (( مزار )) کوتل «شیر» است شرمیده پرسیدم:

- پس کوتل (( لته بند )) در راه کدام شهر است؟

- نمیدا نم در راه کدام شهر است، خو در راه (( مزار )) نیست ... شما یید در راه (( هرات )) باشد. شرم اندگی کم شد،

زیرا او هم نمیدا نست که (( لته بند )) در کجا ست. نامها را بدل کردیم: «شیر» را بر سر راه مزار و (( لته بند )) را به جای آن در راه (( هرات )) قرار دادیم. و چند لحظه بعد پسرک راه مزار را با جزئیاتش ساخت بخصوص (( دره شکاری )) را طوری ساخت که همه به شگفتی اندر شدیم. چه، خیال چنین جایی را هم نمیتوانستیم کرد.

هنگامی که کار ساختن راه به انجام رسید، ازش پرسیدم:

- نامت چیست؟

نخست کمی خجالت کشید و بعد گفت:

- رسول ...

- شما از (( مزار )) هستید، ها؟

با همان لهجه خودش پاسخ داد:

- هه، از (( مزار )) هستیم. خانه ما نزدیک روضه است.

ندا نستم که روضه چیست، با آن هم سرم را جفا ندیم:





- خوب !

دوستا نم را برا یش معر فی کردم و نا مدم را گفتم .  
آن روز تا چاشت سر گرم بازی بودیم . بعد برای نان خوردن به  
خانه های مان رفتیم .

پس از چاشت از خانه برآمدم ، میدا نستم که بچه ها در ((چمنك))  
بودند . از خانه ما دور تر میدانی بود که با دیوار های خانه ها احاطه  
شده بود . در آن سبزه میروید و ما چمنك میگفتیمش . در يك گوشه  
آن روی بلندی ، گوری وجود داشت که با لای آن بیر قهای سرخ ،  
زرد و سبز افراشته بود . و به نوک بیر قها پنجه های به هم  
چسپیده یی که از آهن یا برنج ساخته بودند ، دیده میشدند با لای سر  
گور تا قچه های یی قرار داشت که از دود سیاه شده بودند و مردم  
شب های جمعه در آن شمع میا فروختند . در باره این گور ما درم  
گفته بود که گور شهید است و ماروزی در کنار این گور کودکی نوزاد  
را یافتیم که یکی از کوچه گیهای مان او را به فرزندی گرفت ،  
بسیاری از روز ها در (( چمنك )) روی سبزه ها توپ بازی میکردیم  
یا کشتی میگر فتم .

آن روز هم که به (( چمنك )) رفتم ، بچه ها کشتی میگر فتنند .  
(( رسول )) نیا مده بود . نشستیم و به تماشا پرداختیم . بعد او هم  
از پشت دیوار نمودار شد . نخست اندکی درنگ کرد . بعد گفت :  
- آخی شما این جا آمده اید .... من نزدیک خا کها رفتم ، نبودید...  
چند جا را گشتم تا یافتم تان .... پهلوانی میکنید ، ها ؟  
گفتم :

- بیا کشتی بگیر ، میتوانی ؟

- هه ، مادر (( مزار )) هر روز پهلوانی میکردیم ، برادرم هم  
پهلوانی میکرد .

(( پاینده )) بر خاست که با او کشتی بگیرد ، ولی او گفت :



- آخی من چپن تدارم ، چگو نه پهلوانی کنم ؟

با شگفتی پر سید یم :

- چپن را چی میکنی ؟

- آخی بی چنین چگو نه پهلوانی میکنید ؟

• بدون چپن این طور ...

آنوقت چند نفر کشتی گرفتند تا او ببیند . و هنگامی که کشتی ما را دید ، (( پاینده )) با او گذشت . مگر به زودی دیدم که ناگاه هر دو چرخ خورده اند . (( پاینده )) به پشت به زمین آمد و (( رسول )) روی سینه اش نشست .

خودم بر خاکستم و با او درآویختم . ناگهان تکانی خوردم و سپس به پشت به زمین افتادم درحالی که (( رسول )) نیز با تمام سنگینی بر رویم افتاده شرمنده بر خاکستم و پرسیدم :

- چطور میکنی ؟

و او آن چال را به همه مان آموخت . خیلی ساده بود : دست راست ما را زیر بغل چپش نگاه میداشت با همان دستش بازوی راست مان را میگرفت . بعد میچرخید و پای راستش را به پای راست مان میپیچید و سنگینیش را به جلو می انداخت . در نتیجه یک جا به زمین می افتادیم ، ولی ما زیر و اوبر سر مان اگر چه همه این چال را آموختیم ، ولی هیچ کدام بخوبی به کار برده نمیتوانستیم . پس از آن به گفتگو های رنگارنگ پرداختیم . او از مزار خیلی سخن زد و پرسید :

- چند روز دیگر به جشن مانده؟

- چار روز دیگر .

- مابعد از جشن میرویم ((مزار))؟

- پس میروید ؟



- مه ... راستی در کا بل خوب جشن میشود ؟
- بسیار خوب ... خودت میبینی، دیگر .
- جشن در کجا میشود ؟
- در چمن ، از این جا بسیار دور نیست .... میخواهی برویم ؟
- چراغها را آویزان کرده اند. بیرقها را زده اند ...
- نی ، امروز نمیرویم . فردا میرویم . شبانه چراغها روشن میشود ؟
- حالا روشن نمیشود ، تنها شبهای جشن روشن میشود .
- فردا چه وقت میروید ؟
- بعد از چاشت میرویم ، بعد از چاشت خوب است .
- سخت ذوقزده بود :
- بعد از چاشت .
- ها ... همه مان میرویم .
- فردا با هم سوی چمن رفتیم . آخرهای ماه اسد آن سال هوا خوب نبود .
- همه چیز را به رسول نشان دادم : پر جمها ، چغراغها و
- آن جای را که قایقها روی آب میگشتند . ناگهان آسمان را ابری
- تیره فرا گرفت و ما سوی خانه به راه افتادیم .
- چمن را پشت سر گذاشته بودیم که ژاله به باریدن آغاز کرد .
- دانه های ژاله بزرگ و سنگین بودند . ما زیر درختهای پشهخانه
- پنهان بودیم .
- همه چیز به هم خورد و هر کس به سوی میگر یخت . دانه های
- ژاله گلوپ های رنگارنگ را در بالای سر و گرد و پیش ما نترنگ
- ترنگ میشکست ، و شیشه های آنها روی زمین میریختند .
- لختی بعد ، بادی سخت شر و عبه وزیدن کرد : پرچمها به هوا
- پریدند ، اکلیلها ی گل سرنگو نشدند و قطارهای گلوپ از هم



گسستند . ژاله آرام گرفت و مردم به چپاول پرداختند . ما نیز به هر سو چنگ میزدیم و با دامنهای پر به سوی خانه دویدیم . بعد چند متر پولیس آمد و مردم گرفتند .

وقتی به کوچه رسیدیم ، هر کدام ما چندین گلوب سرخ و سبز داشتیم ، تنها (( رسول )) دست خالی آمده بود . پرسیدمش :  
- ترا چی شده بود که نگرفتی؟

با پشیمانی ساخته گی پاسخ داد :

- آخی ، گفتم اگر گیرمان کنند؟

- کی گیر کند ... همه مردم را میتوانند گیر کنند ؟ دیگران از

ما بیشتر گرفتند .... اصلاً سومیترا سی !

پره های بینی و لبهایش لرزید ، چشمهایش پر آب شد و به گریه پرداخت . در این هنگام بچه های دیگر رفته بودند و ما تنها بودیم .  
گفتم :

- چرا ، چرا ؟ چپ باش .... آخر چیزی خو نگفتم : مردم خنده

میکنند !

ولی او نمیتوانست از گریه جلوگیری کند :

- راست خود را بگویم ، دلم نشد گلوبها را بگیرم .... اگر

میتوانستم دیگران را هم نمیکنداشتم ... آخی ، شبهای جشن چی را

روشن کنند ، چی را تماشا کنیم؟

خنده ام گرفت :

- گلوبهای دیگر دارند .... بسیار دارند .

- نی نی ، این کار خوب نبود ... خوب نبود .

از گپهایش متعجب شدم . من و دوستانم این کارها را بسد

نمیدانستیم . حتی برخی روزها از دکانهای پو یا بی پنهانی

خر بوز میکشیدیم . از این رو پرسیدم :



- چی بدی دارد ما ....
- اما او ، بغضش تر کیده بود و سر سختانه پا فشاری میکرد :
- بد است .... بد است ...
- گریه مصرانه او سخت بر من تاثیر کرد :
- خوب ، خوب ... پس این هاراچی کنیم ؟
- گریه اش ایستاد :
- چند تا گرفته ای ؟
- هشت تا ... حالا چی کنیم ؟
- با نیرویی بسیار از بازویم کش کرد :
- میر و یم پس مید هییم .... گلوپ ها را پس مید هییم .
- عجب ، چطور ؟
- و او مرا از دنبال خود میکشید:
- همین طور ... پس مید هییم... پس ....
- وقتی نزدیک چمن رسیدیم ، آسمان صاف شده بود . باد نمیوزید و خورشید میخواست غروب کند. سیمها را دو باره میبستند . نزدیک مو تری سبز رنگ ، مردی چاق که عینک سپید به چشم داشت استاده بود . خشمگین مینمود و به دیگران دستور میداد . با ترس نزدیکش شد یم . نخست ما را ندید . نمیتوانستیم سخنی بگویم . همان طور خاموش ایستاده بودیم . تا چشمش به ما افتاد ، تر سیده دامنم را باز کردم :
- این گلوپ ها را بگیرید .
- خشم از چهره اش گم شد و تبسم مهر با نا نه جایش را گرفت :
- اینها را از کجا کردید ؟
- از بچه ها گرفتیم .
- مرد چاق کسی را صدا زد ، گلوپ ها را به او داد و گفت :



- آفرین بچه ها یم .  
 بعد مو تر وانش را طلبید :  
 - اینان را دور چمن بگردان که تماشا کنند .  
 راننده در موتر را باز کرد . ما درون آن پریدیم . مو تر به حرکت  
 در آمد و ما بر چو کیسهای نرم آن احساس آرامشی دلپذیر کردیم .  
 • • •

از آن روز به بعد علاقه یی شدیدی به (( رسول )) احساس می  
 میگردم . به نظرم با دیگران فرق داشت . یک آدم برجسته بود .  
 یک روز پیشتر از جشن به حویلی مان آمد . در چشمهایش ذوق  
 زبانگ میزد :

- فردا جشن است ها ؟  
 - آری فردا ، این وقت رسم گذشت است .  
 - رسم گذشت چیست ؟  
 - یعنی سپاهیان . تا نکها و نوپها را تیر میکنند که مردم ببینند .  
 - فردا میروی که آن ها را ببینیم ؟  
 - ها ، میرویم تو هم میروی ؟  
 - کاکا یم گفت با او بروم ، مگر با تو میروم ، ایک جا میرویم ...  
 موترک را چه کردی ؟  
 موترک را آوردم ، سرگرم تماشا شد .  
 - عجب مو تر کیست !  
 - خوش است آمده ؟  
 - بسیار ... کی برایت خریده ؟  
 - پدرم .  
 با وضع حرمان آلود آن را بهمن پس داد .  
 - پدر من مرده !



سویش نگر یستم : چهره اش سخت رقت انگیز بود . من دلم  
برایش بسیار سوخت :

- چه وقت مرد ؟

- دو سال پیش ... سرفه می کرد ، از سرفه مرد .

دیگر چیزی نگفتم . سرگرم بازی شدیم . این بار را نند و او

بود .

•••

سرانجام روز جشن فرا رسید و ما صبح وقت به سوی چمن رفتیم .  
وقتی آن جا رسیدیم ، انبوه مردم چنان بود که برای پای ماندن  
جای و جود نداشت و ما با قدهای کوتاه مان نمی توانستیم رسم  
گذشت را ببینیم . ساعت ها قییدیم ، به هر گوشه خود را  
زدیم ، مگر بیهوده . چون مراسم آغاز شد ، ما تنها آواز موزیک را  
میشنیدیم و لوله های توپ ها را می دیدیم و بس . بعد خسته و  
درمانده سوی خانه برگشتیم .

چاشت آن روز باز با مستی و هیجان به چمن رفتیم . هر دوی  
مان دوازده افغانی داشتیم به (( رسول )) گفتم :

- برویم کار نیوال ، چطور ؟

- کار نیوال چیست ؟

- برویم میبینی ، چیز خوبیست .

دیوارهای کار نیوال بور یا پی بود و تکت داخل شده در آن یک  
قران . در هر گوشه قمارهای گوناگون برپا بود . آوازهای  
مختلف باهم گد میشد ، و صداها پی که مشتری میطلبید ، بلند بود :

- (( طالع والا همی سوبیایی ))

- (( کته بان ، کته بگیر ))

- (( یک بر چارتا وان داره ))



(( رسول )) منگ شده بود. از دستش گرفتیم سر میز (( شش گوت )) رفتیم. يك افغانی روی (( کلاه )) ما ندم، (( کلاه )) پرنده شد. پنج افغانی گرفتیم. (( رسول )) خودش را سخت گم کرده بود. با لای (( بیرق )) ماندیم. باز بردیم. مگر بار سوم باختیم.

يك بار دیدیم که پول ما ن به هشتاد افغانی رسیده است. در دلها ی ما ن شوق فریاد میزد و سخت سر گرم بودیم.

بعد، وقتی بار دیگر به خود آمدیم يك پول هم در بسا نداشتیم.

پاك باخته بودیم. از کار نیوال که بر آمدیم. خشکین و افسرد.

بودیم. دل ما ن نمیشد گپ بز نیم. احساس می کردیم چیزی را گم

کرده ایم و يك بغض مبهم گلو ی ما ن را میفشرد. هوا تاریک شده

بود. دیگر به چراغها تو جهی نداشتیم. با گردنهای کج و لبهای

خشک میرفتیم سوی خانه. آن شب، پدرم بر سرم بارانی از

دشنام بارید و برادم سیل سیل سختی به گونه ام نواخت. و من،

آن بغض پنهانم ترکید و گریه را سر دادم.

روزهای جشن را با هم سپری کردیم. با هم الفت گرفته بودیم.

هنگامی که از هم جدا میشدیم، نوعی اندوه بر دلم چیره میشد.

جشن گذاشت و ما میدیدیم که چگونه کلوبها و بیرقها را می

کنند. روزی (( رسول )) پرسید:

- آخی، چرا اینها را میکنند؟ بگذارند هر شب جشن باشد. مردم

روز بروند سر کارهایشان و شب بچهها را به جشن ببرند.

به اندیشه فرو رفتیم. نتوانستم هیچ علتی برای این کار بیابم.

فکر کردم:

- به راستی، چرا نمیگذارند هر روز جشن باشد؟

دو روز دیگر گذاشت. در این دو روز، بسیار اندوهگین بود.

چند بار پرسیدم:



- آخر ، چرا گرفته هستی ؟

ولی او چیزی نمی گفت تنها يك بار آهی کشید :

- ببین .

- چی ؟

- کاش که قالینچه سلیمان میداشتیم .

- قالینچه سلیمان ؟ همان که به هوا میرود ؟

- ها ، اگر میداشتیم ، ما را به يك ساعت (( مزار )) میبرد و پس

می آورد .

\*\*\*

فردای آن روز خواب بودم که ما درم بیدارم کرد :

- (( رسول )) آمده ، کارت دارد .

رفتم نزد يك دروازه کوچه . (( رسول )) را ما نند روز نخستین

دیدم . با همان چین ، همان لنگی ، همان سلپرها و همان پیراهن و

تنبان ، همان طور دستهایش را به پشت گره زده ایستاده بود ، گرفته

و افسرده به نظر میامد . لبهایش میلرزید و بغض گلویش را میفشرد :

- امروز میرویم .

تکانی سخت خوردم :

- راست میگویی ؟

- ها ، همین حالا ... آمدم با تو با ما ن خدا می کنم .

دلم میشد گریه را سرد هم . وضع او نیز چنین بود . در حالی

که میگو شید چشمهایش به من میفتد و بازنجیر دروازه بازی میکرد ،

گفت :

- ببین ، اگر روزی مزار آمدی ، حتما به خانه ما بیا . خانه ما در

کوچه (( سیا گرد )) است آنجا از هر کس بپرسی نشانت

میدهد ... يك باغ هم دارم . اگر آمدی ، میبرمت که ببینی ... بسیار

کلان نیست ، مگر درختان انجیر ، بادام و انار دارد ... يك جوی



هم دارد ... فی ، حتما بیا بی ...  
 درواز ه (( مزار یان )) باز شد، دو مرد یکی پیرو دیگری جوان ،  
 همرا ه سه زن و یک دختر کو چک از آن بر آمدند . لحظه بی دهن در  
 ایستاد ند و با کسا نی که پشت در بودند ، چیزی گفتند . بعدسوی  
 بازا رفتند و (( رسول )) رانیز صدا زد ند . (( رسول )) دستا تم  
 را بی اراد ه با انگشتا نش فشرد :

— میا بی ها ، حتما ؟

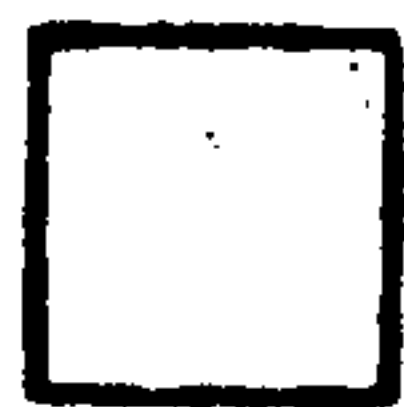
— بلی ، بلی اگر (( مزار )) آمدم، خا نه تا ن را پیدا می کنم ... در  
 کوچه «سیاگرد» ...

سروش را تا انداخت و رفت . از پشتش فریاد زد م :

— یک دقیقه ... یک دقیقه صبر کن .

با شتاب به خانه دو ید م . موترکم را از اتاق بردا شتم . لحظه بی  
 نگر یستمش . اصلا درو نش دیده نمیشد و رنگ ها یش کششسی  
 داشت . بیرون آمدم و آن را به (( رسول )) دادم :  
 — این را پشت نگا ه کن .

شادی چهر ه اش را رنگ کرد . مو تر ک را زیر بغلش گرفت و به  
 دنبال دختر کو چک به راه افتاد . دیگر آن سنگینی و ابهت روز اول  
 را ندا شت . با بی قراری راه می رفت و تا هنگا می که در خم کوچه  
 ناپدید شد ، رو یش را میگشتاند و مرا مینگر یست ...





ACKYU

rf





شکست

(۱۳۴۳)

۲۵



ACKU

104



هر چیز از از خود داستانی دارد، این ملای بیچاره هم داستانی دارد. داستان او داستان پندارهای طلا بیست که تکان سخت واقعیت نام گمان همه را از سر برد میکند :

شب به تیمه رسیده بود، اما خوابش نمیبرد. از یک پهلو به پهلو میگردید دیگر میغلطید چیزی برداشتن سنگینی میکرد. تصویرهای مبهمی پیش چشمش نشناختا و بالا میرفتند. آوازهای نامشخص در گوشهايش طنین افکنده بودند. در میان این تصویرها یک صورت نمایانتر بود و در میان این آوازه های آواز را به خوبی تمیز میکرد. بچه خوش لباسی را میدید که فریاد میزند :

- به زور میگیرم ... به زور میگیرم ...

چشمهايش را مالید و با تلخی گفت :

- خدایا ! مرا ببخش ...

باز هم قلبش فشرده شد. تلخی زنده گی ناپسند مانی را حس کرد و

---

دوستی از شهر دور



پیش خودش آرام آرام نالید :

- چه زنده گیی ! چه زنده گیی !

بعد ، حادثه ها و خا طره ها در دهلیز های پیچا پیچ ذهنش به جنب و جوش در آمدند ، چیخ کشیدند ، جست و خیز زدند و رقصیدند . دریافت که همین حادثه ها و خا طره ها بر دلش سنگینی میکنند . بعد تر چهره های این حادثه ها و خا طره ها نمایانتر شدند :

تازه دار العلوم رابه پایان رسانیده بود . آینده ، آینده زیبا درگوشش آرام آرام تر نم میکرد و او ازین ترنم دلکش خوشش می آمد . از آنجا که علوم دینی را آموخته بود ، خودش را سخت سعادتمند میپنداشت . روزی که و وظیفه معلمی بهش دادند ، احساس سروری بیکران کرد و ترس خفیف و دلنشینی لرزاندش :

به ، من معلم هستم ... معلم ...

چند سال که با پشتکار کوشید و تدریس کرد ، صنفهای بالاتر را هم دادندش . بغیر از این که معلم مکتبی بود ، امام مسجدی نیز بود . او که در شهر خانه بی نداشت ، در همان مسجد حجره بی گرفته بود . درین حجره تنها ، بامشتی از کتابها یش به سر میبرد . روزها در روشنائی نوری که از روزنه حجره به درون میتا بید ، کتابها یش را ورق میزد و شبها در روشنائی چراغ سرش روی کتابش خم میبود . گاهی ((کیمیای سعادت)) را میخواند ، گاه مناجات خواجه عبدالله را ، گاهی کنزالمرکز را و بعضی اوقات تفسیرهای معتبر را . درین حجره تنها در میان این کتابها خوا بهای طلایش را میدید .

تنها یک چیز رنجش میداد . حیفش می آمد . ازین رنج میبرد که هر قدر با جدیت کار میکرد ، شاگردانش به درسهای او کمتر علاقه میگرفتند . شاید هم هیچ علاقه نمی گرفتند . اینها که چیزی نبود ،

---

دوستی از شهر دور



## شگفت

آزارش میدادند ، مسخره اش می کردند . او همه را تحمل میکرد . با آرامش و سکوت ، گاهی هم بالبخند معصومانه بی تحمل میکرد . پیش خودش میگفت که این بچه ها هنوز خردسال اند . سرانجام يك روز حتماً به راه می آیند . پس از نماز شاکر دانش را از یاد نمیبرد . برای هر کدام شان دعا میکرد . از خداوند میخواست که به راه راست هدایت کندشان .

تحمل و دعا های او ثمری نداشت شاگردان به راه راست هدایت نمی شدند . همان طور بودند که بودند روز به روز به درس او بیعلاقه تر می شدند . هنگامی که به صنف می درآمد ، بچه ها به احترامش بر نمیخواستند بلکه از هر کنج و کنار صنف آوازهای ناخراش و ناتراش بلند می گردید :

- السلام ... السلام علیکم !

باچشمهای ساده و معصومش بچه هارا از نظر میگذرانید و جواب میداد :

- وعلیکم سلام ... وعلیکم سلام

بچه ها قهقهه میخندیدند . باهم دگر دست بازی میکردند . سخنهای خنده داری را که قبلاً آماده کرده بودند ، بر زبان میراندند تا بیشتر و پرسرو صدا تر بخندند . نام ساعت او را گذاشته بودند «ساعت تفریح» .

گاهی به سرش میزد که بایندو گفتار بچه ها را به راه راست هدایت کند . لبخندی میزد ، سرفه یی میکرد ، دستهایش را تکان میداد و میگفت :

- بچه هایم گوش کنید ... بچه هایم ...

و بچه ها میگفتند :

- خوب ، بگو پدر جان ، بگو ...

دوباره صنف پر از صدای قهقهه میشد . او باز هم معصومانه لبخند



میزد . باز هم سر فیه می کرد . باز هم دستها یش را تکان میداد و می گفت :

- بچه هایم .. یک چیز خوب برایتان میگویم :

بچه ها لختی خاموش میشدند و او با گرمی و محبت میگفت :

- بچه هایم ... من دوست شما هستم . بد خواه تا ن نیستم . گپ مرا گوش کنید به این زنده گی ، به این دو روز . زنده گی فریب نخورید .

این را همه ما قبول داریم . یک چیز دیگر را هم قبول داریم . بعث بعد الموت را میگویم همه ما قبول داریم ، نداریم ؟ همه ما قبول داریم ، نداریم ؟

بچه ها جواب میدادند :

- داریم ... قبول داریم .

او چهره اش میدرخشید و ادا می داد :

- خیلی خوب ... خیلی خوب . ما باید رستگار باشیم . روح ما باید رستگار باشد . به تزکیه نفس پردازیم . نفس خود را منزه بسازیم . هوی های نفسانی را از سر بدرکنیم راه سعادت کدام است ؟ همین در سهاست . همین درسها ما را به سعادت میرساند ...

در میان این سخنها ناگهان یکی از شاگردان از آخر صنف قلاغ گربه رامیگرفت :

- میو !

دوسه تا صدای دیگر نیز شنیده میشد :

- میو ! میو ! میو !

بعد ، همه بچه ها به صدا میدرخشیدند :

- پشت ... پشت ... پشت ...

بعضی بچه ها بر میخاستند . زیر میزها و چوکیها را جستجو

میکردند . او می پرسید :



- آخر چی گپ شده؟ چی گپ است؟  
بچه ها جواب میدادند:

- پشکها آمده اند... باید بیرونشان کنیم...

او میگفت:

- خوب، بگذارید... بگذارید اگر هستند، باشند. چی کارشان دارید؟

بچه ها میگفتند:

- آخر به درس نمیانند... مزاحم هستند...

بعد صدای شنیده میشد:

- میو!

بچه ها میگفتند:

- میبینی استاذ؟ میبینی؟

آن وقت صنف دو موج خنده فرومیرفت. او در میان صنف ایستاده میبود. لبخند ساده لوحانه اش را بر لب میداشت و بچه هارا که از خنده قات و راست میشدند، مینگریست.

اینها همه میگذاشت. او در حجره کوچکش با کتابهاش به سر میبرد. بچه هاهم بهش میخندیدند، مسخره اش میکردند و به راه راست هدایت نمیشدند.

\*\*\*

به دنبال این روزها يك روز عجیب فرارسید، يك روز بدفراسید که او تصورش را هم نمیکرد:

در میان بچه ها شاگردی بود که زیبا تر از دیگران کالا می پوشید، کاکه کاکه راه میرفت، بیشتر از همه او را مسخره میکرد و از درس پویی هم نبرده بود. همین شاگرد يك روز او را به خاتمه خودش دعوت کرد بیچاره پذیرفت و رفت. در آنجا در خانه آن شاگرد، به دریا ی بهت

دوستی از شهر دور



وحیرت افتاد : جلال و زیب عمارت وسعت و زیبا یی حویلی ، سا مان و اسباب گرانبها ، خد متکاران و فرشهای عالی همه دست به دست هم دادند و او را مقهور ساختند، خردش کردند . او خودش رادر آنجا گم کرد . منگ شد و قدرت تفکر را از دست داد کسی درموتتر را برایش باز کرد ، کسی دیگر به سالون هدا یتش کرد، کسی دستمالی بهش تعارف کرد، کسی دیگر ظرف غذا را در مقابلش نگه داشت ، کسی سگرت برایش پیش کرد ، کسی دیگر پیاله چای را به دستش داد . همه اینها ، غذا های گوناگون ، میوه ها و شیرینی ها، شکوه و جلال ، خدمت و تعارف سراو را خم کردند . در برابر قدرت خم کردند . و ناگهان ... نوتهای نو نورا در میان انگشتها یش دید . انگشتهای لاغر و ریاضت دیده او از تماس نوتها لذت بردند . خواست فریاد بزند :

- این خیانت است ... هرگز! هرگز! من گنهگار میشوم ...

ولی انگار شیطان مغلوبش کرده بود . آرزوهای مبهم و دور دستی ناگهان پیش چشمش به رقصیدن پرداختند . خودش را دید که بر بایسکل سیاه و نوی سوار است . آرزوی که از دیرمدت انتظارش را میکشید - از پشت سر این آرزو های رقصان صدای قوی و محکمی در گوشها یش طنین افکند :

- یک بایسکل نو ... ازهما ن سیاه ها ...

بی اختیار نوتها را در جیب کرد و از آنها ، از حرارت آنها سراسر پیکرش به هیجان آمد . گویی نوتها به او نیرو دادند - یک نیروی شیطان - تا به آن شاگرد پارچه سفیدی بدهد و پارچه اصلی را نابود سازد .

همه اینها بدرن حادثه یی گذشت . مگر او حس میکرد که گناهکار است . در زوایای قلبش یک چیزی دایم نهیب میزد :

- تو اسیر هوای نفس شدی ! تو اسیر هوای نفس شدی !



## شکست

نمیتوانست به چشمهای شاگردانش بنگرد - میسر مید، دیگر معصومانه لبخند نمیزد. سایه يك اضطراب چهره اش را رنگ داده بود. احساس میکرد که همه مردم به او میخندند و نفرینش میکنند. شاخ و پودنجی های این اضطراب روانش رامیفشرد و برداشتن سنگینی میکرد.

بعد، این اضطراب نهایی به نوعی خشم تبدیل شد. تنخو و عصبی - مزاج شده بود. دیگر لبخند معصومانه بر لبهاش نمیشکفت و کلمه های گرم و محبت آمیز از دهنش نمی برآمد. بسی جهت فریاد میزد، دشنام می داد، انگشتها و چهره اش متشنج میشد، میسر زید آرامشش را از دست داده بود. همه اینها بچه ها را بیشتر به خنده میانداخت.

\*\*\*

آروز باز هم خشمگین بود که به صفت در آمد. بچه ها باز هم به شوخی و مسخره گی شروع کردند. آن بچه بی که خوشپوشتر از دیگران بود همانکه به او رشوه داده بود - چند تا میز را کنار هم چیده روی آنها دراز کشیده بود. مثل اینکه اصلا کسی به صنف نیامده باشد، همان طور دراز افتاده چرت میزد. بالای سرش رفت. در حالی که میرزید باتندی گفت:

- طالب نادان، رفتار نیکو در برابر استاذ همین است؟

بچه به خود آمد. تاشد و با تمسخر گفت:

- السلام علیکم... چطور هستی یا استاذ عظیم الشان؟

خشمش شدید تر شد. چهره اش کبود گردید و فریاد زد:

- گم شو بچه بی تهذیب... خاموش باش!

چهره برافروخته او، کلمه های او، لرزش اعضایش و جنبیدن

دوستی از شهر دور



## شکست

ریشش ناگهان بچه را به خنده انداخت . دو لاشد . باز هم خندید و شدید تر خندید . درحالی که پیهم میگفت :

- استاذ ... ای استاذ !

شاگردان دیگر هم به خنده درآمدند . قهقهه فضای صنف را پر ساخت . به نظرش آمد که دیوارها هم براو میخندند ، چوکیها و میزها هم میخندند ، تخته سیاه هم میخندد .

احساس کرد که همان چیز درزوایای قلبش براو نهیب میزند :

- تو اسیر هوای نفس شدی ! تو اسیر هوای نفس شدی !  
او مشتهايش را گره کرد و فریاد کشید :

- خاموش شوید ، ای ملعونان !

کسی خاموش نشد . خنده شدیدتر و بلندتر گشت و همه در میان خنده میگفتند :

ملعونان ... ملعونان ...

جلو تر رفت . از بازوی آن بچه خوشپوش گرفت و بالحن تهدیدآمیز گفت :

- این خنده هارا در امتحان نشانت میدهم . صفر ... صفر میدهمت ... به خدا که صفر میدهمت .

ناگهان بچه خنده را بس کرد . جدی شد و پرسید :

- کی را صفر میدهی ؟

جواب داد :

- ترا ... ترا میدهم .

باردیگر خنده بچه سر رفت . خندید ، دو لاشد ، باز هم خندید . بچه های دیگر هم خندیدند . او درحالی که میکوشید صدايش صداهاي دیگر را زیر بگیرد ، فریاد زد :

دوستی از شهر دور



- به خدا که ناکامت میسازم!
- باز هم بچه خنده را بس کرد. جدی شد و پرسید:
- کی رانا کام میسازی؟
- اوها! منظور چیغ زد:
- ترانا کام میسازم.
- بچه باز هم باهمان لحن جدی پرسید:
- چطور ناکام میسازی؟
- او در حالی که چشمهایش از حلقه برآمده بود، گفت:
- میبینی، باز میبینی که چطور...
- یکی از بچه ها صدا کرد:
- ای ملعونان!
- یکبار دیگر موجهای خنده به درودیوار صنف خورد، ولی آن بچه خوشیوش چهره جدی گرفت و بالحن تهدید آمیزی پرسید:
- تو مرا ناکام ساخته میتوانی؟
- او گفت:
- چرا نمیتوانم، چرا؟
- شاگرد دوباره پرسید:
- مرا ناکام ساخته میتوانی؟
- او گفت:
- ببینم که چطور از من نمر میگیری... باز میبینم...
- پسر خوشپوش سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:
- به زور میگیرم... فهمیدی؟ به زور؟ هما نظر که آن دفعه گرفتم..
- بعد طرف رفقاییش دید و گفت:
- ای ملعونان!
- باز موج خنده بلند شد. بچه ها دو لاشده خندیدند، بدنهایشان تکان خوردند.



## شکست

بعضی با صدای زیر میخندیدند و بر خی با صدای بم میخندیدند. او باز هم به نظرش آمد که دیوارها نیز بر او میخندند. چو کیها و میزها هم میخندند. تخته سیاه هم میخندید. سقف اتاق میخندید. کف اتاق میخندید. بعد، خنده بیشتر شد.

به نظرش آمد که زمین بر او میخندد و آسمان میخندد. آنوقت در میان امواج قهقهه شاگردان سرش را میانه دستها گرفت و فریاد کشید: - آه، خدای من! من اسیر هوای نفس شده ام... اسیر هوای نفس شده ام...

و با شتاب از صنف برآمد. تقریباً گریخت. تا دروازه مکتب دوید.

\* \* \*

در میان تاریکی شب به گریستن پرداخت. دلتش فشرده میشد. فشرده مثل آنکه قلبش را بین سنگها ی آسیاب گذاشته باشند. بعد بر خاست. چراغ را روشن کرد.

وضو ساخت. قرآن را گرفت و به خواندن پرداخت. میخواند با آواز اندوهناک میخواند. اشکها یش میریخت و بی آن که بداند ورقهای قرآن را تر میساخت.

دمهای صبح بود که تسکین یافت. هوای سحر گاهی به مشامش رسید. برخاست. قرآن را بوسید و روی تا قچه نهاد. در حالی که تصمیمش را گرفته بود و زنگ اراده اش پیهم صدا میداد:

- دیگر مکتب نمیروم... معلمی نمیکنم... همین نان خشک مرا بس است... همین نان خشک...





گدی پیران-باز

( ۱۳۴۵ )



ACKYU

5A



من يك گدی پرانباز هستم. از وقتی که خودم را شناختم، سروکارم باتار و گدی پران بوده است. تمام بهار و تابستان را انتظار می کشم تا زمستان فرارسد. هر قسم تار می توانم بزنم: آسمانی، گلابی، لیمویی، سفید و چتکه یی. البته هر کدام این رنگها برای يك وقت معین خوب است، مثلا وقتی در آسمان ابر تیره باشد، تار سفید خوب است، اگر ابر روشن باشد، رنگ لیمویی خوب است. و اگر صاف باشد، تار آسمانی بهتر است، زیرا تار به خوبی دیده نمی شود و از دست چيلك بچه ها محفوظ می باشد.

در سراسر کوچه بچه ها مرا می شناختند و احترام می کردند. تا مبادا با هم چپ شویم بعضی وقتها هم می آیند و با من مشوره می کنند. وقتی که بخوانند شرط بندی کنند باز هم می آیند و نظر مرا می پرسند. من يك گدی پرانباز هستم و چشم های يك گدی پرانباز را دارم. وقتی دو تا گدی پران در هوا در جنگ هستند، من می توانم با يك نظر بگویم که کدام آنها می برد و کدام يك بریده می شود.

---

دوستی از شهر دور



## گدی پیرانباز

بعضی وقتها که يك جنگ خوب ادامه دارد ، بچه ها از بامها ی شان  
سرم صدا می کنند :

- یعقوب ... کدامش می برد ؟

آنگاه من به گدی پیرانها نظری می اندازم ، فکر می کنم ، همه چیز  
را پیش خود میسنجم و جواب می دهم :  
- آن سرخ پیشنگه می برد .

ويك لحظه بعد همین طور میشود . در سراسر منطقه مان تنها يك حریف  
دارم و او « حمید تته » است . این را باید اعتراف کنم که این تته هیچ  
چیز از من کم ندارد . خرابتر از من تار نمی زند و کمتر از من چالوفن  
نمی داند . چون زور های مان برابر است ، با هم صلح هستیم و میگو-  
شیم سر همد یگر تار ندهیم .

خوب ... من يك گدی پیرانبا زهستم و يك گدی پیرانبا ز هم مثل  
هر کسی دیگر يك واقعه جالب در زنده گیش دیده است . واقعه یی  
را که من دیدم ، چار سال پیش رخ داد :

\* \* \*

يك روز چاشت صدا ی دروازه كوچه مابلند شد . در را که باز کردم  
دختری را دیدم که چادری سبزه داشت و بایک نوع عجله پرسید :

- یعقوب خودت هستی ؟

خودم را گم کردم :

- یعقوب ... ها خودم هستم .

همان طور شتا بزده گفت :

- ما همسایه شما هستیم . نودرین کوچه آمده ایم برادر خودم  
ناجور است . آوازه تار ترا شنیده است . حالاسه گوت تار روان کرده  
که برایش شیشه بزنی ... میزنی ؟

آواز دل انگیزی داشت که بسیار خوشم آمد . اکنون دیگر از پشت  
چشمکهای چادری چشمهایش را می توایستم ببینم چشمهای سیا ه

دوستی از شهر دور



## گدی پرا نواز

و جلا دار داشت. بینی و پیشا نیش سفید بود، به نظر م مثل گدی پرا ن سفیدی معلوم شد که چشمکهای سیاه داشته باشد. اندام لاغر و باریکش قد میانه او را بلند نشان میداد. من منگ شده بودم که تقریباً بانو عی عصبانیت پرسید:

— میزانی یانی؟

تکانی خوردم و بادیست پاچه گدی جواب دادم:

— ها میزنم ... میزنم.

دست سفید و خوش تر کیش که به رنگ «گف دریا» بود، از زیر چا- دری برآمد و سه گوت تار برایم داد. ناخنهایش سرخ سرخ بود و مثل «بیخ مرجان» معلوم می شد. تار را گرفتم و او پرسید:

— چی وقت تیار می شود؟

— پس فردا.

میخواست برود که پرسیدمش:

— چه رنگ باشد؟

رویش را گشتاندم و جواب داد:

— چی رنگ باشد؟

دوباره پرسیدم:

— یعنی میگوئی چتکه یی؟

خنده شیرینی کرد و گفت:

— ها .. من این کلمه را صحیح گفته نمی توانم، از خردی می گویم چته یی. بامان خدا.

او رفت و تازمانی که برای بار دوم دیدمش، همین سخنهای آخرش در گوشهایم صدا میکرد:

— از خردی می گویم چته یی. بامان خدا.

دوستی از شهر دور



در آن دو روز بینی و پیشانی سفید و چشمهای سیاه و جلادار او از پیش نظر مگم نمی شدند، مثل یک گدی پیران سفید که چشمکهای سیاه داشته باشد، دلم را پشت سر هم یک شوق ناشناس ققتک میداد و بیهم دلم می شد که زمزمه کنم:

همسایه نو مان!

و وقتی مادر م را دیدم، فریاد زدم:

— چی همسایه خوبی پیدا کرده ایم!

مادر م خونسر دانه پرسید:

— تو می شناسی شان؟

جواب دادم:

— ها، می شناسم.

در آن دوروز هر چه قدرت داشتم به کار بردم و هر چه مصالح میدانستم دریغ نکردم. سرانجام تار آماده شد و او بار دیگر آمد.

بাহمان چادری سبز رنگ و چشمهای سیاه جلادارش. من باز هم بینی و پیشانی سفیدش را دیدم و آواز دلانگیزش را شنیدم:

— تار رازدی؟

— ها. زد م.

و در حالی که تیزی تار را برایش آزمایش می کردم، ادا مه دادم:

چتکه یی سفید و آسمانی زد م.

— چطور رنگش خوب است؟

این تار و قتی هوا ابر آلود باشد خیلی خوب است.

هنگامی که برنده گیتار را دید، آوازی کشید که از فرط شوق و علاقه بود. چرخه تار را تقریباً از دستم چور کرد و پرسید:

— چند بدهم؟

من بدون آن که سوال او را جواب بدهم، گفتم:

دوستی از شهر دور



- این چرخه را هم که میبینی، شیشمی است. مثل فولاد محکم است، از بام هم که بیفتد نمیشکند.

او سختم را برید و با همان حالت نیمه عصبانی روز اول پرسید:

- چند بدهم؟

ازین سوال او یک نوع خجالت در سرا بدنم دوید:

- چی میگویی، از همسایه خود چطور پیسه بگیرم؟

- یعنی پیسه نمیگیری؟

سرم را تکان دادم:

- نی!

به سراپایم نگاه می انداخت و مثل روز اول، خنده شیرینی کرد:

- خوب... بامان خدا.

ورفت. این بار شوق دلم را سخت تر ققتک داد:

- همسایه نو مان!

و باز هم وقتی به درون خانه رفتم و مادرم را دیدم، فریاد زدم:

- چی همسایه خوبی پیدا کرده ایسم!

او خونسرد تر و بیعلاقه تر از بار اول پرسید:

- آنان را میشناسی؟

بایک نوع غرور تقریباً فریاد زدم:

- ها، می شناسم.

فردای آن روز در بام بودم و گدی پرا آنها را تماشا می کردم.

«حمیدتله» هم گدی پرا آن قیل کرده بود و یکه تاز میدان شده بود.

گدی پرا نشیک سه پرچه آبی دم سفید بود که مثل اژدها غرمیزد.

و به هر طرف هجوم می برد و کسی هم نبود که در برابرش

بايستند. همه میخواستند که از او فاصله بگیرند. بسیاری هم

گدی پراهای شا نرا پایین کرده بودند.

دوستی از شهر دور



نا گمان دیدم که از بام همسایه نو مان گدی پیرانی به هوا بلند شد ، يك سه پر چه سفید که دم و چشمکهای آبی داشت ، به یاد آن دختر افتادم و باز هم شوق ققتکم داد :

— همسایه نومان .

بام آنان بلند بود ، اما اطرافش را سنج گرفته بودند . نمی توانستم صاحب گدی پیران را ببینم دلسم شور می زد . می خواستم کیفیت تار خود را مشا هده کنم .

گدی پیران اوج گرفت . ناگاه متوجه شدم که به سوی سه پر چه آبی دم سفید ، به سوی گدی پیران حمید تتله می رود . لرزه بر اندامم افتاد . تا خواستم با تمام نیرو یم فریاد بزنم که به آن طرف نرو ، ولی دیر شده و تارهای هردو گدی پیران به هم تاب خورده بودند .

آنوقت سستی و رخوت سراسر بدنم را فرا گرفت . یقین داشتم که همسایه نومان ، این بچه گک نا جور ، به دود هوا بریده می شود . آنوقت دیگر سوی آن دختر دیده نمی توانستم . میدانستم که برای بریدن ، تنها تار خوب کافی نیست ، مهارت و تجربه هم لازم است و این هر دو را حمید تتله به قدر کافی داشت .

زمانی از این خیالات بیرون آمدم که هر دو گدی پیران خیلی دور رفته بودند . دانستم که جنگشان خیلی طول کشیده است . در دلم امید بیدار شد . دانستم که همسایه نومان هم تازه کار نیست . با خود گفتم :

— این همسایه نومان گدی پیرا نباز خوبیست . نمی دانم چرا تارش را روان کرد که من شیشه بزنم !

حالا دیگر هردو کاغذ پیران خیلی کوچک به نظر می آمدند . سه پر چه حمید تتله ایستاده پیش میرفت و از همسایه نومان لوت خورده لوت خورده جلو میرفت .



## گدی پیران باز

نا گهانا دیدم که کاغذ پیران همسایه نو مان غره مانده است  
و گدی پیران آهسته آهسته روی بام خانه یی پایی می شد. دستهایم  
را دور دهنم گرفتم و فریاد زدم:

— لوت نده... ایستادش کن!

ولی گدی پیران همچنان لوت میخورد و لحظه به لحظه پایی تر  
میرفت. مثل این که همسایه ماصدا یم را نشنید. پیش خود گفتم:  
— مثل این که این بچه گک ناجور کرهم است.

آنوقت با شتاب از دیوار با لارفتم. یک بام را پیمودم و از سنج  
همسایه نو مان بالا شدم. چشمم که به روی بام همسایه  
نومان افتاد، از حیرت خشک ماندم. در آنجا دختر همسایه  
را دیدم که به دست چپش چرخه را گرفته و در دست راستش تار  
گدی پیران را داشت. موهایش پریشان شده بود. مضطرب و  
سراسیمه معلوم می شد. از پشت سرش آهسته صدا زدم:

— آخر ایستادش کن.

بدون آن که از آمدن من وارخطا شود، گفت:

— نمی شود... خودت بیا.

از سنج پایی شدم و بازحمت زیاد گدی پیران را ایستاده کردم.  
گدی پیران آهسته آهسته اوج گرفت و یکبار دیدم که سه پرچه آبی غلتان  
غلتان پایی می رود. از روی با مهایمهمه یی برخاست و دخترک از  
شوق و شادی چیغی بلند کشید:

— برید یمش!

بعد روی بام چندین بار به دور خودش چرخید و دستهایش را  
به هوا بلند کرد و فریاد زد:

— زنده باد!

پیر زنی از حویلی صدا کرد:

دوستی از شهر دور



- زینب چی گپ شده ؟

دختر سرش را روی کتاره بام خم کرد :

- مادر .... حمید تتله را بریدم.

صدای پیرزن دو باره شنیده شد:

- ای شیطان !

از آن روز به بعد سرا سر کوچه ما را آوازه همسایه نو مان فرا-

گرفت .

همه در باره این بچه یی که هنوز کسی ندیده بودش و حمید تتله را بریده بود ، سخن میزدند . روز های اول می گفتند :

- سه گوت تار داده بودند که حمید بریده شد .

روز های بعد می گفتند :

- دو گوت تار داده بودند که حمید بریده شد .

بعد هم می گفتند :

- یک گوت تار که دادند ، حمید را برید .

و سر انجام همه سو گند می خوردند که :

والله مثل پنیر حمید تتله را برید.

چند روز از این واقعه گذشت . یک روز من باز هم بر بام بودم . گدی پیرا نم در هوا بود . یک بار دیدم که باز هم سه پرچه سفیدی با دم و چشمکهای سیاه از بام همسایه نو مان بالا شد و اوج گرفت در یک چشم بهم زدن دیدم که کنار گدی پیرا من قرار گرفته است و بنای جنگ دارد . نمی توانستم از او بگریزم ، زیرا تمام اعتبارم را از دست میدادم . خشم سرا سر بد نم را فرا گرفت و زیر لب گفتم :

- ای دختر احمق !

دیگر جنگ در گرفته بود . میدانستم که هر گاه تارها یکی

دوستی از شهر دور



## گدی پرا نباز

با شد ، مهارت ها نقش اسا سی دارند . ازینرو یقین داشتم که با مهارت خود بر همسایه نو مان پیروز می شوم . وی که در سه دقیقه اول کمی ناشیانه تار میداد ، بعد از آن چنان جنگ میکرد که انگار بیست ساله گدی پرا نباز بود .

قلبم لحظه به لحظه بیشتر هراس و غضب انباشته می شد . بچه ها دستها را روی چشمان شان سایه بان ساخته با علاقه و هیجان گدی پرا نهی ما را مینگریستند . تپش دلم سر یعتر می شد . گدی پرا نهی مالوت زنان دور میشدند . چون باد تند و قوی نبود ، گدی پرا نهی هوایی نرفتند بلکه تقریباً افقی میرفتند . تارها دم به دم بیشتر پایین میشدند و گدی پرا نهی به سوی ما نزد یکتا میگردیدند خیلی بلند فریاد کشیدم :

— دیگر بس است ... کش کن !

کسی جواب نداد . در عوض آواز خنده شیطنت آمیز دختری را شنیدم . با اینهم گدی پرا خود را ایستاد کردم و شروع کردم به کش کردن . گدی پرا من کم کم اوج گرفت . امید وار بودم که همسایه نو مان نیز کش کند ، ولی او که همچنان تار میداد ، تار دادن را سر یعتر ساخت . بار دیگر با تمام خشم فریاد زدم :

— کش کن !

در میان لرزش غضب آلود احساس کردم که تار در دستم شل شد و از با ما همه بی حیرت آمیز بر خاست :

— اوه !

من بریده شده بودم تار را رها کردم . با شتاب از بام پایین شدم ، از دیوار بالا رفتم تا هر چه دو دشنام یاد داشتم ، نثار دختر همسایه کنم . هنگامی که از سنج بالا شدم و چشمم به روی بام آنان افتاد ، دهنم خشک شد و دست و پا یم سست گردید زیرا دیدم که

دوستی از شهر دور



## گدی پیران باز

تار گدی پیران در دست حمید تله بود و دختر همسا به مان به دور خود میچرخید.

بعد آواز پیر زنی از پا ئین بلند شد :  
- زینت چی گپ شده ؟

دختر سرش را روی کتاره بام خم کرد :  
- مادر یعقوب را بریدم .

صدای پیر زن دو باره شنیده شد :  
- ای شیطان !

و حمید تله در حالی که گدی-پیران را آرام آرام پا بین میکرد ، بدون آن که به شادی دختر توجهی داشته باشد ، میگفت :  
- وقتی چه .. حرف کش که ... کرد ، بان که کش کند .  
توتا .. تار بده و تی .. تیز تر تار بده ...







آتش  
(۱۳۴۰)



ACKU



هنگامی که پدرم از کوچه ماتعرف می‌کرد، من به حس بینایی خود شاک می‌کردم، زیرا هر وقت گپ از کوچه به میان می‌آمد، وی طوری سرش را تکان می‌داد که انگار سخنها ی دیگران را با چانه و بینی کمانش پراکنده میساخت:

—دیگر چی بگویم، بازار دم‌دست ما... کوچه هوا دار و مردم یک تکه جواهر...

البته که اینها برای من سخت‌شگفتی انگیز بود، زیرا هیچ یک از گفته‌های او با واقعیت جور نمی‌آمد. آنچه که پدرم بازار دم‌دست مینامید، دو قطار دکانهای کهنه و پرچه بود که رو به رویهم به فاصله بسیار کم مانند پیر زنان نشسته بودند. سرهایشان طوری بهم نزدیک شده بودند که آدم خیال میکرد سرگوشی چیزی میگویند. درین بازار از بام تا شام آواز چکشهای سنگین که بر فرق آهن گداخته فرود می‌آمدند، شنیده میشد. زیرا پنج شش دکان آهنگری همدگر را تنگ در آغوش گرفته به خواب گران فرو رفته

دوستی از شهر دور



بودند - حتی آواز چکشهای سنگین نیز بیدارشان نمیتوانست کرد ، آهنگران دستهای خشن و پوست پولادیرنگ داشتند و وقت صحبت بیجهت فریاد میکشیدند .

دکان نجاری که در بازار بود، نیز در حصه خودش آوازهای در بازار تنگ و کوچک ما پخش میکرد . نجارمردی لاغر و استخوانی بود . پوست زرد درخشان داشت . موهایش سپید شده بود . از بس که سرش روی کار خم میبود ، کوز پشت به نظر می آمد . نجار عادت داشت که همیشه سر یگانگه شاگردش اینطور فریاد بکشد :

- صد بار گفتم که باید اندازه بگیری ! ... باید اندازه بگیری ! ...

شاگردش که پسری خواب آلود بود ، پشت گردنش را میخارید و پاسخ میداد :

- گرفتم ، آخر اندازه گرفتم ... نجار گوش او را کش میکرد و میگفت :

- غلط اندازه گرفتی ، غلط ... این بد تراز اندازه نگرفتن است ... هنگامی که به تنهایی مشغول کار میبود ، آرام آرام پیش خود زمزمه میکرد :

- باید اندازه گرفت ، باید صحیح اندازه گرفت ...

وقتی از برابر دکانش میگذشتیم ، با شوخی میپرسیدیم :

- خلیفه چطور ، اندازه گرفتی؟

آهسته سرش را بالا میکرد و ما را مینگریست :

- میگیرم ، همین حالا میگیرم ...

بغیر از چند تا دکان میوه فروشی که همیشه میوه های گندیده میفر و ختنند ، و یک قصاصی که بوی بدی میداد و مگسها چون هاله های متحرکی دور و بر توتوهای گوشت آن میچرخیدند ، دکانهای نا نوایی ، پنبه دوزی ، بقا لسی و عطاری هم اینجا و آنجا لم داده



بودند . در انجام این بازار يك سراي وجود داشت که شب و روز شیشه-اسپان ، بانگ خراش و آوازشتران از آن به گوش میرسید . در کنار سراي سما وار دود زده و سیا هی وجود داشت که سما فران سراي و دکا نداران آنجا جای و نمان میخوردند . دیوار های این سماوار در سیا هی غوطه میزد . گلیمی که مشتر یا ن روی آن می نشستند رنگش را از دست داده بود . صاحب سما وار پیر مردی عصبانی بود که دایم سر مردم فریاد میکشید . وقتی کسی را نمیافت که سرش فریاد بکشد ، سگان دور و بر دوکانش را به باد دشنام می گرفت و سرشان فریاد میزد :

— ای بیدران ، شما يك لحظه دست از ایله گردی بر نمیدارید! اگر کسی به این سخنها ی او میخندید، پیر مرد بیشتر غضبناک میشد :

— ما در خطا ، تراکی گفته که سر گپهای من خنده کن ؟ او ریشش را دیر دیر میتراشید . چهره اش سیاه بود ، مثل اینکه رنگ دیوار های دکانش را منعکس میساخت .

روز های تا بستن که بامهای گلی خانه ها در زیر آتش خورشید داغ می آمد ، آواز چکشهای آهنگران از بازار بلند میبود و در میان کوچه های پیچ در پیچ مید و ید : گرس ... گرس ... گرس ...

شامگان ها ن هنگامی که دکانهای آهنگری بسته میشدند ، هنوز هم این آواز ها در گوشها طنین انداخته میبودند : گرس ... گرس ...

گرس ....

خوب ، این بود بازار دم دست ما . مردم را نمیتوام بگویم که ((جواهر)) بودند یا نی . این مردم زنده جاتانی بودند که در میان توده های گل و خشت خام میلولیدند ، میخزیدند و میگفتند : «زنده گی میکنیم»



روز گاری میر سید که از یمن لو لیدن و خزیدن راحت میشدند و میگفتند : «میریم»

در میان این مردم بچه های بی بودند و دخترانی بودند . یکی از این بچه ها (( عبدل )) نام داشت . (( عبدل )) پسر همان سماوارچی عصبانی مزاج بود . چون در نظر ما آدم بسیار مهمی جلوه میکرد ، هر وقت به کاری دشوار بر میخوردیم ، همه با هم میگفتیم : - برویم پیش (( عبدل )) !

عبدل سیزده چاده ساله بود . ما نند پدرش چهره سیاه داشت . سرش را همیشه میتراشید . رویش پر از دانه های بخار بود . چشمهای کنجکاو و داشت که با بیباکی میدرخشیدند . هنگامی که مشکل خویش را برایش میگویم ، با بی اعتنائی بالای سرش را مینگریست و میپرسید :

- همه اش همین بود ؟

شرهیده یا سخ میدادیم :

- همه اش همین بود .

عبدل میگفت :

- خوب من درستش میکنم .

و ما اطمینان داشتیم که او درستش میکرد .

مردان کوچه دوبرابر یا بیشتر از او سن و سال داشتند ، وی را به حساب میگرفتند و او در جمع آنان روزها بر بام سرای قمار میزد .

خانه پدر عبدل به خانه مایوست بود . عبدل بغیر از پدرش عمه پیری هم داشت که کر بود . هر چه آدم فریاد میکشید ، او کمتر میشنید . گاهی که عبدل عصبانی میشد ، هر چیزی را که دم دستش میبود ، به حویلی پرتاب میکرد . عمه اش در حالی که سرش میلرزید ، با صدای باریکی میر سید :



- بچه ام باز چی گپ شده است؟

عبدل با تند خویی فریاد میزد: به جا یت بنشین... به تو  
غرض نیست...

پیر زن می پنداشت که پسر چیزی از ش میخواست:

- چی گفتی، نشنیدم...

پسر با خشم و نفرت بلند تر فریاد میکشید:

- ای کر، همراه تو سل شدم...

بعد با سر و صدا پا بین میشد. در کوچه را با شدت بهم میزد

و میرفت.

پدرش با همه تندی مزاجی که داشت، از عبدل میترسید. عبدل وقتی

قمار را میباخت، با حال گرفته و بغض آلود سرفرو افتاده به دکان پدرش

میرفت دکان را نمی دیدندش و لبخند میزدند.

آهنگران لحظه یی دست از کار میکشیدند و با همدگر میگفتند:

- باز هم باخته... باز هم...

پیر مرد بی درنگ چایی دم میکرد. خودش برای او میبرد و میپرسید:

- مانده معلوم میشوی!

پسر پاسخ نمی داد. پیر مرد برایش چایی میریخت. چارزانو

می نشست و با ترس و الفت خیره خیره پسرش را مینگریست. بعد

در میان جیبهاش به جستجو میپرداخت. پولی میکشید و به

پسرش میداد:

- این را بگیر... کارت می آید...

بعد آهسته آهسته چشمهایش را میمالید، مثل این که اشکهاش را

پاک کند و میگفت:

- من هنوز زنده هستم.. تو چرا گرفته هستی؟

پیر مرد باز هم پاسخی نمیشنید و گمان میکرد که پسرش سخت

از او بیزار است. درین باره همیشه با مردم سخن میزد:



## آتش

شاید از من قهر با شد... اما نمیدانم... چیزی خوب نگفته‌امش.  
اندوهی سخت گریبانگیرش میشد و آرام آرام با عجزی خاص  
میگفت :

آخر یتیم است... اصلاً مادرش را به یاد ندارد...  
باز هم چشمهایش را میمالید. مثل این که اشکهایش را پاک کند  
و میگفت :

از دلش خدا خبر دارد... خدا خبر دارد و بس.  
براستی هم عبدل تو جهمی به پدر و عمه اش نداشت. انگار این را  
عملی طبیعی میدانست که پدر و عمه بی داشته با شد. تنها وقتی  
که بی پول میشد، به سراغ پدرش میرفت. این پول گرفتار هم به  
نظرش خیلی طبیعی می‌آمد.

عبدل مثل بسیاری بیچه‌های کوچکی که زنده گشته‌اند بی‌په‌په  
میگذرانید. ساعتها دراز گم‌می‌بود. وقتی پیدا میشد، در سایه  
دیواری می‌نشست و نغمه‌های فلماهای هندی را زمزمه میکرد.  
خیلی خسته که میشد، سنگی بر میداشت و یکرانست به حویلی  
از بکها پر تاب میکرد. آواز شکستن آینه بی‌بلند میشد. لختی بعد  
مردی فر به فر به چه می‌برد آمد و از عبدل می‌پرسید :

این سنگ را کی زد؟

عبدل بی‌اعتناء جواب میداد :

فکر کن من زدم.

مرد فر به فر با یاس و ناتوانی او را مینگریست بعد به  
خانه میدرامد.

عبدل از پشت سرش صدا میکرد :

این آینه چند میارزید؟



مرد فر به سرش را از دروازه بیرون می آورد ، دستش را تهدید  
 کنان تکان میداد و میگفت :  
 - والله يك روز بندی میکنمت!  
 عبدل بلند بلند از ته دل میخندید.

با همه سنگینی که داشت ، گاهی هم با ما « پادشاه وزیری »  
 بازی میکرد . وقتی که پادشاه میشد ، با اصرار میگفت :  
 - کسی دیگر پادشاه با شد ، من میخواهم وزیر باشم .  
 وقتی هم که وزیر میشد ، ناگهان در حین بازی از امر پادشاه سر باز  
 میزد و خیلی جدی فریاد میکشید:

- من بغاوت کرده ام ... مرا گرفتار کنید ...

\* \* \*

در یکی از روزها بازار ماشاهد تغییری بود : در برابر سماوار  
 کهنه پیشین يك سماوار ادیگر بنا شد . این سماوار گذشته از آن که  
 دیوارهای سپید ، گلیم و پیا له های نو داشت ، گرافونی نیز در  
 آن به صدا در می آمد و مردم را چون آهنربا جذب میکرد .  
 پدر عبدل روزهای نخست که سماوار در حال ساختن بود ،  
 جنبشی را که در آن جریان داشت با بی اعتنایی مینگریست و چیزی  
 نمیگفت . هر گاه از رقیب آینده اش با او سخن میزدند با اطمینان سرش  
 را تکان میداد و میگفت :

- خدا تا به همه مخلوقا تش روزی ندهد ، شب نمیکند .  
 ولی وقتی که سماوار نو به کارپر داخت . مشتریان پیر مرد به  
 سوی آن یورش بردند و دکان کهنه او چون باغ در زمستان  
 از آدم تهی ماند .

پیر مرد دو روز همه چیز را با حسرت و نومیدی تحمیل کرد .  
 روز سوم ، ناگهان بیماری سختی به او روی آورد و به بستر  
 انداختش .



پدرم و قتی به دیدن او میرفت، مرا نیز با خودش میبرد. پیر مرد تب داشت پیچ و تاب میخورد. سخنها ی نا مربوط و نا مفهوم میگفت. در میان هدیا ن پشت سر هم تکرار میکرد:

- بگذا رید ش همه چیز دورانی دارد .... همه چیز .... دوران ما گذشت ..

خوا هر پیر ش با سر لرزان از پدرم میپر سید :

- چیزی میخواد هد .... چی میخواد هد ؟

پدرم با اشاره سر پا سخ میداد:

- چیزی نمی خوا هد .. هیچ چیز نمیخواد هد ...

پیر زن را کنجکاوی بر میداشت:

- چی میگوید ؟

پدرم بادشواری به او میفهمانید:

- از تب مینا لد ... از تب ...

همان روز اول که پیر مرد بیمار شد، عبدل در قمار با خته بود. وقتی که گرفته و بغض آلود با سر فرو افتاده به بازار آمد، دیگر دکانداران لبخند نزد ند. تنها با کنجکاوی او را نگر یستند و میان خود شان گفتند :

- چی خوا هد کرد ؟ از کی پیسه خوا هد گرفت ؟

عبدل نا گهان با دکان بسته پدرش رو به رو شد. تکا نی خورد، رویش را گشتا ند و دکان جدید را نگر یست که چون دختر جوانی در میان پیر زنان جلوه میفروخت. آواز گرا فون در بازار طنین انداخته بود. دو باره سوی دکان پدرش نظر انداخت. چیزی را که تا آنوقت احساس نکرده بود، حس کرد : حقارت دکان پدرش را آنگاه سر صاحب دکان نو صدا زد:

- این دکان از تو ست ؟



مرد بی اعتنا جواب داد :

— ها از من است ، چرا ؟

— خوب با شد .

عبدال این را گفت و رفت .

\*\*\*

يك هفته از بیماری پیر مرد گذشته بود . تابستان بود . شبی همراه پدرم به دیدن پیر مرد رفته بودیم . بیماریش شدیدتر شده بود . کسی را نمیشناخت . هدیا ن میگفت . دانه‌های عرق درپیشانی‌اش میشگفت .

پیهم لبهای خشکش را با زبان‌تر میکرد ، مثل آن که میخواست راهی برای سخن گفتن باز کند ، درینحال کلمه‌ها از بین لبهایش میپرید :

— کهنه‌ها نا بود میشوند ... هر چیز کهنه ...

خواهر پیرش آرام آرام میگریست . دیگر نمیپرسید که برادرش چی میگوید و فقط وقتی که لبهای خشک پیر مرد تکان میخورد ، وی آرامانه به تکان خوردن لبهای خشک پیر مرد چشم میدوخت — انگار میخواست با چشم سخنها را دریابد .

آنشب همه چیز در تاریکی و گرما غوطه میخورد . سکوت بر روی شهر پیروز مندا نه لبخند میزد . از بدنه‌های ما حرارت و بوی عرق میتراوید ، چهره پیر مرد گاه گاه متشنج میشد و با نوعی اصرار میگفت :

— عبدال ، نی ... کهنه نشده ... نشده .

خواهر پیرش آه میکشید و با حسرت از پدرم میپرسید :

— زنده گی چیست ؟

احساس میکردم که درین جمله خیلی چیزها نهفته است . پدرم برای این سوال پیر زن جواب آماده‌ی داشت . سرش را تکان



میداد . ما نند پیر زن آهی میکشید و میگفت :

- هیچ چیز ... هیچ ...

در میان گر ما وسکوت ، ناگهان کسی فریاد زد :

- در گر فته ! .. دکا نه—ادر گر فته !

بعد ، فر یاد ها پی شنیده شد . چند ین نفر با گا مها ی سنگینی در کو چه دوید ند . پدرم لختی به صداها گو ش داد . بعد به بام رفت و شتابان باز گشت . یکراست سوی پیر مرد رفت و مثل آن کسه مژده پی برا یش آورده با شد ، گفت :

- دکا نه ای بازار در گرفته !...

نا گهان در میان تعجب همه ما پیر مرد با سرعت نیمخیز شد و با

شتابزده گی پر سید :

- سرای در گر فته .... چطور در گر فته ؟

پدرم سر ش را بیخ گو ش او برد و تکرار کرد :

- دکا نه ای بازار در گر فته ... بازار ...

چهره پیر مرد درخشید . عرق بیشتری از شقیقه ها یش سرازیر شد . در چشمها یش برق یک هیجان شد ید دیده میشد . مثل آدم ذوقزده پی گفت :

- کجا در گر فته ؟ میخووا هم ببینم .... کجا در گر فته ؟

کو شید که بر خیزد . پدرم زیر بازویش را گرفت و به بام رفتیم . در میان تاریکی زبانه های آتش را دیدیم که از بازار بلند میرفت . این شعله ها به نظرم ما نند غولهای آتشین و دیو های سر خر ننگ آمد ند که میخووا ستند به هوا پرواز کنند . زبانه های آتش رو شنی سر خر نگی را روی دیوارها و بامها میپا شید . بوی دود چوب راشنیدم . شیهه اسپان و حشتزده و آوازشتران خشمگین بلند بلند به گوش میر سید . چهره عرقناک پیر مرد رو شنی سر خر ننگ شعله های



- آتش را منعکس می‌جاخت . پیرمرد با هیجان گفت :
- روی به روی دکان ماست!
- پدرم سخنش را تایید کرد :
- ها ، ها ... هیا نجا ست .
- کسی از بام دیگری فریاد زد :
- سماوار نو در گرفته !
- پیر مرد ذوقزده و بی اختیار این کلمه ها را تکرار کرد :
- سماوار نو در گرفته ! ... سماوار نو در گرفته !
- آواز قبلی دو باره شنیدم شد :
- باید سیمها را ببرد !
- پیر مرد سویی صا حب آواز نگر یست و خیلی جدی مثل يك فرما نده زفا می فریاد کشید :
- صحیح است ... باید بکشند ... حتما بکشند ...
- کسی دیگر از میان کو چه فریاد زد :
- سماوار نو در گرفته ... همه چیزش سوخت ...
- پیر مرد قهقهه‌یی زده دستهایش را تکان داد :
- آنی ، نکشیدش ... همه چیزش دیگر در گرفته ...!
- نکشیدش ...
- بعد ، سرش را سوی کو چه خم کرد و بلند بلند پرسید :
- گوا فونش هم در گرفته ؟
- کسی جواب نداد . در عوض صدا یی به گوش رسید که به سختی میگر یست .
- تجار بازار ما بود . من دلم برایش سوخت . تجار در میان گریه فریاد میزد :
- از شو می ، شوم سو خت شهر روم ...



پیر مرد از وجد دست به دست زد و از دنبال نجار تکرار کرد :  
- از شو می شوم ...

لختی درنگ نمود . بعد بلند تر نعره کشید :

- سوخت دکان نجار ...

سپس روی زمین نشست و به گریستن پرداخت . در حالی که

میگفت :

- خدا خودش میداند ... همه چیز را میداند .

خواهر پیرش با شگفتی و پرسشش آمیزانه يك يك ما را  
مینگریست . وقی دید که برادرش روی زمین نشسته میگریزد ، کنار  
او نشست و گفت :

- گریه نکن ... تو دیگر گریه نکن ... دنیا هیچ است ...

پیر مرد سوی خواهرش دید و با چشمهای اشک آلود گفت :

- خداوند میداند ... همه چیز را میداند ....

پیر زن سرش را تکان داد :

- گفتم که این دنیا هیچ است ... هیچ است ...

پدرم بازوی او را گرفت و گفت :

- برویم ... دیگر برویم خانه .

پیر مرد مانند کودک گپ شنوی سوی پدرم لبخندی زد و بر-

خاست .

درین هنگام ناگهان عبدال نفس زنان به بام آمد . سر تراشیده اش  
از عرق تر بود . در روشنی سرخرنگ آتش التها ب درونی در  
چهره اش نمودار بود . در چشمهایش احساس سرکشی جل و بل  
میکرد . به دیوار تکیه داده در حالیکه صدایش میلرزید ، بریده  
بریده گفت :

- پدر ، دیدی ؟ همه چیز تمام شد ... همه چیز را تمام کردم ...

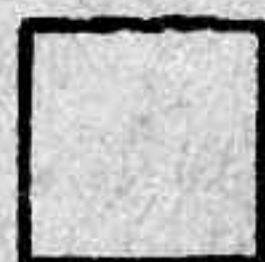


پیر مرد از شعف فر یاد کشید:  
 - بچه ام .... پس تو مرا بسیار دوست داری ؟ برای من این کار را  
 کردی ؟ برای من ...  
 در حالی که با دستش عبدل را نشان میداد ، سوی پدرم دید و  
 ذوقزده گفت :

- می بینی که برای من ... برای من .... برای من ..  
 دو باره به گر یستن پر داخت و در حین گر یه گفت :  
 - این را دیگر نمیدا نستم ... این را ...

باز هم روی زمین نشست . خواهر پیرش از پدرم پرسید :  
 - چی میگوید ؟ چیست ؟  
 پدرم گفت :

- هیچ ... هیچ چیز نیست ....  
 بازوی پیر مرد را گرفت که بر خیزد ولی پیر مرد بر نخاست .  
 هرگز بر نخاست ، زیرا پیکرش سرد شده بود و دیگر جان نداشت  
 پیر زن بیخبر از همه جا آهی کشید و با حسرت گفت :  
 - این دنیا هیچ است ... هیچ است ....





ACKU

25





مجله رسام

(۱۳۴۰)

۷۵



ACKU



همه چیز از خود داستانی دارد. معلم رسم ما هم داستانی دارد؛ در صنف پنجم با او آشنا شدم قد درازی داشت و ما که کوچک بودیم، چون از پهلویش می‌میگذشتم، درازتر معلوم میشد. و هایش همیشه تا مرتب بود. ریشش را دیر دیر میتراشید. رویش هم دراز بود. پیشانی فراخی داشت. بینیش کمانی بود و چشمهایش با جلای خاصی میدرخشید. مثل این که دایم اشکی در چشمهایش حلقه زد. باشد که کلاههایش کهنه بودند. دهن آستینها و پشت کردن گز تیش شاریده بود. هنگام راه رفتن طوری سرش را به زیر میانداخت که انگار چیزی را در زمین جستجو کند.

نخستین روزی که به صنف ما آمد، هیچ سخنی نزد آرام و خاموش چو کیش را دهن از سینه‌ها و نشست. و قار چهره اش بچه‌ها را زیر تاثیر در آورد. حتی شوخترین بچه‌ها آرام شدند. همه ما ن‌خیره خیره سراپایش نگر یستیم. او هم نظور خاموش و آرام از پشت آینه آسمان را مینگریست. - انگار

---

دوستی از شهر دور



که هیچ کس در اتاق نبود و تك و تنها نشسته بود .  
 دو هفته تمام همین طور گذشت هنگامی که به صنف می‌در آمد .  
 چو کیش را نزد يك از سی می‌گذاشت ، آرام و اندیشمندانه  
 روی آن می‌نشست ، آسمان را تماشا میکرد یا کتاب می‌خواند .  
 ما هم خیره خیره مینگر نستیمش يك تکه پیراهن ، يك لکه کرتی و  
 يك تار مویش لحظه‌های درازتر گرم می‌ساختمان .

سرانجام يك روز مثل این که تازه متوجه وجود زنده‌جانان  
 دیگری غیر از خود ش در صنف شد . آن روز که به صنف آمد ،  
 ما نند همیشه به تماشای آسمان پرداخت . ما هم به او خیره شدیم  
 تا گمان تکان خورد . رویش را سوی ما گشتاند و با شگفتی و  
 حیرت همه را از نظر گذرانید . سپس برخاست و پرسید :  
 - بچه‌ها ، چطور هستید ؟

سی تا صدای بار يك و پر از ضعف در فضای صنف لای هم‌دگر  
 دویدند :

- شکر ، خوب هستیم .

شاید این صداها بر معلم تاثیر کرد و ما برای نخستین  
 بار لبخندش را دیدیم . آنوقت من ازین لبخند چیز نفهمیدم ، ولی  
 اکنون که آن را به یاد می‌آورم احساس می‌کنم که این لبخند با استهزا  
 و ترحم عمیقی آمیخته بود . لبخندش مانند شهابی درخشید و گم شد .  
 باز همان آسمان تیره چهره‌اش باقی ماند و همان اندوهش .  
 همان چشمهای درخشنده و همان حالت متفکرانه اش . درینحال  
 پرسید :

- رسم را دوست دارید ؟

همه جواب دادیم :

- ها ، دوست داریم .

دوستی از شهر دور



باز پرسید :

- چرا دو ستش دارید ؟

چند نفر جواب دادند :

- چون خوشمان می آید .

سرش را تکان داد و گفت :

- خوشتان می آید ، ها ؟

با هم سرها یان را تکان دادیم و گفتیم :

- ها ، خوشمان می آید .

معلم به بیرون نگر بست .

تگاهش به دور دست ها رفت . بعدو باره ما را از نظر گذرانید و

پرسید :

- آیا ممکن است کسی چیز ی را که خوش نداشته باشد ، دوست

بدارد ؟

هیچکس به این پرسش پاسخ نداد و او باز هم خاموش ماند .

خاموش و متفکر مثل روز های دیگر .

یک روز که به صنف در آمد گفت :

- امروز کار می کنیم .

و رفت سوی تخته . تبا شیری را روی تخته سیاه به حرکت

درآورد . انگشتهای دراز و باریکش بامهاری روی تخته دویدند .

پس از لحظه ی کوتاهی دیدیم که تصویری نمودار شد : دستی

بود پینه بسته ، آستین کهنه پوش داشت . خیلی کهنه بود . دست

اینطور معلوم میشد که از بیننده چیزی میطلبد .

دوستی از شهر دور



معلم چند قدم پس رفت . کارش را نگر یست . سپس سوی مادید  
و پرسید :

- خوب است ؟

گفتیم :

- بسیار خوب است .

معلم با چهره اندیشمندانه اش گفت :

- میدانید ، هر رسم يك نام دارد . نام این را « آستین کهنه »

بگذارید .

گفتیم :

- بسیار خوب .

معلم گفت :

- حالا دیگر کار کنید .

سرهای بچه ها روی کتابچه هایشان خم شد . او رفت به جایش  
نشست و به نگر یستن آسمان پرداخت . خاموش و متفکر بود .  
روز دیگر با زهم همان دست و کار کردیم - همان آستین کهنه  
را - روز سوم و روزهای دیگر باز هم همان دست پینه بسته ، همان  
آستین کهنه ، روی تخته دیدیم - می شد و ما آن را رسم میکردیم .  
دست همانطور پینه بسته بود . آستین همانطور کهنه بود و دست چنین  
معلوم میشد که از بیننده چیز میطلبد .

يك ما آن دست و آن آستین را رسم کردیم . بالاخر بچه ها  
خسته شدند . معلم باز هم خاموش و آرام بود - مثل يك  
مجنون بیخود - هیچ کس را سرزنش نمی کرد . هیچ کس را آفرین نمی  
گفت . تنها فکر میکرد و خاموش بود . خاموش مانند روزهای  
گذشته . ساعت های تفریح می دیدیمش که دور از معلمان دیگر  
زیر درختی می ایستد و به اندیشه فرو میرود . بچه ها که از نزدیکش



## معلم رسم

می گذشتند ، سلام میدادند ، ولی او متوجه نمیشد . اینطور به نظر می آمد که اصلاً در این جهان نیست و علاقه یی به آن ندارد . فکر میکرد . باز هم فکر میکرد . کالاهایش همانطور که کهنه و نامرتب بود . موهایش همانطور آشفته بود . ریشش را همانطور دیر دیر نمیتراشید . ما هم همانطور پیهم آسنین کهنه را رسم میکردیم و کتابچه هایمان از همان یک رسم پر شده بود : دستی پینه بسته تا ساعتی که آسنین کهنه و شاریده یی داشت . دست چنان معلوم میشد که از بیننده چیزی می طلبد . و ما باز هم از کشیدن این رسم خسته شده بودیم .

یک روز یکی از بچه ها گفت :

— معلم صاحب !

معلم ، تکا نی خورد :

— هه ، چیزی پرسیدید ؟

آن بچه ترسیده ترسیده گفت :

— امروز ... امروز یک رسم دیگر بکشید .

معلم برخاست . سوی تخته رفت رسم را نگر است . باز هم

نگر است . آنوقت پرسید :

— این را چرا ؟ ... این ... بد است ؟

بچه ها گفتند :

— نی ، خیلی خوب است .

معلم باز هم پرسید :

— پس چرا میگویند که رسم دیگری بکشم ؟

بچه ها جواب دادند :

— بسیار کشیدیمش ... دیگر بس است .

چهره معلم اندوهناکتر شد . با آواز شکسته یی گفت :

دوستی از شهر دور



- آستین کهنه بد تا ن می آید، ها؟

کسی جوابی نداد. معلم هما نطور اندو هنا ك و متفکر بود. بعد، بدون آنکه به ما توجهی داشته باشد، آرام آرام گفت:

- اوه!... خیر است. خیر است هیچکس آستین کهنه را خوش ندارد.

لختی آسمان را نگر است. بعدسوی تخته رفت. باز هم انگشت های بار يك و درازش روی تخته به حرکت درآمدند و ما تصویر عجیبی را دیدیم: تصویر يك اسکلت بود. استخوان بند ی انسانی بود. بدون گوشت و پوست که در میان انگشت هایش، در میان انگشت های استخوان نیش، دسته گلی را گرفت بود و اینطور معلوم می شد که می خواست به بیننده تقدیمش کند. دندا نهایش طور ی باز بودند مثل اینکه بخندد.

معلم باز هم چند گام از تخته دور شد. لختی تصویر را نگر -

یست. سپس رویش را به ما کرد و پرسید:

- خوب است؟

همه جواب دادیم:

- بسیار خوب است.

معلم گفت:

- نام این تصویر را ((مرگ)) بگذارید.

کسی از میان بچه ها پرسید:

- آن دسته گل را چرا گرفته؟

معلم به دسته گل که برگهای ریزه ریزه داشت، خیره شد و زمزمه کرد:

- این گل، زنده گی است.

چیزی نفهمیدیم. کنجکا و شدیم:

دوستی از شهر دور



زنده گی در دست هر گشاست ؟  
 معلم به تصویر خیر • شد و شمرد • شمرد • گفت :  
 - بلی ، زنده گی ... زنده گی در دست هر گشاست . اصلا از خود  
 هر گشاست . آن را از ما پس میگیرد .  
 دیگر چیزی نگفت . باز هم نزدیک از سی رفت و به تماشا ی  
 آسمان صاف پرداخت . ما رسم را آغاز کردیم .

• • •

شب آن روز خواب ترسناکی دیدم : کوچه پیچ در پیچ و  
 تنگی بود . در دو سوی پیش دیوارهای بلند قد افراشته بودند . معلم  
 رسم ما ن در میان کوچه ایستاده بود و دسته گلی در دست داشت  
 که گلبرگ های ریزه ریزه داشت آسمان را مینگریست . ناگهان  
 همان تصویر روی تخته صنف ما ، همان اسکلیت ، از خم کوچه نمایان  
 شد و به سوی معلم رفت . همانطور استخوانی بود و هیچ گوشت و  
 پوست نداشت . همانطور دندانها پیش از هم باز شده بود . ازگار  
 میخندید . اما دیگر اسکلیت دسته گلی در دست نداشت . سوی  
 معلم ما رفت و با آواز خشکی خندید معلم که او را دید ، سخت ترسید .  
 اسکلیت باز هم به او نزدیکتر شد و گفت :

- بد • ، زنده گی را به من بد • !

دانه های عرق در پیشانی معلم میدرخشید . نگاهش به دسته گل  
 انداخت و به سینه فشردش . بعد ، پس پس رفت . اسکلیت هم به  
 سوی پیش نزدیکتر شد و گفت :

- گل را بد • ، زنده گی را بد • من خودم آن را به تو داد • ام .  
 و از لای دندانهاش قهقهه خشکی بیرون آمد . معلم همچنان  
 گل را به سینه میفشرد . پس پس میرفت . به علامه نفی سر می



جبا نید ، ولی سخنی نمیزد اسکلیت‌ها نطور به او نزد یکترا می شد و با  
آواز خشنی میگفت :  
- بده .... گل را بده !

ناگهان معلم به دویدن پسر را خت . اسکلیت هم از دنبالش  
دوید . معلم کوچه پیچ در پیچ را می پیسود . اسکلیت هم از دنبالش می  
دوید و فریاد میزد :

- میگیرم ، حتما میگیرم ... مال خودم است .

آواز پای های استخوانی اسکلیت در لای صدای های عجیب  
و ترسناک دیگر در کوچه پیچ در پیچ طنین افکند . بود . معلم  
نفسش سوخته بود . دیگر نیرویی برای نشانده بود ، مگر باز هم  
میدوید . ناگهان کوچه به بن بست رسید . راه گریزی نبود .  
معلم بیچاره خودش را به دیوار میفشرد . آواز گامهای اسکلیت  
نزدیکتر میشد . وقتی خوب نزدیک رسید ، دستش را به سوی دسته  
گل برد و گفت :

- گرفتم ... آخر گرفتم .

و قهقهه خشکش در کوچه تنگ و هو لنا ک پیچید .

\*\*\*

پس از آنشب ، معلم رسم مانده نظر م عوض شد . مقام خاصی  
در دلم پیدا کرد . هر وقت که میبیدم ، سخت  
اندوهگین میشدم . در تنهایی به میاندیشیدم . تصورش هم  
برایم رقت انگیز بود . کالاهای کهنه اش ، موهای ماش و برنجش  
چشمهای جلا دارش و بوتهای کهنه اش که از سو را خهای آنها  
پای بیچاره بش دیده میشدند - همه چیزش رقت انگیز بود .  
اما روزهای می گذشت و ما باز هم همان اسکلیت را کار می کردیم .  
او باز هم کنار ارسی می نشست ، به آسمان خیره میشد یا کتاب  
می خواند .



## معلم رسم

يك روز باز هم همان اسكلت را كار ميكرديم. من آنروز از اسكلت ساده كشيدن خسته شده بودم. دلم شد كه صحنه آخري خوا بي را كه ديده بودم، رسم كنم. مردى را كشيدم كه به كنچ ديوارى خزيده از ترس و وحشت دهنش بازمانده بود. اسكلتى در براش ايستاده بود و ميخواست دسته گلى را كه آن مرد به سينه ميفشرد، ازش بگيرد. گرچه تصوير بدقواره و بي ثباتا سب بود، اما ازش خوشم آمد. روى ميز گذاشتم و به نگر يستن پرداختم. به فكر خواب آن شيم بودم و ذوقزده رسم را تماشا ميكردم.

ناگهان سايه يى را روى ميز حس كردم - سايه معلم بود - معلم خم شده بود و با دقت رسم را مينگر يست. چهره اش حالت خاصى داشت. درينحال پرسيد:

- اين را چرا كشيده اى؟

ترس ور داشتم. بريده بريده جواب دادم:

- اينطور دلم شد. ديگر نميكشيم.

معلم در لاي سخنم دويد:

- اوه، ني، ني... بسيار خوب است. چطور به فكرت آمد؟ چطور؟

- اين را به خواب ديدم.

اندكى دل گرفت:

معلم با هيجان و اشتياق پرسيد:

- چطور ديدى؟ چطور؟ همه را بگو.

چشمهايش بيشتر از هر وقت ديگر ميدرخشيد. رگهايش شقيه

هايش پند يده بود. آب دهنم را فرو بردم و خوابم را برايش بريده بريده قصه كردم.

معلم با همان هيجان و اشتياق پرسيد:

- آن مرد كى بود؟

دوستى از شهر دور



خود را گم کردم :

- کدام مردم ؟ ...ها ... نمیشناسمش ... يك بيگا نه بود ...

معلم هیجان زده اصرار کرد :

- ببین... ببین آن مرد من نبودم؟

بی اختیار از دهنم بر آمد :

- ها ... شما بودید .

آهی کشید و آرام شد . بچه ها چار چشمی ما را مینگر یستند .

حیرت زده شده بودند . درینحال معلم آهسته آهسته طوری که تنها

آه

من بشنوم ، زمزمه کرد :

- میفهمی که چرا مرا به خواب دیدی ؟ نمیفهمی ، ها ؟ خوب مرا

دیدی ، زیرا من فکر میکنم که مرگ زنده گی را به زور از ما میگیرد ،

اما دیگران درین باره نمیانند یسند . سر گرم هستند . سر گرم باز یچه

ها هستند ...

پس از لختی سکوت که طی آن لبخند تحقیر آمیزی بر لبها یس

دیده میشد ، ناگهان دهنش را نزدیک گوشم آورد و پرسید :

- وقتی اسکلت میخواست دسته گل را ازم بگیرد ، بسیار ترسیده

بودم ؟

دو دل ماندم . معلم با اصرار گفت :

- بگو ... بگو ترسیده بودم !

سرم را پایین انداختم و گفتم :

- ها ترسیده بودید ! سخت ترسیده بودید !

معلم لبخندی زد و گفت :

- پس من هم از مرگ میترسم . من هم این قرص مرگ را دوست

دارم .

حالت تشنجی بهش دست داد و خاموش شد .

• • •

دو هفته دیگر معلم مان را ندیدیم . به دیدنش عادت کرده بودیم

دوستی از شهر دور



کله بايد آن حالت غير عادي يوش را ، آن چشمها ي  
جلا دار و آن موهاي نا منظم و پريشا نش را بينيم . فکر ميکردم  
که بيمار است .

روزي در بازار پسر کوچکی را ديدم که تا بلوی را مي فروخت .  
به تا بلو که نگر يستم ، لرزيدم : همان اسکلتي بود ، همان اسکلتي  
روی تخته صنف ما - در برا بر اسکلتي مردی ايستاده بود که با  
لبخندی مملو از تحقير و استهزادسته گلی را به اسکلتي ميداد .  
به نظرم آمد که مرد شبیه معلم رسم مان است . از پسرک پرسيدم:  
- اين را کی کشيده ؟

جواب داد :

- پدرم .

با خوشحالی گفتم :

- او معلم ماست ... حالا کجارتفه ؟

بغض گوی پسرک را گرفت . چشمهايش پر آب شد و در يکن  
حال گفت :

- پدرم مرد ... خودش را کشت ...





ACKU





هفت بار

۱۳۶۴

۱۹



ACKU



کوچه پی بود ما نند کوچه های دیگر شهر - کوچه های کهنه را میگویم - خانه ها پهلوی هم قفا رنشته بودند . بعضی جوان و بعضی پیر ، بعضی خوشنما و بعضی بد نما . در میان اینها يك خانه جوان و خوشنما از يك تاجر قالیان بود که قد کوتاه و اندام فر به و پر چربی داشت . موهای فرق سرش ریخته بودند ، اما دور سرش موی داشت . لنگی پهلوی بسر می بست و پیزارهای زری میپوشید . چشمهایش برآمده برآمده و سرخ بود . همانقدر که خانه این تاجر زیبا و خوشنما بود ، بینش زشت و بدتر کیب بود . خوش کسی نمی آمد که به بینی او ببیند . لبهایش سیاه رنگ و پندیده بود . وقتی سخن میزد ، آدم خیال میکرد که کلمه هایش مانند خود او فر به و پر چربی است . پیشانیش همیشه ترش بود و بین دو ابرویش همواره يك چین عمودی افتاده میبود . با کوچه گیها خیلی کم گپ میزد . این طور معلوم میشد که از همه بدش می آید .

در میان این خانه ها که پهلوی هم درین کوچه شسته بودند ، یکی هم از (( میرزا )) بود . او در دفتری یا جایی دیگر کار میکرد هر روز

دوستی از شهر دور



صبح ، بکس سیا هر نگش را که سخت کهنه و وارفته بود ، میگرفت و سر کارش میرفت .

این مرد که نامش (( میرزا )) بود ، اندامی لاغر و بیگوشت داشت . چنان به نظر می آمد که به غیر از استخوان و پوست دیگر چیزی در بدن ندارد . همیشه لباسها یش در تنش کلانی میکرد . کله اش موئی نداشت - طاس بود - و در آفتاب بلبل میدرخشید . خانه از پدرش به او میراث رسیده بود . این (( میرزا )) که درین کوچه خانه یی داشت ، دارای یک زن و هفت پسر نیز بود . کوچکترین پسرش سیزده ساله و بزرگترین پسرش نوزده ساله بودند . پسران نیز لاغر و استخوانی بودند و همیشه کالاها یشان در تن هایشان کلانی میکردند .

درین کوچه که خانه ها ، بعضی پیر و بعضی جوان ، بعضی خو - شنما و بعضی بد نما ، پهلوی هم نشسته بودند ، زنده گی آرا مانه جریان داشت . تا جرقالین هما نظور با کوچه گیها خیلی کم گپ میزد . پیشانیش ترش بود و چنان معلوم میشد که از همه بدش می آید . «میرزا» نیز همانگونه صبحها بکس سیا هر نگش را که سخت کهنه و وارفته بود ، میگرفت و میرفت سر کارش . باز هم کالا های او و هفت پسرش در تن هایشان کلانی میکردند .

بعد ، یک روز این حادثه رخ داد . روز عید بود . عید قربان بود . پسر بزرگ (( میرزا )) رفته بود که از نل آب بیاورد . نل نزدیک دروازه تا جرقالین بود .

در کوچه شور و جنبشی دیده میشد . کودکان کالا های نو و رنگا رنگ پوشیده بودند گدا یان به دروازه ها میرفتند و گوشت قربانی طلب میکردند . رادیو ها بلند بلند میخواندند .



درینحال، پسرکو چك ((میرزا)) آمد ، همان که سیزده سال داشت  
گریه میکرد و گفت :

- قایلین فروش لایم را میزند !

(( میرزا )) اول ندانست چی کند . در دلش شوری افتاده بود ،  
ولی باز هم نمیدانست چی کند . زنش گفت :

- برو ببین چی گپ است :

(( میرزا )) از پسرش پرسید:

- چرا میزند ، هه ؟

پسرش باز هم گریه میکرد :

- نمیفهمم ... میزندش !

(( میرزا )) رفت بیرون . دید نزدیک نل بیرو بار است . تا جر  
قایلین هم در میان مردم بود . لنگی نوی بسته بود . پیزارهای زری  
نوی به پا داشت . چین عمودی بین دو ابرویش عمیقتر شده بود.  
لبهای سیاه رنگ و پندیده اش تکان میخوردند .

به نظر (( میرزا )) آمد که سخنهاى او مانند خودش فر به  
و پرچر بی است . (( میرزا )) پسر بزرگش را دید گریه میکند .  
از گوشه های دهنش خون می آمد . (( میرزا )) با خودش اندیشید :  
- به دهنش زده اند .

خیلی خون می آمد . وقتی تف میکرد ، خون روی زمین می افتاد .  
(( میرزا )) خیره خیره پسرش را نگر یست . انگار تعجب کرده بود  
از این که این پسر لاغر اندام هم خون دارد و اینقدر زیاد خون دارد . کوزه  
پسرش نیز شکسته بود و آبش روی زمین ریخته بود . «میرزا»  
به خیالش رسید که این خون کوزه است که به دست تا جر قایلین  
ریخته شده است . کسی برای (( میرزا )) قصه کرد که چطور  
موتروان تا جر قایلین میخواست موتزش را بشوید و پیپ را به



دهن نل بسته بود و چطور نمیگذاشت که مردم آب ببرند ، چطور پسر (( میرزا )) سر این کار با او جنگ کرده بود ، چطور تا جر قالین ، خشمگین از خانه بر آمده بود ، چطور پسر (( میرزا )) به او گفته بود :

- این نل از تو خو نیست !

چطور تا جر قالین به موتر وانش دستور داده بود :

- بز نش !

و چطور مو تر وان او رازده بود . با مشت به دهنش زده بود .

(( میرزا )) پسرش را باز هم دید که خون تف میکند . باز هم کوزه را دید که شکسته است . ناگهان فریاد کشید :

- خدا یا ، به دهنش زده است !

و بعد ، مثل يك خر و س جنگی به میدان پرید . رو به روی تا جر قالین ایستاد . سرش برهنه بود و در روشنی خورشید بل بل میدرخشید . درین حال ، چشمهايش از حدقه بر آمده بود و فریاد زد :

- ای خو نخوار !

کلمه های که به نظر فر به و پرچربی می آمدند ، از دهن تاجر قالین بر آمدند :

- تو چی کاره هستی ، مرد که احمق؟!!

(( میرزا )) با دستش سوی پسرش اشاره کرد :

- تو پسر مرا زدی .... خو نش را ریختا ندی !

تا جر قالین گفت :

- چی میخواهی دیگر ؟

(( میرزا )) تکرار کرد :

- تو خون پسر مرا ریختا ندی!



تاجر قالین گفت :

- چی میخواهی دیگر ؟

«میرزا» تکرار کرد :

- تو خون پسر مرا ریختانندی !

تاجر قالین گفت :

- من زدمش ، دیگر چی ؟

(( میرزا )) گفت :

- تو حق نداشتی !

تاجر گفت :

- حق را کی کشیده ؟ ... من زدمش ، فهمیدی ؟

(( میرزا )) گفت :

- تو يك مرد بیشرف هستی !

تاجر فریاد زد :

- چی میگوئی مرد که غول ؟!

(( میرزا )) گفت :

- تو يك مرد بیشرف هستی !

بعد سوی مردم دید و فریاد کشید :

- می بیند ، این بیشرف را که مثل خر س پند یده ؟!

ناگهان تاجر قالین سر موتر وانش صدا کرد :

- بز نش !

موتر وان که مرد سیاه چرده و دیو پیکری بود ، بسوی (( میرزا )) رفت . دست به چات او انداخت و مثل پر کا هی از زمین بلندش کرد و دو باره بر زمین زدش . (( میرزا )) درد شدیدی در قبرغه ها و دست چپش حس کرد . از بینیش خون آمد . لختی خونش را نگر یست و بعد به سوی تا جرحمله برد ، اما موتر وان قویپیکل دو باره از پشت گردنش گرفت . بز مین انداختش و ضر به های مشت و لگد را بسر و رویش فروریخت .

دو سستی از شهر دور



(( میرزا )) زیر این ضرب به ها به سختی احساس درد میکرد و پیهم فریاد میکشید :

- ای ظالم ! ای ظالم ! بیشرف !

سه پسرش که آنجا بودند ، از ترس جل میزدند و میگریستند . مردم «میرزا» را از دست موثران خلاص کردند . همه نزد تا جر قایلین شفا عتس را میکردند :

- او را ببخشید ... گناه او را ببخشید .

و تا جر لبهای سیا هر نگو و پندیده اش تکان میخورد :

- میکشمش ... بخدا مثل گوسفند سرش را میبرم !

عده بی (( میرزا )) را سوی خانه اش بردند و پسرا نشن هم درحالی که میگریستند ، از دنبالش رفتند . درینوقت خانه های کوچکی که پهلوی هم نشسته بودند ، بعضی پیر و بعضی جوان ، بعضی خوشنما و بعضی بد نما ، خاموشانه این ماجرا را مینگریستند .

(( میرزا )) وقتی که به خانه رسید ، خودش را در اتاقی زندانی کرد . برای نان هم نبرآمد . دلش شور میزد . يك احساس عجیب و درد ناک قلبش را میفشرد . حس میکرد که شیطان کوچکی در لای پاره های دلش میدود و نجوا کنان میگوید :

- ترا بلند کرده بر زمین زد ... گفت که (( میکشمت ، مثل گوسفند .... ))

آنگاه ، مشتهايش را گره میکرد و نعره میکشید :

- خدایا ، این پست خو نخوار را بین !

بعد ، سرش را بین دستهايش میگرفت ، میگریست و میگفت :

- به من میگوید که (( میکشمت ، مثل گوسفند ... ))

دلش بیطاعت میشد و باز هم فریاد میکشید :

- مرا بلند کرده بر زمین میزند ... آه ، خدای من این روز مرا ببین !

ساعتها گذشت . تاریکی همه جا را فراگرفت . (( میرزا )) دیگر

نیروی فریاد کشیدن را نداشت . گریه اش نیز خشک شده بود .



فکری در کله اش دور میزد . یک فکر خوشایند . و آرام آرام زمزمه میکرد :

- انتقامم را میگیرم . ای خونخوار ! .. خونت را میریزم .  
هفت بار بر زمین میزنمت ...

لختی خاموش شد و بعد خیلی بلند فریاد زد :

- هفت بار ... هفت بار ....

دو روز بعد ، صبح وقت از خانه بر آمد . تمام روز را بیرون بود .  
وقتی هوا تاریک شد ، باز گشت و به زنش گفت :

- فردا از این کوچه میرویم .

زنش پرسید :

- کجا میرویم ؟

(( میرزا )) جواب داد :

- به یک خانه دیگر .

و فردا کوچ کشی کردند . (( میرزا )) با کسی خدا جا فطی

نکرد و رفت . رفت به خانه یی که بکرایه گرفته بود . پس از یک

هفته خانه پدریش را فروخت . پولش را گرفت و به خانه آورد .

همانروز وقتی که از کارش بازگشت ، هر هفت پسرش را با

خود گرفت و بیرون رفت . هفت تادستمال ابریشمی و یک سیر نقل

خرید و به ازکاره پهلوان معرفی کرد که از دوستان دوران کودکیش

بود ، رفت . نقل و دستمالها را پیش او گذاشت و گفت :

- بچه ها را آوردم !

پهلوان نگاه می کرد به سرا پای هر هفت پسر انداخت و گفت :

- خوب ، باشد .

بعد در دهن یکا یک بچه ها نقل گذاشت . هر هفت پسر (( میرزا ))

چو ته بستند و شاگرد از کاره شدند .



## هفت بار

(( میرزا )) هر روز که از کارش باز میگشت ، يك راست میرفت برای تماشا ی ورزش پسرا نش . در گوشه یی می نشست و مستی آنان را میدید . در این اوقات حس میکرد که شیطان کوچکی در لای پرده های دلش تا و بالامیدود و نجوا کنان میگوید :  
 - ترا بلند کرده بر زمین زد ! گفت که ((میکشمت ، مثل يك گو سفند .... ))

دلش فشرده میشد . چهره اش چین می انداخت و با تلخی زمزمه میکرد :

- خدا یا ، این پست خو نخوار را ببین !

روز های اول پسران (( میرزا )) کم شیمه بودند . زود از نفس میافتادند . اینطرف میخوردند و آن طرف میخوردند . (( میرزا )) اندوهگین میشد . ترسی تا مفهوم فرا میگردفتش ، ولی پهلوان میگفت :  
 - با اول کار است ... این هنوز اول کار است ....

پس از دو سه ماه (( میرزا )) متوجه شد که پسرا نش جان میگیرند . عضله هایشان تا بدارتابدار نمایان میشدند . کمرهای شان باریک و شانه هایشان بردار شده بودند . گردنهایشان لک و نیرومند به نظر میآمدند . دیگر کالاهایشان در تنهایشان کلا نی نمیکرد . حتی تنگ معلوم میشد . (( میرزا )) دلش از شوق می تپید و باغ باغ میشد . بچه ها نفس گرفته بودند . خوب کار میزدند و هر بار خلیفه شان می آمد و بیخ گوش «میرزا» با خوشحالی زمزمه میکرد :

- بسیار فهمند هستند ... همه شان فهمند هستند !

(( میرزا )) دلش باز هم باغ باغ میشد و تقریباً زاری کنان میگفت :  
 - يك کاری یادشان بده که بتوانند هر کس را بلند کرده به زمین بزنند .

دو سستی از شهر دور



پهلوان با اطمینان سرش را تکان میداد :

- یاد داده ام . یاد داده ام . دیگر هم یاد میدهم .

شب وقتی نان را میخورند ، «میرزا» سر بچه‌هایش صدا می‌کرد :

- بخوا بید ، دیگر بخوا بید . بیدار خوا بی برای تان خوب نیست .

صبح وقت همه شان را بیدار می‌کرد ، روی حویلی می‌برد و میگفت :

- خوب ، هله دیگر وقت کسرت است !

آنوقت بچه‌ها بیتک میزدند و سینه میکشیدند . بیتک میزدند و سینه میکشیدند . و (( میرزا )) شاد و خوشحال می‌شمرد :

- نه صد ، نه صد و یک ، نه صد و دو ....

هنگامی که به هزار میر رسید ، بس می‌کرد . عرق از سر و روی بچه‌ها سرا زیر میشد . عضله‌های شان سخت بر جسته و تابدار نمایان می‌گردیدند . (( میرزا )) از بازوان نیرومند ، سینه‌های برآمده و شنا‌های ستبر آنان لذت می‌برد . وقتی خلاص میشدند ، (( میرزا )) خودش به بازار میرفت و برای پسرانش شیر ، مسکه و نانهای فرمایشی می‌آورد . پیش روی آنان می‌گذاشت و میگفت :

- بخورید ، پلنگهای من ؛ بخورید ...

ولی هر وقت که تنها میشد ، باز هم حس می‌کرد که شیطان کوی - چکی در لابلای پرده‌های دلش تاوبالا میدود و نجوا کنان می‌گوید :

- ترا بلند کرده بر زمین زد ... گفت که «میکشمت ، مثل یک گوسفند ...»

باز هم دلش فشرده میشد و باتلخی زمزمه می‌کرد :

- خدا یا ، این پست خو نخور را ببین !

\*\*\*

یک سال گذشت . (( میرزا )) هر روز به تماشای ورزش پسرانش میرفت . و هر روز از خلیفه‌شان می‌پرسید :

دوستی از شهر دور



چطور شده اند ؟

پهلوان هم هر روز پاسـخ میداد :

به خواست خدا رستم زمان خود میشوند .

و ((میرزا)) از شادما نی میخندید .

يك و نیم سال گذشت . میرزا بیدریخ از پول خانه یی که فروخته

بود ، برای بچه هایش خرج میکرد کباب میخرید ، مسکه میخرید ، تخم

میخرید ، شیر میخرید و به بچه هایش میگفت :

— بخورید پلنگهای من ، بخورید .

زنش میگفت :

— این پولها را بر باد مده .

((میرزا)) با خشم پاسخ میداد :

— بچه ها قیمت دارند یا پول ؟

زنش خا موش میماند . اما دردل تأیید میکرد :

— بچه ها . . . بچه ها . . .

و باز هم در تنها یی ((میرزا)) از چیزی رنج میبرد . از این رنج

میبرد که حس میکرد شیطان کوچکی در لابلای پرده های دلش

تاو بالا میدود و نجوا کنان میگوید :

— ترا بلند کرده بر زمین زد ! گفت که ((میکشمت ، مثل يك

گوسفند . . .))

باز هم دلش فشرده میشد و باتلخی مینالید :

— خدا یا ، این مرد پست را ببین !

یکروز که ((میرزا)) به تماشای ورزش پسرانش رفت ، خلیفه

شان آهسته و با شادما نی در گوش او گفت :

— دیگر میدا نی شده اند . . . باید کشتی کنند .

((میرزا)) ذوقزده پرسید :



— راستی ؟

پهلوان سری تکان داد :

— میگویم که باید کشتی کنند!

((میرزا)) باز هم پرسید :

— تیار هستند ؟

پهلوان محکم جواب داد:

— مثل قیچ . . . نام خدا ، مثل قیچ !

((میرزا)) گفت :

— چند وقت دیگر هم صبر کن . چند وقت دیگر . . .

پهلوان گفت:

— خوب ، چند وقت دیگر هم باشد .

و باز هم حس کرد که شیطان کوچکی در لابلای پرده های دلش تاو

بالادوید و نجوا کنان گفت :

— ترا بلند کرده بر زمین زد! گفت که (( میکشمت ، مثل یک

گوسفند . . ))

باز هم دلش فشرده شد و بانلخی زمزمه کرد :

— خدا یا ، این مرد پست را بین !

\*\*\*

دو سال گذشت و بعد ، عید قربان فرا رسید .

آن روز «میرزا» هر هفت پسر را گرفت و بیرون رفت . در

دلش شوری بر پا بود . خون در رگهایش تنگی میکرد . بد نشن

داغ بود — مثل آنکه تب داشته باشد .

خودش پیش و پسرا نش از دنبالش رفتند . رفتند و رفتند قابه

کوچه سابق شان رسیدند . باز هم در کوچه شور و جنبش بر پا بود .

کودکان کالاهای نو و رنگا رنگ پوشیده بودند ، گدایان به دروازه

دو سنی از شهر دور



ها میرفتند و گوشت قر با نی طلب میکردند ، بوی غذا های خوشمز ه در کوچه پیچیده بود .

از برابر خانه سابق شان گذشتند. نزدیک مسجد که رسیدند ، مرد م تازه از نماز عید فارغ شده بودند . تاجر قالین نیز در میان آنان بود . فر به تر و پر چربی تر شده بود . پیشا نیش تر شتر به نظر می آمد . باز هم لنگی پهلوی نوی بسته بود و پزار های زری به پا داشت .

(( میرزا )) پیشا پیش پسرانش جلو رفت . قلبش تند تر می تپید . خون در رگها یش بیشتر تنگی میکرد . بدنش داغتر بود . دلش بیشتر شور میزد . تاجر قالین او را شناخت ، ولی بچه هایش را شناخت . ((میرزا )) به سختی میلرزید . از هیجان میلرزید . يك بار دیگر حس کرد که شیطان کو چکی در لابلای پرده های دلش تاو بالا دوید و نجوا کنان گفت :

- ترا بلند کرده بر زمین زد . .. گفت که (( میکشمت ، مثل يك گوسفند . . . ))

این بار دیگر ننا لید ، بلکه ناگهان مثل يك خروس جنگی به میدان پرید و روبه روی تاجر قالین ایستاد . تاجر باشگفتی و کراحت او را دید . ((میرزا )) فریاد زد:

- تو یادت هست که دو سال پیش در همین روز خون پسرم را ریختی... مرا زدی ؟

قرقه خندید و تکرار کرد :

- در همین روز ... در همین روز ...

تاجر چشمهای سرخ بر آمده اش را گشاد تر ساخت و گفت :

- توجی میخواهی ؟



((میرزا)) پرسید :

- یادت هست ؟

تاجر گفت :

- باز هم میخواهی بز نمت ؟ اینبار ..

((میرزا)) سخنش را برید :

-ها ، بز ، .. احمق ، بز !

تا جر قالین از خشم میلرزید. چهره تیره اش تیره تر شده بود.

با مشت ((میرزا)) را تهدید کرد :

- برو که این بار میکشمت .. مثل سگ میکشمت !

((میرزا)) خیلی بلند فریاد زد :

- ای خور نخوار پست !

تاجر سوی مو تر وانش اشاره کرد و غرید :

- بز نش !

مو تر وان غول پیکر به سوی ((میرزا)) دوید ، ولی دست نیرو

مندی او را باز داشت . این دست بزرگترین پسر ((میرزا)) بود .

پسر مرد دیو پیکر را وردار کرد و به زمین زدش. مرد با تمام سنگینیش

به زمین خورد. درد شدیدی حس کرد . خواست بر خیزد ، اما دو

مشت محکمی که به گردنش خورد بیهو شش ساخت . ((میرزا)) سر

پسرش فریاد زد :

- آفرین پلنگ من !

بعد ، تا جر قالین را نشانداد :

- حالا نوبت خود این خرس است .

هفت پسر ((میرزا)) به دور تاجر قالین و پدرشان حلقه زدند . ((میرزا))

مثل کودک جست و خیز میزد و خو شحالی میکرد . کلاهش افتاده بود

و سرش در نور خورشید بلبل و خشید . سرش را نزد یک تاجر

دوستی از شهر دور



قالین که از ترس دق مانده بود، برد و در حالی که هفت انگشتش را به او نشان میداد، گفت:

— گفته بودم که هفت بار به زمین میزنمت.

باز هم جست و خیزی زد و بلند بلند تکرار کرد:

— هفت بار ... هفت بار ...

یک نوکر دیگر تا جر که به کمک با دارش آمده بود، با مشتی که به شمشکش خورد، روی زمین نشست. «میرزا» در حالی که قهقهه میخندید دور دور تاجر میگذشت. بعد ایستاد. دست هایش را به کمر زد و سر بزرگترین پسرش صدا کرد:

— بزنش، پلنگ من!

ناگهان تا جر قالین با تمام گوشت و چربییش به هوا بلند شد. تا بی خورد و به زمین افتاد. لنگی پهلویش دیگر به سرش نرسید. فریادش بلند شد:

— آخ، مردم!

((میرزا)) هما نگو نه که دستهایش به کمرش بود، سر دومین پسرش صدا زد:

— دهله، پلنگ من!

بار دیگر تا جر به هوا بلند شد. پیزارهای زیرش به دور افتاد و خودش با شدت به زمین خورد. گرد و خاک بر خاست. تا جر ناله بلندی کرد. از چند جای بدنش خون بر آمد و روی زمین را رنگین ساخت. ((میرزا)) سر پسر دیگرش فریاد زد:

— بگیرش، پلنگ من!

و تاجر باز هم به هوا رفت و بر زمین خورد. کلاهای نوش از چند جای پاره شد. دیگر حرکتی نکرد. مثل اینکه بیپوش شده بود. مگر ((میرزا)) هنوز دستهایش را به کمر زده بود و دستور میداد:



- بگیرش ، پلنگ من !

پیکر فر به و پر چربی تا جرقالین چار بار دیگر به هوا بالاشد و بر زمین خورد . بعد ، «میرزا» به سوی تا جرقالین که مثل لاشهٔ مرده‌ی بر زمین افتاده بود ، رفت . چند لگد محکم به گرده و پهلویش زد . سپس دستش را به خون تا جرقا آغشت . به مردم نشان داد و گفت :

- این خون خلق خداست که این جوگ خورده بود !  
لختی به خون نگر یست و بلندتر فریاد کشید :

- خون خلق خدا . . . خون ماوشما . . .

سوی لاشهٔ بیحرکت تا جرقا دید و شروع کرد به لگد کو بید ناو . در حالی که با خشم و نفرت پیهم میگفت :

- ای جوگ ! . . . ای جوگ ! . . .

مردم از حیرت بیحرکت ایستاده بودند و در دل ازین کار ((میرزا)) لذت میبردند . موتر وان همانطور که افتاده بود ، مینالید . نو کر دیگر تا جرقا آرام آرام میگفت :

- خدا یا ، مردم !

ولی تاجر بیحرکت و خاموش افتاده بود . هفت پسر ((میرزا)) به دور پدرشان حلقه زده بودند . مردم به صورت نا مفهوم میهممه میکردند . و خانه ها - بعضی جوان و بعضی پیر ، بعضی خو شنما و بعضی بد نما - کنار هم نشسته بودند و آرامانه این حادثه را مینگریستند . ((میرزا)) در حالی که دستهايش از دو کنارش آویزان بودند ، میان پسرانش ایستاده بود . سرش خم بود و چشمهايش گریبانها را مینگریستند .

**دوستی از شهر دور**



یستند . سر طا سش در روشنی خورشید بل بل مید رخسید .  
 آنچه حس میکرد این بود که دیگر شیطان کو چکی در لابلای پرده  
 های دلش تاو بالا نمیدود و نجوا اکنان نمیگوید :

- ترا بلند کرده بر زمین زد .... گفت که (( میکشمت ، مثل یک

گوسفند . . . ))

بعد ، سوی لاشه بیحرکت تاجردید و لبخند تلخی بر لبها یش  
 نقش بست .





گلخنی

(۱۳۴۶)

۱۲



ACKU



گلخنی حمام ما مردی کو چک اندام و زشت بود . وقتی میگویم حمام ما ، یعنی حمام کو چه ما ، زیرا ما حمامی نداشتیم و غریب بودیم ، یعنی من حما می نداشتیم و غریب بودم ، چه ، من در هفت ساله گی یتیم شدم . وای برا دران ! شما بگو یید که غم یک پسر بی پدر و مادر را درین دور زمان کی میخورد ؟ خوب . . . خودم جواب میدهم و حقیقت را میگویم :

- هیچکس . . . هیچکس . . .

آری ، هما نظور که گفتم ، هفت ساله بودم که یتیم شدم . اول مادرم مرد ، بعد پدرم به طور ناگهانی از جهان رفت . یک شب . . . یک نیمه شب بود که از فریاد پدرم بیدار شدم . هنگامی که چراغ را روشن کردم ، چیغی کشیدم . از ترس چیغ زدم زیرا چهره پدرم بسیار ترسناک بود . رنگش سفید میزد و این سفیدی در نور چراغ ترس انگیز بود . از دهنش قی زرد رنگی بر آمده بود و دهنش طوری کج شده بود انگار که میخندید .

---

دوستی از شهر دور

۱۰۹



وقتی چیغ مرا شنید ، چشم‌هایش باوضعی خو فنا ك سو یم گشت . بدون آنکه لبها یش تکا نی بخورد ، با آوازی نا مفهوم گفت :  
- من میمیرم . . . همسا یه هارا خبر کن . . .

آری ، ای برا دران و اینطور من در آن نیمه شب به خانه همسایه مان که قصا بی بود ، رفتم و در زدم . خیلی دیر در زدم ، زیرا آنان به خوا بی سنگین فرو رفته بودند .

بالاخره در را کشو دند - خود قصا ب در را کشود - با چشمها بی خواب آلود پرسید :

- چی گپ شده ؟

بی اختیار به گریه در آمدم :

- پدرم میمیرد . . .

قصا ب پرسید :

- چطور میمیرد ؟

من پاسخ دادم :

- نمیدانم . . .

آنگاه او دستم را گرفت و به خانه مان رفتیم . وقتی به اتاق در آمدم ، دیدم پدرم قرآنی را محکم به سینه اش فشرده است و با چشمهای بیحال به چت مینگرد . قصا ب لختی کنارش نشست . بعد برخاست . دعا بی خوا ندو گفت :

- پدرت مرده !

گریه کنان پرسیدم :

- چطور مرده ؟

او با انگشتهای گوشت آلودش به سوی پدرم اشاره کرد :

- اینطور . . . بین . . . اینطور مرده . . .

پس از آنشب من در خانه این قصا ب رفتم ، زیرا دیگر کسی



رانداشتم . قصا ب کار های کثیفی را به من وا می گذاشت . مثلا روده ها را میداد که پشکلها یش را بیرون کنم .

بدین ترتیب ای برا دران ! دیدید که ما بسیار غریب بودیم ، یعنی من بسیار غریب بودم و نمیتوانستم حما می داشته باشم . خوب .. میگفتم که گلخنی حمام ما ، یعنی حمام کوچه ما ، مردی کوچک اندام و زشت بود . این مرد که قامتی خمیده داشت ، بدن و کالا هایش همیشه سیاه بودند . رویی چار کنج و پر چین داشت . گوشه راست دهنش سوی گوشش بالا رفته بود . انکار که لبخندی تمسخر آمیز دایمی بر لب داشت - لبخندی بسیار نازیبا .

این گلخنی حمام ما که مردی کوسه بود ، نامهای بسیار داشت . مثلا بچه های کوچه صدا یش میکردند :

- کوسه دود خور !

مردان کوچه نامش را گذاشته بودند :

- با به سیاه !

زنان کوچه به او میگفتند :

- جلمبر !

وقصا بی که من در خانه اش بودم ، هر وقت او را میدید ، صدا -

یش میکرد :

- بز !

و خودش قاه قاه میخندید ، بلی ، ای برا دران ! این مردی که خودش

به يك گوسفند فر به شبا هست داشت ، به گلخنی بیچاره میگفت :

- بز .. چطوری ؟

يك همسایه دیگر ما که خواننده رادیو بود ، گلخنی را صدا میکرد :

- ساز بی سر !

و این خواننده رادیو که رنگ گند می و قامت بلند داشت ، دارای



پنج كودك بود . بر خى از روز هاو قتی خور شید غروب میکرد ،وی تنبورش را میگرفت و ازخا نه میبرآمد .

كوچه گیها یمان كه میدید نش میپر سید ند :  
- امشب میخوای نی ؟

او پاسخ میداد:

- بلی ، میخوانم .

همسایه ها میگفتند :

- يك خواندن خوب کنی .

و او جواب میداد :

- به چشم .

يك روز گرم تا بستان ، ناگهان زن این خواننده بیچاره مردواو بد بخت شد . آری ، بد بخت . خود ش ماندو كود كا نش . شبها روی حویلی كود كا نش گردش می نشستند . او تنبورش را میگرفت و میخواند . آنقدر میخوایند تا كود كا نش به خواب می رفتند .

همسایه گان بر با مها میبرا مدندو به آواز او گوش میدادند . بعد ، وقتی خور شید میدید ، آوازگریه كود كا ن از خانه او بلند میشد همه شان با صدای بلند میگریستند:

-مادر! ... مادر! ...

در میان ناله های آنان صدای خواننده را دیو شنید ه میشد كه فریاد میزد:

-مادر تان مرده ... مادر تا ن خاك شده ..

و كود كا ن بلند تر گریه راسر میدادند :

-مادر! ... مادر! ...

يكروز خزان بود . به با م بودم . بر گهای زرد درخت توت خانه ما ، یعنی خانه قصاب ، راتماشامیكردم كه بر زمین می ریختند .



ناگهان آواز گریه کود کان از خاک نه همسایه بلند شد :

— مادر ! ...مادر !... !

بعد ، آواز پدر شان به گوشم رسید :

— مادر تان مرده ! ... مادرتا ن خاک شده .... !

کودکان بلند تر گریستند :

— مادر ! ...مادر !... !

از بام حویلی شان را میدیدم . کودکان با چهره های زرد و لاغر

و لباسهای چرکین روی خاک نشسته بودند و میگریستند . پدر

شان با سر برهنه ، رنگ گند می و ق امتی که خمیده بود ، بالای سر

شان ایستاده فریاد میکشید :

—مادر تان مرده ! ...مادر تا ن خاک شده ! . . .

و آنان بازهم بلند تر میگریستند :

— مادر ... مادر ...

یکبار دیدم که آن مرد به اتا ق رفت . وقتی بر گشت تنبورش در

دستش بود . روی خاک کنسار کود کا نش نشست و به نواختن

پرداخت . کودکان لختی خاک مو ش شدند . بعد دوباره به گریه

پر داختند . آواز گریه و آهنگ تنبور گه شده بود . مو های مرد

پیشانی شده چشمهایش را پنهان کرده بودند . مینواخت و میخندید —

دیوانه وار میخندید و کود کا ن میگریستند .

این حال بسیار دوام کرد . میگویم بسیار دوام کرد ، زیرا هوا

رو به تاریکی میرفت و آنان همچنان مشغول بودند . کود کا ن میگریستند

و پدر شان میخندید و تنبـور مینواخت .

ناگهان در میان تاریکی کمرنگ ، مرد نواختن را بس کرد . برخاست

و فریاد زد :

دوستی از شهر دور



مادر تان مرده ... مادر تا ن خاک شده ..  
 اما کود کان همچنان میگریستند. و مرد بلند تر فر یاد کشید :  
 - خاکش را هم باد برده ! ... باد برده ! ...

سپس با قهقهه خند ید . کود کان باز هم میگریستند . نا گاه خواننده  
 رادیو تنبورش را بلند کرد و با تمام نیرویش بر سر یکی از کودکان  
 کوفت . کودکان خاموش شدند و او از دروازه بر آمد . بر آمد و  
 پس از آن هرگز دیگر به خانه بازنگشت . آری ، برنگشت ، و کود-  
 کاننش مانند من بی پدر و مادر شدند ، کاملاً یتیم شدند .

خوب ... میگفتم این گلخنی حمامها ، یعنی حمام کوچه ما ، که مردی  
 کوچک اندام و زشت بود ، نامهای بسیار داشت . هنگامی که کسی به  
 نام دلخواه خود صدايش میگرد ، وی رویش را میگشتاند . گوشه  
 راست دهنش به سوی گوشش بیشتر بالا میرفت و دندانهای زرد  
 رنگ الاشه اش نمودار میشدند . این خنده او بود - يك خنده  
 تلخ .

روزهای دراز در آتشیخانه حمام مصروف میبود . هیزم به آتشدان  
 میانداخت ، عرق میگرد و دو دمیخورد . کالاهایش به تنش  
 میچسبیدند ، ولی خاموش میبود . تنها هنگامی که فکر به خاطرش  
 می آمد ، گوشه راست دهنش به سوی گوشش بیشتر بالا میرفت .  
 دندانهای زرد رنگ الاشه اش نمودار میشدند - میخندید .

تنها دوستانش قورباغه های خند قوچه ما بودند . این قور  
 باغه ها در بهار هنگامی که هوا گرم میشد ، هنگام غروب قرقر را سر  
 میدادند شایید قرقرشانان پر از یاس و نشان  
 دهنده زنده گی یکنواختشان بود . میگویم شایید ، زیرا وقتی  
 که قرقرشان را میشنیدم ، یکنواختی زنده گیم را با همه صورت زشت  
 و خسته کنش میدیدم . این قورباغه ها سرا سر تا بستان را دمد مه



های غروب با سماجت قرقر میکردند. چون پاییز فرا میرسد آنان نیز گم میشدند.

آری، هما نظور که گفتم، تنها دوستان این گلخنی بیچاره قور-باغه های خندق بودند. از دمه های غروب تا تاریکی شب زمانی کوتاه است. گلخنی حمام ما، یعنی حمام کوچه ما، در همین زمان کوتاه می آمد، لب خندق می نشست و به قرقر قورباغه ها گوش میداد. قورباغه ها نیز از دل و جان برایش میسرا میدادند. وقتی هوا سرد میشد، قورباغه ها ناپدید میشدند و گلخنی حمام نیز لب خندق نمی آمد. اصلا از آتشخانه بیرون نمیشد.

این مرد روزگاری دراز به همین گونه زیست و یکروز در سرا سر کوچه آوازه افتاد که گلخنی زن میگیرد. بلی... همینطور که گفتم، آوازه افتاد که گلخنی زن میگیرد.

خوب... میسر سید عروس کی بود، ها؟ من خودم میگویم و حقیقت را میگویم. عروس زنی بود از همان زنان مردنما که بغیر از کالا دیگر شباهتی به زن ندارند. این زن که اندامی ریزه تر از مادداشت، هیچکاری از دستش نمیشد. سراسر کوچه را میگشت، با همه سخن میزد و شوخیهای غلیظ میکرد. او در کوچه ما چار تا دکان داشت و بس که از پدرش به او میراث مانده بود. در یکی خودش می نشست و سه تای دیگر را کرا داده بود.

سرانجام عروسی آن دو صورت گرفت، من نمیدانم که چی سان و در کجا.

با آمدن تابستان قورباغه های خندق کوچه ما نیز پیدا شدند و به قرقر پرداختند، اما گلخنی حمام دیگر به دیدن آنان نمی رفت، بلکه از آتشخانه حمام یکر است به خانه خودش، یعنی به آن دکان



میرفت . و تا دیر وقت شب از پنجره دکان روشنی چراغ به کوچه میافتاد .

هیچکس نمیدانست که آنان چی میکردند . گاهی میپرسیدندش :  
- خوب ، بابیه سیاه ، شبها نه اینقدر دیر می نشیند ، چی میکند؟  
گوشه راست دهنش سوی گوشش بالاتر میرفت . دندانهای زرد رنگ  
الاشه اش نمودار میشد ؟ یعنی میخندید و میگفت :

- ما گپ میزنیم ...

میپرسیدند :

- از چی گپ میزنید ؟

جواب میداد :

- از هر چیز ... از همه چیز ...

خوب ... گفتم که گلخنی آنسال به دیدن قورباغه ها نرفت و آنان  
باید یکسال صبر میکردند و صبر هم کردند . آن سال تابستان گذشت .  
خزان و زمستان نیز سپری شد . درین مدت گلخنی ما نیز کم کم  
تغییر کرد . دیگر چراغ شان تا دیر وقت روشن نمیبود ، دیگر چون  
از کار خلاص میشد ، بیدرنگ به خانه نمیرفت . حتی بعضی از شبها  
را مانند سابق در آتشیخانه می خوابید . این حال دوام یافت .  
تابستان فرا رسید و قورباغه ها آمدند و گلخنی باز هم به دیدن  
باز دیدش شروع کرد .

یکروز مانند سالهای گذشته آمد و کنار خندق نشست . پیش از  
پیش اندو هگین به نظر میرسید . طوری به آب تیره رنگ میگریست  
که انگار از یکسال نیا مدتی خودپشیمان است . کوچه گیهایمان  
غرق در حیرت و کنجکاوئی پهلویش گرد خندق نشستند و کم کم به گپ  
آمدند :

- چرا نمیروی خانه ، بابیه سیاه؟

دوستی از شهر دور



گلخنی گوشهٔ هوش به بسوی گوش راستش بالاتر رفت و در آن  
های زرد رنگ الاشه اش نمودار شدند خندید .

- چی کم خاله ؟

کوچه گیها گفته :

- پیش زنت برو ... گپ بزنی .

گفت :

- زنم ، ها ؟

گفتند :

- بلی ، زنت منتظرت است .

گلخنی خاموش بود . آب تیره رنگ خندق را اینگر بست و همچنان

به نظر می آمد که از نیامد نیکسالش پشیمان است . همه با اصرار

ازش می پرسیدند :

- آخر چرا نمیروی پیش زنت؟

سر انجام بدون آنکه چشم از آب بردارد، زخمی کرد :

- زنم را در گور کنید !

پرسیدند :

- چرا ... چی کرده است ؟

گلخنی جواب داد :

- اصلا او زن نیست .

کوچه گیها پرسیدند :

- عجب ، چطور ؟

ناگهان گلخنی با صدا یی که تمام ذرات امید هایش در آن تجلی میکرد ،

فریاد زد :

- او چطور زن است ؟ ... بچه صیراید ... چی کنهش ؟ ...



و ناگاه آواز خشمنا کی فریاد پر آرزوی او را برید :

- جلمبر ! .... برو خانه ...

صدای زنش بود. زن ریزه اندام ازخشم میلرزید . در چشمها یش کینه یی عجیب برق میزد . گوشه راست دهن گلخنی يك بار دیگر سوی گوشش بالا تر رفت و دنده انهای زرد رنگ الاشه اش نمودار شدند :

- چی گفتی ؟

زن با نفرت بیشتر فریاد کشید :

- جلمبر !

گوشه دهن گلخنی پا بین آمد و لبخند همیشه گیش گم شد . از اعماق و جودش چیغی برآمد :

- سلیطه !

زن متقابلا چیغ کشید :

- جلمبر !

گلخنی سوی زنش رفت . بنده دست او را گرفت ، با صدای شکسته و بغض آلود پرسید :

- تو هم سر من خنده میکنی ؟ تو هم مسخره میکنی ؟

زن قهقهه یی عصبی زد :

- ها، من هم به ریشت میخندم ...

گلخنی کش کشا ن زنش را سوی حمام برد . کوچه گیها یمان باموجی از خنده دنبا لشنا ن کردند . وی زن را به آتشخا نه برد . بازوری عجیب میکشید ش . نا گها ن همه ما چیغ پر از ترس و نو میدی زنرا شنید یم که کمک میخواست . وقتی به آتشخا نه در آمدیم ، دید یم که مرد دهن آتشدان را باز کرده است . نیم پیکر زن در آتشدان بود و پا هایش با تشنج تکان میخوردند .

گلخنی در حالی که پا های زن را محکم گرفته بود ، پیهم میگفت :



- تو هم به ریش من میخندی؟ ای ای سلیطه! تو هم...  
بعد، حرکت پاها خلاص شد. بوی گوشت و موی سوخته فضا را  
پر کرد. گلخنی بر خاست. با وضعی ابلها نه نگاه می کرد به پای  
زنش انداخت و آهسته گفت:

- او هم مرادوست نداشت... مسخره میکرد...  
سپس سوی ما نگر بست. گوشه راست دهنش سوی گوشش بالاتر  
رفت. دندانهای زرد رنگش نمودار شدند و این خنده او بود. يك خنده  
تلخ

\*\*\*

خوب... گفتم گلخنی حمام ما، یعنی حمام کوچه ما، که مردی کوچک  
اندام و زشت بود، نامهای بسیار داشت، ولی تنها دوستان او قور  
باغه های خندق بودند. يك روز چنان شد که این گلخنی زن بگیرد  
و زن هم گرفت. بعد یکروز دریافت که زنش او را دوست ندارد و به  
ریشش میخندد. آنوقت او هم زنش را گرفت و مثل هیز مدر  
آتشخانه حمام انداخت. سپس گوشه راست دهنش سوی گوشش  
بالا تر رفت و دندانهای زرد رنگ الاشه اش نمودار شد. یعنی خندید.





ACKU



دختر همسایه ما

(۱۳۴۶)

۱۲۴



ACKU



اولهای بهار بود که آنان به کوچه ما آمدند و همسایه ما شدند .  
من در آن هنگام هفده سال داشتم و شاگرد مکتب بودم . سرشار از  
نیروی حیات بودم . شور آغاز جوانی را داشتم . شوقی در دلم  
هلپله داشت - شوقی ناشناس ، شاید هم شوق جستجوی کسی .  
دلم صدای او را میشنید . هر روز میشنید :  
- جستجو کن ! ... باز هم .... آخر میا بیش ...

و بعد او را دیدم . دختر همسایه مان را . او هم شاگرد مکتب  
بود . چشمهای او داشت به رنگ کلبا سهای مکتبش سیاه و درین  
چشمها درخشش جدا بی دیده میشد . وقتی سوی آدم میدید ،  
انگار با چشمهایش افسانه میگفت : یک افسانه سحر آمیز که آدم را  
افسون میکرد - مثل قصه های هزار و یکشب . این چشمها مرا هم  
افسون کردند .

نخستین بار که دیدمش ، یک روز صبح بود . میخواستم بروم  
مکتب . از دروازه که برآمدم ، او هم از خانه خود شان برآمد .  
دروازه هایمان روبه روی هم بودند . آنوقت من چشمهای او را دیدم .



چشمهای افسانه گویش را. مسحو رشد م. او سرش را پایین انداخت  
و رفت. من قلبم به شدت تپیدن گرفت. ضعفی حس کردم. به دیوار  
تکیه دادم و بی اختیار از دهنم برآمد:  
\_خدایا!

آن شوقی که در دلم هلهله داشت، مثل آدمی که پیشگویش  
درست بر آمده باشد، با غرور درکنج و کنار دلم میدوید، میخندید و  
جست و خیز میزد:

\_ نگفتم؟ نگفتم؟ یافتی. سرانجام یافتی!  
هما. نظور به دیوار تکیه داده بودم. شاید مدتی دراز به این حال  
ماندم. یکبار دیدم که دروازه مان باز شد و پدرم برآمد. با تعجب سرا  
پایم را نگر یست و پرسید:

\_ امروز نمیخواهی مکتب بروی، ها؟ میفهمی، سرانجام...  
بقیه جمله اش را نشنیدم، ولی بیدرنگ گفتم:  
\_ آری، سرانجام یافتی!  
پدرم مثل آن که خشمگین شد:

\_ چی چیز را یافتی؟  
انگار سخنش را نشنیده باشم، پرسیدم:  
\_ چی؟

این بار پدرم فریاد کشید:  
\_ امروز مکتب نمیروی؟

ابلهها نه به اطرافم نگر یستم و گفتم:  
\_ نی، نمیروم... بلی؟ میروم، همین حالا میروم...  
پدرم با حیرت گفت:

\_ عجب! این چی قسم مکتب رفتن است.



با دستپا چه گی پاسخ داد م:

- چه قسم ها ، چه قسم ... نمیدانم ، والله ...  
بعد ، جابك جابك به راه افتادم. در حالی که نگاه های حیرت زده  
پدرم بدرقه ام میکرد .

آنروز حال عجیبی داشتم . درین حال سرور بی پایا نی حس میکردم .  
شهر را برایم تنگ مییافتم . دلم میشد از شهر بیرون بروم . در دل  
دشتهای وسیع در میان کشتزارهای گندم و در دامنه های کوهها  
فریاد بزنم :

- چی چشمهایی ! خدایا ، چی چشمهایی !

ولی نمیتوانستم جای بروم . ناگزیر بودم در مکتب باشم . در  
صنف گیج بودم . گپ کسی رانمیفهمیدم . سخن های معلم چون  
زمزمه یی مبهم که از دور دستها شنیده شود ، به گوشم میرسید .  
صدای پیچ پیچ همصنفا نم مثل همه زنبورا ن به نظر می آمد .  
به نقطه یی چشم دوخته بودم . با خیالی سرگرم بودم - خیال چشمهایی  
او .

یکبار حس کردم که معلم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :  
- خوب ، حالا من (( اسم جمع )) را تعریف میکنم و تو چند مثال آن را  
بگو .

تکانی خوردم . پیشانیم پر عرق شد و دردم گفتم :

- خدای من ، این (( اسم جمع )) دیگر چی بلایست ؟

معلم با زبان خشك و فصیحی ادا مه داد :

- (( اسم جمع )) آن است که در صورت مفرد و در معنی جمع باشد .

خوب حالا تو بگو . مثلاً کدام کلمه ها (( اسم جمع )) استند .

در سرم همه بر پا بود . گوش هایم جرنگ و جرنگ میکردند .

چشمهای او ، در خشش جذاب چشمهای او ، پیش نظر من نمایان

بودند . خودم را در چوکی جابه جا کردم . بدون آنکه بایستم ، بی

اختیار پاسخ دادم :



- مثلا ... مثلا چشمها :

معلم با صدای خشکش پرسید :

- چی میگویی ؟ چشمها چطور (( اسم جمع )) است .

در حالی که حس کردم دا نه های عرق از کنار شقیقه هایم پا ییبن می آمدند ، باز هم بی اختیار جواب دادم :

- مثلا چشمهای سیاه !

ناگاه معلم فریاد کشید :

- پسر ، تو دیوانه شده ای !

خودم را گم کرده بودم . باردیگر ابلها نه به اطرافم نگر یستم و گفتم :

- دیوانه ؟ بلی ، دیوانه شده ام ... چی ؟ نی ... نی ... دیوانه نشده ام .

صدای خنده همصنفا نم فضای اتاق را پر کرد . آنوقت معلم اندکی خم شد . به پیشانی پر عرقم دست گذاشت و پرسید :

- تو بیمار هستی ؟

جواب دادم :

- نی ، هه ؟ بلی ، بلی بیمار هستم .

معلم گفت :

- پس برو خانه ، استراحت کن .

برخاستم و سوی دروازه رفتم که معلم پشت سرم صدا زد :

- کتا بها یت را نمیبری .

من مثل آنکه با سوال مشکلی مواجه شده باشم ، پیشانیم پر چین شد و ابلها نه زمزمه کردم :

- کتابهایم را ، ها ؟



معلم در حالی که از تعجب چشم‌هایش از حد قه بر آمده بود، گفت:  
- آری کتا بهایت را .

آنگاه بی اختیار سوی کتا بهایم دویدم . با عجله بر داشتمشا ازواز  
صنف بیرون شدم .

از مکتب که بر آمدم ، با رانریزی میبارید . هوا مه آلود بود .  
مردم چابک چابک راه میرفتند . از تنفس هوای مرطوب احساس  
آرامش کردم . ساعت ها دوسر کهایله گشتم . همه جا چهره  
دختر همسایه مان پیش نظر م بود . در خشش جذاب چشمهای  
او را میدیدم - چشمهای سیاه او را .

چاشت که شد ، سوی خانه رفتم . کوچه مان پر گل بود . به  
سختی گام میبرد داشتم . رهروان دیگر نیز به سختی گام میبرد داشتند .  
وقتی راه می رفتم ، بوتهایم شلپ شلپ میکرد . روی کوچه اینجا و  
آنجا آب دند شده بود . و بعد باز هم او را دیدم . کنار دیوار ایستاده بود .  
لباسهای سیاهش تر شده به تنش چسپیده بودند و چشمهایش ، چشم  
های جذابش ، باز هم افسانه میگفتند .

در یافتن که اصلا نمیتواند از آبی که روی کوچه جمع شده است ،  
بگذرد ، راهش بند بود . من هم کنارش ایستادم . سویم دید و  
لبخندی زد . من هم لبخند زدم . بعد گفت :

- راهمان بند است . چطور کنیم ؟

دل تپیدن گرفت . احساس سرور بیکران کردم .  
او دوباره گفت :

- چی کوچه خرابی !

من ذوقزده تایید کردم :

- براستی که چی کوچه خرابی !

دوستی از شهر دور



گفت:

- حالا چطور کنیم؟

به دور و برم نگاه می انداختم و گفتم  
- کتا بهای مرا بگیر . من آن سنگها را می آورم و میگذارم میان  
آب و میگذریم .

خنده شیرینی کرد و کتا بهایم را گرفت :  
- خوب !

تا بجلکها در گل فرو رفتم . سنگها سنگین بودند . با دشواری  
یکی را آوردم و گذاشتم میان آب . دستهایم پر گل شد . کتا لایم هم  
پر گل شد . او آرام ایستاده بود و لبخند میزد . باران ریز همچنان  
میبارید . من سنگ دو می را آوردم . بعد سنگ سوم را . و آنوقت  
پایم لغزید . در میان گل و لای افتادم . خنده بلندی کرد . خجالت زده بر  
خاستم . او در حالی که به سختی از خنده اش جلو گیری میکرد ،  
پرسید :

- افکار نشدی؟

خجالت از وجودم گریخت . مثل فاتحی که از میدان نبرد برگشته  
باشد ، پاسخ دادم :  
- نی !

دیگر راه آماده شده بود و او به آسانی گذشت . من لباسهایم گل  
آلوده و کثیف بودند . آب میان بوت هایم غرغر میکرد . دستهایم پر گل  
بودند . او در حالی که لبخندی مزورانه بر لب داشت ، سرش را  
پایین انداخته بود .

هنگامی که نزد يك دروازه رسیدیم ، ایستاد . لختی سراپایم  
را از نظر گذرانید . بعد خندید و سوی دروازه خود شان رفت . وقتی  
به در رسید ، رویش را گشتا ندوگفت:



- میدا نی چیست ؟

گفتم :

- نی ، چی چیز را میگویی ؟

زیر خنده یی زد و گفت :

- تو پسر احمقی هستی !

آب دهنم را فرو بردم و پرسیدم :

- من پسر احمقی هستم ، ها ؟

و او پاسخ داد :

- آری ، يك احمق کامل !

بعد ، دو باره خندید و داخل خانه شان شد .

من هما نجا بیحرکت ماندم . باران ریز میبارید . باز هم نمیدانم

چقدر طول کشید . رهگذران باشگفتی مرا مینگر یستند . یکبار

دیدم که دروازه خانه مان باز شد و پدرم بر آمد . وقتی مرا دید ، با

تعجب پرسید :

- تراچی شده ؟

جواب دادم :

- مرا چیزی نشده .

گفت :

- پس چرا سر و پایت گل آلود است ؟

من به لباسها یم نظر انداختم . براستی همه کثیف شده بودند . از

سر و پایم آب میچکید . ناگهان رویم را سوی آسمان کردم . درین

حال حس کردم که قطره های باران مستقیماً بر چهره ام میخورند . و

دوستی از شهر دور



قهقهه‌یی را سر دادم. دو بار قهقهه‌خندیدم. صدای خنده ام در  
کوچه تنگ انعکاس کرد. بعد از پدرم پرسیدم:

- میگوئی چرا اینطور سروپایم گل آلود است، ها؟

پدرم بازویم را محکم گرفت و گفت:

- آری، چرا اینطور کردی؟ ترا چی شده؟

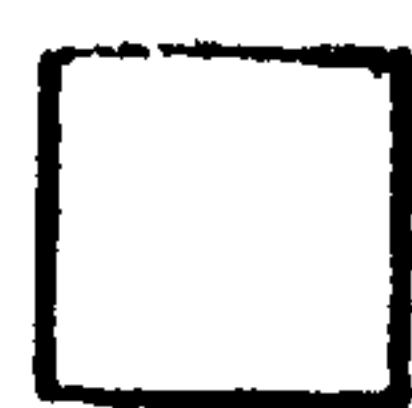
اندوهی شدید بر دلم سنگینی کرد. سرم روی سینه ام خم شد

و آهسته جواب دادم:

- برای این که من پسر احمقی هستم... یک احمق کامل.

وبا گفتن این جمله، نخستین سیلی سنگین زمانه را به روی آرزو

های نو شگفته جوانی خوش‌احساس کردم.





خواب تر سناك  
(۱۳۴۸)



ACKU

1125



(( شریف سیاه )) مرد بد اخلاق و بد گذاره کوچه ما بود . یا مردم اینطور میگفتند . يك حقیقت این بود که هیچکس در کوچه او را دوست نداشت . حقیقت دیگر این بود که او هم از هیچکس خوشش نمی آمد . با همه اینها او از کوچه ما نمی رفت و مردم کوچه هم به وجود ناخوشایند او عادت کرده بودند .

او در بازار کوچه ما اتاقی داشت که ارسی اتاق به سوی بازار باز میشد . وقتی ارسی را باز میکرد ، قسمتی از دیوار خاکستری رنگ اتاقش نمایان میگشت . دیوار پراز عکسهای زنان برهنه و نیمه برهنه بود .

من هر وقت از بازار میگذشتم ، دزدانه از ارسی به درون اتاق (( شریف سیاه )) نظر می انداختیم و عکسهای زنان برهنه مثل آهنربا چشمهایم را به سوی خودشان می کشیدند . دلم میشد که بایستم و بیشتر این عکسها را تماشا کنم ، ولی جرات نمی کردم ، زیرا

دوستی از شهر دور

۱۳۳



مردم پشت سر هم از کنار می گذشتند . از طرف دیگر خود ((شریف سیاه)) هر لحظه سرش را از ارسی بیرون می آورد و نسوارش را در بین بازار تف می کرد .

کسی نمی دانست که پدر و مادر او کیست . کسی نمی فهمید او از کجا آمده است . همچنان که کسی نمی فهمید کار و بار او چیست . فقط همه به خاطر داشتند که مدت ها میشد در کوچه ما زنده گی میکرد و در تمام این مدت آدم بد اخلاق و بد گذاره یی بوده است .

او قد بلند و اندام چار شا نه یی داشت . پوستش بلوطی تیره بود . لباسها یش همیشه کثیف و چمك شده میبود و ریشش رادیر دیر میترا شید . بینیش پهن و پخچ بود و چشمهای تنگ تنگی داشت . بدین صورت هیچ کس از ظاهر او خوشش نمی آمد .

سخن خوب او دشنام بود و عمل خوبش هم يك مشت محکم به دهن طرف . زور عجیبی داشت و همین زور بالای جان او بود . هر کس با او يك و دو میگفت ، چشمهای ((شریف سیاه)) تنگتر میشد ، پرده های بینی پخچش میپريد و فریاد میزد :

— ای خوك!

و به دنبال این فریاد مشتش به دهن مرد مقابلش میر سید . او نمی توانست قدرت ضربتش را محاسبه کند . از همین رو تنها وقتی به خود می آمد که طرفش با سرو صورت خون آلود روی زمین افتاده می بود .

آنوقت حیرت زده ابلهانه اینسو و آنسو میدید و بلا تکلیف در میان حلقه تماشاگران می ایستاد تا پولیس ها بیایند و زده زده ببرندش طرف ماموریت . به اینصورت ، قسمت زیاد یکسال را در توقیف وزندان به سر میبرد .

\* \* \*

يك روز خزانى بود . هوا روبه سردى ميرفت . ناگهان در گوشه



## خواب ترسناك

بی از بازار كو چك مان سروصدایی برپاشد . همه به آنسو هجوم بردند . من هم به آنسو دویدم و دیدم كه ماهی پز كوچه مان زیر پا های (( شریف سیاه )) شت و پت میزند . ماهی پز مرد ضعیف و كو چك اندامی بود و توانایی برای با (( شریف سیاه )) را به هیچ صورت نداشت ، ولی با وجود این تسلیم نمیشد و تلاش میکرد تا ضربتی به او بزند . ناگهان همه دیدند كه (( شریف سیاه )) ماهی پز كو چك اندام را با دستهای نیرو مندش از زمین بلند كرد . درین لحظه چشمهای او تنگتر شده بود و پره های بینی پخچ و بهنش می پریدند . درین حال فریاد زد :

- ای خوك !

و ماهی پز را در کرایبی پر از روغن جو همان انداخت . ماهی پز چیغ هو لنا کی کشید . کرایبی سرنگون شد . روغن آن در آتش افتاد و آتش زبانه کشید . دريك چشم بهم زدن دکان ماهی پز در میان شعله های آتش قرار گرفت . در بازار هیا هوی و هرج و مرج عجیبی برپا شد . همه كس به هر سو میدوید و همه فریاد میزدند . شعله های آتش بلند و بلند ترمیگشت . کسی فریاد زد :

- همه بازار خواهد سوخت !

کسی دیگری گریه کنان گفت :

- آب آب بیارید !

و یکنفر فریاد کشید : !

- اطفائیة را خبر کنید !

و ناگهان آوازی بلند تر از آوازه های دیگر شنیده شد :

- اتاق من ... اتاق من ! ...

آواز (( شریف سیاه )) بود . او در گوشه ی ایستاده بود و

دوستی از شهر دور



## خواب تر سناك

شعله های آتش را مینگر یست که دم به دم به ارسی نیمه باز اتا قش نزدیکتر شده میرفت .

ویکبار دیدم که او به سوی زینه یی که به اتاقش میانجا مید، دوید . يك لحظه بعد او را در کنار ارسی دیدیم . ارسی در شعله های آتش می سوخت . هیکل بزرگ او از پشت شعله ها دیده میشد . بعد گریه کنان فریاد زد:

- همه چیز من میسوزد! ... همه چیز ! ..

سپس آوازش خا موش شد . لختی بعد تر از زینه پا بین آمد . در دستش عکسها یی بود که از دیوار ها کنده بود عکسهای زنان ناگهان مثل این که همه منتظر او باشند، به سوی یش حمله بردند . « شریف سیاه » اول خود ش را از ترس به دیوار فشرد . سپس مثل اینکه حشراتی را از خودش براند، کاغذ ها را در هوا تکان داد و فریاد زد:

- بروید ... دور بروید !

ولی مردم خشم زده به او نزدیکتر شدند . یکبار کاغذ ها را به سوی مردم انداخت و فریاد کشید :

- گر گها ! گر گهای درنده ! ...

چند نفر را با مشت و لگد از پادر آورد . برای خودش را هی باز کرد و به دویدن پرداخت . مردم از دنبالش دویدند . نمیدانستیم به کجا می رود ، ولی دنبالش کردیم .

نزدیک حمام زنانی که رسید ، ناگهان را هس را کج کرد و بسوی دروازه حمام دوید . داخل حمام شد . جمعیت پشت در متوقف شدند . کسی نمیدانست چه کار باید کرد .

ناگهان از درون حمام چیغ و فریاد زنان بلند شد . چند نفر از میان جمعیت فریاد زدند :

- این لعنتی چی کار میکند !؟

دوستی از شهر دور



و به درون حمام هجوم بردند. سرو صدا ی زنان بیشتر شد. عده یی به شدت میگریستند. کودکان از ترس و وحشت چیغ میکشیدند. بعدتر (( شریف سیاه )) از دروازه حمام بر آمد. سرو رویش خونالود بود. به سوی بام حمام دوید. چندین نفر دنبالش کردند. او از بام حمام به بام خانه مجاور بالا شد. تعقیب کننده گان از دنبالش رفتند. او به بام دیگری رفت و آنجا دیگرراهی نبود که برود. برکنار بام ایستاد و جمعیت را در کوچه نگریست.

بعد فریاد زد:

ای گرگهای درنده!...

تعقیب کننده گان به او نزدیکتر شدند. او به کنار دیگر بام دوید و باز هم سر مرد می که در پایین ایستاده بودند، فریاد زد:

ای گرگها... می خواهید مرا بخورید!؟

به شدت میگریست. لختی اینسو و آنسو رفت و سپس باز هم فریاد زد:

می خواهید مرا بخورید؟! بگیرید بخورید!  
و خودش را به پایین انداخت. با فرق بزمین خورد. کاسه سرشس پارچه پارچه شد و مرد.

\*\*\*

این حادثه یی بود که سالها پیش در کوچه ما اتفاق افتاد و کاملا فراموش شده بود، ولی دیشب خواب این حادثه را دیدم. خواب ترسناکی بود. در خواب دیدم که خودم قهرمان این حادثه شده ام. اصلا من (( شریف سیاه )) شده بودم. یکبار به فکر گشت که نباید باور کنم، اما چاره یی نبود. من (( شریف سیاه )) شده بودم. خودم را دیدم که در اتاقم در بازار كوچك کنار ارسی نشسته ام.



## خواب ترسناك

عكسم بر شیشه ارسی خیلی واضح معلوم میشد . پوستم بلوطی تیره بود . بینیم پهن و پخچ و ریشم رسیده بود . در دهنم مزه تند ی را احساس کردم . بعد به یادم آمد که نسوار به دهن دارم . سرم را از ارسی بیرون کشیدم و نسوار را در بازار تف کردم .

دیدم کسی رو به روی اتا قـم ایستاده است و عکسهای دیوار اتاقم را دزدانه نگاه میکند . به نظرم آمد که این آدم را می شناسم . به نظرم آمد که این آدم را خیلی خوب میشناسم . ولی او دیگر رفته بود . به دیوارهای اتاقم نظر انداختم ، ولی تمام دیوارها را دیده نمی توانستم . بمرسو که میدیدم ، فقط يك قسمت دیوار به نظرم می آمد - همان قسمتی که از بین بازار معلوم میشد - سخت گوشیدم که قسمتهای دیگر دیوار را هم ببینم . اما نتوانستم احساس کردم که دلم گرفته و سنگین است . اصلا دلم مملو از چیزی بود . پر بود . پیش خود گفتم :

- چقدر غصه دارم !

بعد به یادم آمد که هیچ کسی را در دنیا ندارم . هیچ چیزی در دنیا ندارم و غصه بیشتر در دلم چنگ زد . سرم را از ارسی بیرون کشیدم و در بازار نسوارم را تف کردم . مردم پشت سر هم میگذشتند و با نگاههای خصمانه پی بمن مینگریستند . به نظرم آمد که همه شان آرزو دارند لختی بایستند و دیوارهای اتاقم را بیشتر تماشا کنند ، ولی جرات نمیکنند . تنها مرا باخصومت مینگریستند و میرفتند . به نظرم آمد که چیزهای گرانبهایی در اتاقم دارم . احساس کردم که همه به من حسد می ورزند . احساس کردم مثل ماری هستم که گنجی در اختیار دارد .

متوجه اتاقم شدم . به نظرم آمد که اتاقم را خیلی دوست دارم .

دوستی از شهر دور



## خواب ترسناك

كوشيدم قسمت های ديگر ديوارها را بينم ، ولي نتوانستم . همه جا همان يك قسمت بود : همان قسمتی كه از بازار معلوم ميشد . دلتنگ شده بودم .

به يادم آمد كه مردم همه از من متنفر هستند . منم نسبت به آنان نفرت شديدی احساس كردم . دلم ميخواست قدرتی داشته باشم تا همه شان را نابود سازم . انتقام بگيرم . آهسته گفتم :

- خوكها !

وبعد در دلم گشت :

- چه سخت است كه آدم (( شريف سياه )) باشد !

وبعد تر به يادم آمد كه خودم « شريف سياه » هستم . زمزمه كردم :

- چه بايد كرد ؟!

وغصه دلم را فشرد . به يادم آمد كه روز گاری (( شريف سياه )) نبودم . به نظرم آمد كه شايد حالا هم (( شريف سياه )) نباشم ، ولي چاره يی نبود . (( شريف سياه )) بودم . عكسم را بر شيشه ارسي ميديدم . با روی چاركنج ، پوست بلوطی تيره و بينی پخچ و پهن . و اتاق هم از من بود . با عكسهای زنان برهنه و نیمه برهنه . کمی احساس آرايش كردم . به ديوارها نظر انداختم . تنها يك قسمت رادیده توانستم . همان قسمتی را كه از بين بازار دیده ميشد .

وبعد در بازار بودم . ماهی پزكو چك اندام زير پايم افتاده بود . ميخواست ساق پايم را دندان بگيرد و دندان هم گرفت . به نظرم آمد كه خوك كو چكيست كه بادندا نهای تيزش می خواهد كه گوشت پايم را بکند .

آن وقت خشم عجيبي سراپايم را فرا گرفت . پيش خودم فكر كردم كه (( شريف سياه )) هستم ، ولي چرا اين خوك گوشت پايم را بکند .

دوستی از شهر دور



## خواب ترسناك

خم شدم و بادستا نم بلندش کردم دهنش خون آلود بود . خون من لبهايش را سرخ ساخته بود . خشمم بیشتر شد و انداختمش در کرایبی پر از روغن جو شان و او فریاد و حشتناکی کشید . بعد شعله های آتش را دیدم که زبانه میکشید . نمیدانستم چه کار کنم . مطمئن بودم که پولیسها فرامیرسند .

مردم هیا هو میکردند . شعله آتش سوی اتاق خودم میرفت از ارسی دیوار اتاقم را دیدم . زنان برهنه و نیمه برهنه را دیدم . از وحشت لرزیدم . این تصویرهای دوست داشتنی میسو ختند . احساس کردم که همه چیزم را از دست میدهم خواستم توچه دیگران را جلب کنم . خواستم مردم کمک کنند . فریاد زدم :

– اتاق من ! . . . اتاق من ! ...

ولی فریادم بیهوده بود . هیچکس به کمک نیامد . کسی اظهار همدردی هم نکرد . آنوقت دویدم به سوی اتاقم . اتاق پر از دود بود . چشمهایم میسوخت و نفس کشیده نمی توانستم .

به نظرم آمد که تا يك لحظه دیگر همه عکسها نا بود میشوند . کنار ارسی آمدم . خواستم از مردم کمک بخواهم و نو میدانه فریاد زدم :

– همه چیز من میسوزد ! .. همه چیز ! ..

ولی باز هم کسی به کمک نیامد . مردم در پشت شعله و دود خصمانه مرا می نگر بستند . چند تا از عکسها را کندم . عکسهای همان قسمتی را کندم که از بین بازار معلوم میشد و خسته و در مانده به پایین رفتم .

به پایین که رسیدم ، همه مردم به سویم حمله کردند . به نظرم آمد که تعداد بیشماري از زنبوران به سویم حمله کردند . خواستم با کاغذ های دستم آنان را پراکنده کنم و فریاد زدم :

– بروید ! ... دور بروید ! ...

---

دوستی از شهر دور



ولی آنان نرفتند و پیشتر آمدند. دیدم غلط کرده ام. زنبور نبودند. گرگ بودند. و از وحشت موی بر تنم راست شد. کاغذها را به سوی شان انداختم و باز هم فریاد کشیدم:

— گرگها! گرگهای درنده!...

و از پیش شان گریختم. نمی دانستم کجا بروم، ولی فکر میکردم که باید بگریزم. گرگها قوله کشان از پشت سرم می آمدند. دویدم و دویدم. خسته شده بودم. درین حال فکر میکردم که عکسها دیگر نابود شده اند. به نظرم آمد که همه چیزم را از دست داده ام.

ناگهان چشمم به دروازه حمام زنا نه افتاد. فکر کردم که در آنجا مصئون خواهی بود. علاقه عجیبی مرا به آنسو کشانید. به نظرم آمد که لحظه کوتاهی از زنده گان نیم باقی مانده است. به نظرم آمد که اصلا برای همین به جهان آمده ام که داخل حمام زنا نه شوم و داخل شدم.

و ناگهان دیدم که حمام پر از گرگهای کوچک و بزرگ است. مرا که دیدند، به شدت قولا کشیدن را شروع کردند. چندتای شان به سویم حمله کردند و چندجایم را خونین ساختند. بعد هم گرگهای دیگر از بیرون آمدند. به شدت به سوی شان حمله بردم و راهی برای خودم باز کردم.

بعد، باز هم به دنبالم بودند و من به بام حمام رفتم. از آنجا به بام همسایه پناه بردم، ولی آنان رها نمی کردند. از دنبالم می آمدند. و دیگر راهی نداشتم.

کنار بام ایستادم و پایین را نگریستم. گرگها پوزهایشان را بلند گرفته بودند و با چشمهای خشمگین و خون گرفته مرا می نگریدند. به نظرم آمد که تصمیم گرفته اند مرا بخورند. فریاد زدم:



- ای گر گهای درنده!

به کنار دیگر بام دویدم. دیدم چند تا گرگ قوی هیکل به سویم می آیند. غصه دلم را فشرد. يك بار دیگر به یاد آمد که در دنیا کسی را ندارم. هیچ چیزی ندارم. غصه در دلم چنگ زد. به یاد آمد که عکسها هم نابود شده اند. گریه ام گرفت. آهسته آهسته پیش خود گفتم:

- چه سخت است که آدم ((شریف سیاه)) باشد!

و باز هم شدید تر گریستم.

به پایین نگریستم. گر گها همچنان قو له کشان با خشم و غضب مرا مینگر یستند. به نظرم آمد که همیشه کنار با می ایستاده بوده ام. به نظرم آمد که دیگر از استادن کنار بام خسته شده ام. به نظرم آمد که نمیتوان برای همیشه ((شریف سیاه)) بود. آنوقت فریاد زدم:

- میخواهید مرا بخورید؟!

احساس کردم که گر گها با خوشحالی سر های شان را تکان میدهند. فکر کردم که دیگر اتاقی هم ندارم. به نظرم آمد که دیگر بام هم زیر پایم ناپدید میشود. آنوقت فریاد کشیدم:

- میخواهید مرا بخورید؟! بگیرید، بخورید!

و خودم را به کوچه انداختم. در هوا غصه دلم را سخت می فشرد. احساس تنهایی عمیق میکردم و در انتظار رنج آخرین بودم. قلبم مملو از غصه بود. جهان سیاه میزد و من عرق کرده بودم. بعد سیاهی تیره تر شد. باز هم تیره تر شد. و من در انتظار رنج آخرین بودم.



خو استم نو یسند ه شوم

(۱۳۴۶)

۱۴۲



ACKYU

1/55



آنوقتها آخرین سال مکتب‌رانی‌ام را گذرانیدم - نزده ساله بودم -  
آینده در نظرم چیزی ناشناخته ولی زیبا بود. هر قدر، در تصور  
خودم، در ژرفنای آینده بیشتر فرو میرفتم، این آینده در نظرم  
با شکوه‌تر جلوه میکرد. آینده را سیر شار از لذت و پیروزی میدیدم.  
کتابهای خودم را دوست داشتم. اتاق کوچک و محقرم را با تصویر  
های نویسنده‌گان بزرگ آراسته بودم: پوشکین نگاه مغرورش را به  
جایی دوخته بود، داستایفسکی با اندوهی عمیق پاروی پا انداخته  
بود و فکر میکرد، ویکتور هوگو با چشمهای پندیده و ریش  
انبوهش متفکر به نظر می‌آمد، دیکنزاغر اندام آرام نشسته چیزی  
مینوشت، جکلندن میان چارچوب دروازه‌ی ایستاده بود و با  
اندام بزرگ و نیرومندش چارچوب در را پر کرده بود، صادق  
هدایت در پشت عینکهایش چرت میزد. و هم‌نظور دیگران.

روزهای دراز و شبهای دراز رادر اتاق کوچک و محقر افتاده کتاب



## خواستم نویسنده شوم

میخواندم و سیر نمیشدم . باخواندن هر کتاب با جهان تازه‌یی آشنا میشدم . آدمهای تازیی رامیشناختم و حادثه‌های نوی را میدیدم . از بعضی این آدمها خوشم میامد و از بعضی دیگر بدم میامد . بر بعضی از حادثه‌ها میخندیدم و بعضی از حادثه‌ها سخت اندوهگینم میساختند .

درین گیرو دار آنچه بسیار آزارم میداد ، مکتب بود : با فورمولهای مغلق کیمیایش ، با معادلات سه‌مجهوله الجبرش و با ساینها و کوساینهای مثلثاتش . همانقدر که درک جهان کتابها یم برایم آسان و خوشایند بود ، به همان اندازه دنیا یم این فورمولها ، معادلات و ساینها و کوساینها برایم مبهم و تنفر آور مینمود .

وقتی معلم مثلثات حروف و کلمه‌های عجیب و غریب را روی تخته سیاه مینوشت ، من گیج و وامانده در آخر صنف مینشستم و به تخته چشم میدوختم . درینحال به نظرم می‌آمد که شیطانهای کوچکی از نوک انگشتهای معلم هیبرایندروی تخته به جست‌وخیز میپردازند . به نظرم می‌آمد که جست‌وخیزهایشان نا منظم و کج و پیچ است . به نظرم می‌آمد که این شیطانهای کوچکی بی هیچ هدفی روی تخته سیاه اینسو و آنسو میدوند و ردپاهایشان مثل خانه جولا گک جرو بر است . نمیتوانستم دنیا لشان کنم . از اینرو ، با چشمهای خواب‌آلود و احمقانه دستم را زیر زنج میگرفتم و به تخته خیره خیره مینگریستم .

وقتی معلم از نوشتن فارغ میشد ، تخته پر از حروف و ارقام عجیب و غریب ، پر از خانه جولا گک ، شده میبود . معلم دستهایش را پاک میکرد و با آواز خشکی که از بینی میبرآمد ، امرانه میگفت :  
- سوال را بردارید !

دومتی از شهر دور



بچه ها سرهایشان را روی کاغذها خم می کردند و قلمهایشان  
به حرکت می آمدند ، ولی من بلا تکلیف ، گاهی به تخته سیاه و  
گاهی به کتابچه سپیدمینگریستم . آنوقت معلم ، مثل هرروز دیگر ، با  
صدایی که از بینی ادا میشد ، فریاد میزد :

- تو باز هم نفهمیدی ؟

بریده بریده می گفتم :

- فهمیدم ... فه ... نی ... نفهمیدم !

معلم باخشم و تنفر می گفت :

- چی چیز را نفهمیدی ؟ . . . کجایش را نفهمیدی ؟

خجالتزده جواب میدادم :

- والله . . . بسیار سخت است . . . مغلق است . . . یعنی . . . یعنی مثل

خانه جولاک . . .

خنده بچه ها در فضای صنف طنین می انداخت . خشم معلم

بیشتر میشد و چیغ میکشید :

- این احمق را ببینید . . . سوال را خانه جولاک میگوید ! آخر

بچه ، تو نمیشر می ؟ درین کلمات مغز است یا گاه ؟ اگر مغز است ،

به کار بیندازش . اگر گاه است ، خودت را رخصت کن که هم تو بیغم

شوی و هم ما . . .

لختی سکوت میکرد و بعد بلندتر چیغ میکشید :

- سوال و خانه جولاک ! . . . غیر قابل تحمل است . . . غیر قابل

تحمل است . . .

سپس کله مرا نشان میداد و میگفت :

- این کله را ببینید که از گاه پراست . گاه . . .

من ، سرم پر از هیا هوی زجردهنده یی میشد ، قلبم به شدت



## خواستم نویسنده شوم

می تپید و رگهایم به پرش میا مدند. يك جمله کتابی مطمئن به دادم  
میرسید و بابر افروخته گی میگفتم:

- شما به بشریت اهانت میکنید... من جزئی از بشریت هستم.  
شخصیت مرا احترام کنید! ..

معلم با حیرت غضب آلودی میگفت:

- به، به! ... این زبان را ببینید... عجب! ... جزئی از بشریت ...

بعد سوی دروازه میرفت، کنار دروازه میایستاد و میگفت:

- بیا ... بیا عضو بشریت ... دروازه اینجاست. تو از طرف من  
رخصت هستی برو... برو به اعضای دیگر بشریت سلام مرا برسان ...  
بچه ها با تمام قدرت سیل قهقهه را از دهن بیرون میریختند. من کتابهایم  
را جمع میکردم. عصبانی و در مانده میرفتم سوی دروازه. درین حال  
یکبار دیگر چشمم به تخته سیاه میافتاد. حروف و ارقام بیشتر از  
پیش در نظرم مغلق و سر در گم جلوه میکردند. در خیالم به هر چه  
خانه جولا گك بود، نفرین میفرستادم. با شدت در رابه هم میزد  
و میرفتم.

معلم دروازه را باز میکرد و پشت سرم صدا میزد:

- این خانه جولا گك پایه علوم است! ... پایه علوم ...

در راهی بست و من میشنیدم که در میان خنده بچه ها از من بدگویی  
میکنند.

لحظه ای پشت دروازه میایستادم و به بدگویی معلم گوش میدادم.  
بعضی از روزها دروازه را نیمه باز میکردم و به معلم میگفتم:

- شما هم داستایفسکی را میشناسید!

خنده بچه ها طوفانی میشد و معلم به سوی دروازه میدوید:

- خاک بر سر تو و داستایفسکیت... گم شو!

سر افکنده در دهلیز قدم میزد و در دلم به هر چه مثلثات در جهان



## خواستم نویسنده شوم

بود، نفرین میفرستادم. در سرم قهقهه تمسخر آمیز بچه ها طنین انداز میبود. خونم به جوش میآمد، ولی خشمم را میخوردم و با خود میگفتم:

- اینها جهان کوچکی دارند، تنگ نظر هستند.  
بعد، بلزاک، با آن جهان بزرگش، با آدمهای رنگارنگش، پیشم مجسم میشد و لبخند میزد. يك لبخند تحقیر آمیز بر بچه ها، بر معلم و بر حروف و ارقام مثلثاتی. به این صورت هر قدر از فورمول های الجبر، معادلات کیمیا و حروف و ارقام مثلثاتی فاصله میگرفتم، به همان اندازه به کتا بهایم و به نویسنده گان این کتابها نزدیکتر میشدم.

و یکروز معلوم شد که من مکتب را تمام کرده ام - فارغ التحصیل شده بودم - دیگر از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم. شاد و سرمست بودم که دیگر با حروف و ارقام مغلق و در هم برهم کاری ندارم، دیگر یافتن رد پای آن شیطانهای کوچک آزارم نمیدهد، دیگر مجبور نیستم که آن خانه جولاگک را احقا نه تماشا کنم - از غم همه رهایی یافته بودم.

آنروز که به خانه رسیدم، به مادرم گفتم:

- مکتب را تمام کردم!

مادرم پرسید:

- بعد از این چی کار میکنی؟

گفتم:

- هیچ!

آواز گامهای پدرم به گوش رسید. خودش در آستانه دروازه نمایان شد و ما نند جک لندن چارچوب در را پر کرد. مثل همیشه از سرو رویش بی اعتنایی مبارید.

دوستی از شهر دور



- من خا موش شد م . مادرم هم خا موش شد . پدرم لحظه یی سرا  
پایم را نگریست و پرسید :
- چی گپ شده ؟  
ذوقزده جواب دادم :
- من مکتب را تمام کرد م !  
پدرم آرام و بی اعتنا به من نزدیک شد و پرسید :
- يك چیز را میفهمی ؟  
با تعجب پرسیدم :
- چی چیز را ؟  
مثل آنکه در گوشم نجوا کند ، گفت :
- تو هنوز هم يك پول از زشنداری ... این را می فهمی ؟  
مثل آنکه جرمی از من سر زده باشد، خجالت زده گفتم:
- ها ، می فهمم ... ولی چی باید کرد ؟ به هر صورت ، من فارغ التحصیل  
شده ام . ببینید .. پارچه مـرا ببینید ...
- پدرم با بیحوصله گی گفت :
- درست است ... درست است . کامیاب شده ای !  
گفتم:
- در ادبیات ده گرفته ام ... تاریخ هم ...  
سخنم را برید :
- درست است . میفهمم ، درست است ...  
من ذو قزده بودم:
- حتی در کیمیا و مثلثات ...  
ناگهان پدرم پارچه ام را گرفت ، کلو له کرد و دور انداختش .  
گفتم:



- چی میکنید ؟ ... این پارچه من است ...

پدرم بی اعتنا با انگشتش به کلاه زدو پرسید :

- اینجا مغز هست ، یا نی ؟

به نظرم آمد که پدرم معلم مثلثات است . به نظرم آمد که اتاق ماصنف است . به نظرم آمد که بچه هامیخندند - محیلانه و با تمسخر میخندند - خرد شدم . به نظرم آمد که رنجم یا یانی ندارد . به نظرم آمد که خانه جولاک همواره با من خواهد بود .

آنوقت ارقام و حروف مغلق و درهم برهم پیش رویم به رقص درآمدند . به نظرم آمد که معلم مثلثات با آوازی که از بینی میبراید ، فریاد میزند:

- این کلاه را ببینید که از کلاه پر است ! ... از کلاه ! ..

خنده بچه ها طوفانی شد ، خون در رگها یم تنگی کرد . تنم یک پارچه آتش گشت . فریاد زدم :

- نی ، نی کلاه نیست ! من میتوانم فکر کنم ... من تور گنیف را

میشناسم ، استاندال را میشناسم . من ... من تنها نمیتوانم رد پای آن

شیطانهای کوچک را پیدا کنم ... آن خانه جولاک ... مثلثات را کی اختراع کرده ؟ کاش که این مخترع در طفلی میمرد ! ..

شنیدم که مادرم و حشترده پرسید:

- ترا چی شده ؟ چرا فریاد میزنی ؟ ...

پدرم با همان آواز بی اعتنا سوالش را تکرار کرد :

- پس در کلاه مغز هست ، ها ؟

باز هم فریاد زدم :

- چرا همه به کلاه من سوءظن دارند ؟

پدرم گفت :



- پس در کله ات مغز است ،ها؟

خیلی جدی گفتم :

- البته که هست .

پدرم گفت :

- آفرین !

آنوقت پارچه چمک شده ام را از زمین بر داشت . گو گردی روشن کرد و پارچه را آتش زد و کاغذ مشتعل را در برابر چشمها می گرفت . کاغذ میسوخت و من از لای شعله های طلایی رنگ آن چشم های تمسخر آلود و بی اعتنائی پدرم را میدیدم . درینحال شنیدم که گفت :

- می بینی این پارچه یک پول هم ارزش ندارد؟!

در دلم احساس غصه کردم . بغضی گلویم را فشرد و اشک بر

چشمهایم پرده انداخت . پدرم صبر کرد که کاغذ تا آخر بسوزد . آنوقت سوی من آمده با انگشتش به کله ام زد و پرسید :

- اینجا مغز هست یانی ؟

با آوازی گرفته جواب دادم :

- ها ، هست .

پدرم گفت :

- آفرین ! ببین ، تو حالا با یخدا کولته بخوانی . فاکولته طب را

بخوانی . تو باید داکتر شوی ، میفهمی ؟ باید پیسه پیدا کنی ... پیسه بسیار ...

چشمهای پدرم دیگر بی اعتنائی بودند . میدرخشیدند . بانوعی

از هیجان میدرخشیدند . در این چشمها حرص لگام گسیخته ای را

میدیدم که زبانه میزند . در حلقه های پر التها ب چشمهایش میدید -



یدم که صورت ارما نه‌او آرزوهایش نقش بسته است . آرزو ها یی که بابه جهان آمدن من چوا نه زد بودند و مثل سمارق بشدت و کثرت رشد و نمو یافته بودند . این آرزوها سالها در دل پدرم متراکم شده بودند و حالا میخواستند سر بازکنند - بشکوفند - از این چشمهای پر آرزو تر سیدم ، نفرت کردم و با صدا یی لرزان پرسیدم :

- آخر من این پیسه بسیار راچی کنم ؟

پدرم دستها یش را محکم به هم کو بید و گفت :

- عجب ! این احمق را ببینید ! میگوید پیسه بسیار را چی کنم . تو نمیخواهی عزت و اعتبار داشته باشی ؟ بدون پیسه کسی ترا به حساب میگیرد ؟

بعد ، مثل آنکه بخواهد از چیزی مطمئن شود ، گفت :

- بالا خره درین کله ات مغز هست یانی ؟

مادرم برای رفع شك پدرم گفت :

- چطور ممکن است در کله اش مغز نباشد .

پدرم گپ مادرم را برید :

- تو گنگه شو ! من میخواهم بفهمم که در کله اش مغز هست یانی .

دیگر حوصله نداشتم و فریاد زدم :

- ها ، هست ! کله ام پر از مغز است !

ناگهان لحن پدرم مهر بان شد :

- پس میروی که طب بخوانی ، ها ؟

مادرم با تضرع گفت :

- برو پسرم طب بخوان ! شاید...

پدرم باز هم گپ او را برید :

- تو گنگه شو!

و رویش را سوی من کرد:



## خوابم نویسنده شوم

- پس میخواهی، ها؟

ناگهان همه چیز را تاریک دیدم. پیش چشمها یم اعداد وار قام به رقص در آمدند .

- شیطانهای کوچک به رقص پر داختند - خانه های جولانگ درهم و برهم نمایان شدند . آواز معلم مثلثات را همراه با طنین تمسخر آمیز خنده بچه ها شنیدم . بعد، بلزاک به نظرم آمد که اندیشمندانه لبخند مهر آمیزی بر لب دارد ، داستایفسکی را دیدم که بارش بار یکش میخندد ، صادق هدایت آرام آرام زمزمه میکرد : ((رجاله ها رجاله ها )) . آنوقت باتمام قدرتم فریاد کشیدم :

- من نمیخواهم طب بخوانم ! نمیخواهم داکتر شوم ! من پیسه بسیار هم به کار ندارم !

لختی مکث کردم و بعد بلند تر فریاد زدم :

- در کله ام خیلی مغز هست !

انتظار داشتم پدرم به سختی خشمگین شود ، ولی او خشمگین نشد ، برعکس حالتی متواضع به خود گرفت . تقریباً به زاری در آمد :

- ببین ، تو به پیسه احتیاج داری ، ما احتیاج داریم ، مادرت احتیاج دارد . همه ما احتیاج داریم ... اگر پیسه نباشد ، صاحب هیچ چیز نیستیم ..

با آواز محکمی گفتم :

- من نمیخواهم داکتر شوم !

پدرم با همان زاری گفت :

- آخر چرا؟

گفتم :



— من استعدادش را ندارم. هرکس برای کاری ساخته شده.  
پدرم با لحن جدی گفت:  
— در کله ات مغز هست؟

گفتم:

— ها، هست و نمیخواهم طب بخوانم!

آواز پدرم باز هم اوج گرفت:

— پس چی میخواهی بخوانی؟ برای من بگو چی؟

تصویرهای اتاق در نظر مجسم شدند. همه شان: داستایفسکی، بلزاک، پوشکین، استندال، فاکنر، دیکنز. بعد، قهرمانان داستانها پیش رویم آمدند. قهرمانان داستانهای بزرگ، از سرخ و سیاه، از برادران کارا مازوف، از بوف کور، از باباگور یو، از مادام بوواری. هر کدام این آدمها به صدادرآمدند. آوازهای درهم و برهم میکشیدند، میخندیدند، فریاد میزدند، ناله میکردند، دشنام میدادند، سرود میخواندند، همه با هم گدشده بودند، بعضی با هم میرقصیدند و بعضی کشتی میگرفتند. بعد آفریننده گان این آدمها پدیدار شدند. همان شکلهایی را داشتند که در تصویرهای اتاق کوچک من دارا بودند. آواز پدرم را بار دیگر شنیدم:

— چی میخواهی بخوانی؟ بگو.

و من ناگهان فریاد زدم:

— من میخواهم نویسنده شوم!

لختی سکوت مطلقى اتاق را فراگرفت. بعد، در زیر این سکوت پدرم آرام آرام به من نزدیک شد. با پنجه های نیرومندش بازویم را گرفت و سوی ارسی برد. انگار میخواست چهره ام را در روشنی بهتر ببیند. درین حال با حیرت پرسید:



## خواستم نویسنده شوم

- نو یسنده یعنی چی ؟ این نو یسنده چی کار میکند ؟ ماه چند پیدا گری دارد ؟

- گفتی میخواهی چی شوی ؟  
گفتم :

- نو یسنده ... میخواهم نویسنده شوم .  
پدرم پرسید :

در جوابش با تضریح گفتم :

- آخر چرا اینقدر از پول گپ میزنی ؟ برای یک نو یسنده کار ارزش دارد . آفریدن ارزش دارد .  
بعد آوازم بلند تر شد :

- پول چشم و گوش شما وابسته است . باید این ارزشها را فراموش کرد . . . .

پدرم با خشم و بیخوضله گی سختم را برید :

- درین کله مغز هست ، یانی ؟

مادرم باز جرأت کرد که سوال کند :

- کار نویسنده چیست ؟

با علاقه جواب دادم :

- مینویسید . میفهمید ، کارش نوشتن است .

مادرم با کنجکاو ی پرسید :

- میخواهی کاتب شوی ؟

خنده ام گرفت :

- نی ، کار نو یسنده کاتبی نیست .

مادرم پرسید :

- سر کاتب میشوی ؟

گفتم :

- نی ، من نو یسنده میشوم ... خدایا ، چطور برایتان بفهمانم ؟

**دوستی از شهر دور**



## خواستم نویسنده شوم

شما بلزاک را نمیشنا سید ، چخوف را نمیشنا سید ، گو گول را نمیشنا سید . اینها همه نویسندگان بودند . داستان مینوشتند . قصه ... قصه های خوب مینوشتند .

پدرم سرش را خم کرد و پرسید :

- تو قصه چی چیز را میخواهی بنویسی ؟  
به وجد آمدم :

- قصه زنده گی را ، قصه خودم را ، قصه شما را ، قصه مادرم را ، قصه همسایه ها را . میفهمید ، این قصه ها خیلی جالب استند ، ارزش دارند .

پدرم با علاقه پرسید :

- بعد از آنکه نوشتی ، چی میکنی ؟  
جواب دادم :

- میدهم به مجله ها که چاپ شود تا مردم بخوانند ، خود را و جامعه خود را بشناسند ...

پدرم با فریاد غضب آلودی سخنم را برید :

- عجب ! حالا فهمیدم که میخواهی ما را رسوا بسازی .  
افسانه مردم بسازی ... مبارک باشد ، مبارک باشد !

پدرم داد و فریاد را به راه انداخت . کاملاً درمانده شده بودم . نمیتوانستم برای پدرم بفهمانم که نویسنده یعنی چی . دید او تنگ بود - تنها در پول خلاصه میشد - پدرم همه چیز را ، همه ارزشها را ، با پول میسنجید . در برابرش زانو زدم . در حالی که دلم از غم فشرده میشد ، آرام آرام گفتم :

- من احساسات شما را درک میکنم . افکار شما را احترام میگذارم ، ولی این احترام دلیل قبول آنها نیست . من استعداد داکتر شدن را ندارم .

---

دوستی از شهر دور



یدرم غضبناك فریاد زد :

- تو نمیخواهی داکتر شوی؟ نمیخواهی آبرو و حیثیت داشته باشی؟

با التماس گفتم :

- میخواهم داشته باشم. میخواهم حیثیت داشته باشم، ولی تنها راهش داکتر شدن نیست.

یدرم با خشم سخنم را برید :

- برو گم شو! از پیش چشم برو که روی نحست را نبینم!

به گریه درآمدم :

- مرا ببخشید... من نمیتوانم...

یدرم با خشم بیشتری چیخ کشید :

- برو گم شو!

از آنروز به بعد دست به نوشتن زدم. مینو شتم و مینو شتم. اتاقم پر از کاغذ بود. قهر ما نان گوناگون در کله ام به جولان می درآمدند و هر کدایشان میخواست روی کاغذ آید. حادثه های مختلف در ذهنم نقش می بستند، چهره های زشت و زیبا، آدم های پلید و خوب، آدم های فقیر با لباس های ژولیده و آدم های ثروتمند با لباس های باشکوه. اینها همه میخواستند روی کاغذ آیند. بچه های كوچك، دختران كوچك، معلما نـم، همصنفا نم، همسایه گان مان، كوچه گي های ما همه مواد كار م بودند.

همه چیز را روی کاغذ میریختم. بعد، داستانی آماده میشد و وقتی میخواهند مش، می دیدم خیلی بداست. پاره اش میکردم. روی اتاق از توتاهای کاغذ سفید شده میبود. باز هم مینو شتم وقتی داستانی تمام

دوستی از شهر دور



## خوابم نویسنده شوم

میشد ، می خواند مش . هیچ چیز نمیبود .  
 ازش بدم میا مد . از خودم بد می آمد . در اتاق قدم میزد م . چشمم  
 به تصویری های نویسنده گان بزرگ می افتاد . داستایفسکی را  
 میدیدم . نزدیکش میرفتم و نجواکنان ازش می پرسیدم :

- تو چطور اینهمه آدم آفریدی؟ این حادثه ها را از کجا کردی ؟  
 بعد حالت تضرع بخود می گرفتیم :  
 - آخر ، چیزی هم بگو !

ولی داستایفسکی خاموش میبود . به موهایم چنگ میزد م ،  
 عصبانی میشدم ، با مشت به سینه تصویری میکوبیدم و بابی طاقتی  
 فریاد میکشیدم :  
 - بگو ... یک چیزی بگو !

نیرویم به تحلیل میرفت . کم کم لاغر میشدم . دهنم مزه تلخ میداد  
 و خشک میبود . لب هایم زنگ بسته میبودند . و من بازهم مینوشتم  
 و مینوشتم .

\*\*\*

در تمام این روزها پدرم را ندیدم . تنها مادرم را می دیدم . مادرم  
 میگفت که پدرم بسیار خشمناک است . میگفت که او شبها باخودش  
 گپ میزند ، از ثروت و حیثیت گپ میزند . گاهی هم فریاد می کشد  
 و به من فحش میدهد و میگوید که آخر عاقم میکند .

ازینرو مادرم با تضرع از من میخواست که بروم و طب  
 بخوانم ، ولی من قبول نمی کردم . بالاخر روزی یک داستایفسکی  
 را گستر فتم و رفتیم بد فتریک مجله . دروازه را با ترس  
 و لرز باز کردم . دوسه تا میز در اتاق مانده گی بودند . پشت  
 یکی از میزها مردی استخوانی که عینک ذره بینی سفید و کلاه قره



## خواستم نویسنده شوم

قلی گهنه یی بسر داشت ، نشستہ بود . و قتی مرا دید با صدای خشنی پرسید :

-چی میخوای ؟

آب دهنم را فرو بردم . به کاغذهای خود م اشاره کردم و گفتم  
- من ... من این داستان را آورده ام .

مرد گفت :

-بده به من !

کاغذ هایم را گرفت و در کنجی روی میزش گذاشت .  
من بلا تکلیف میان اتاق ایستاده بودم . مرد عینکی بدون توجه به وجود  
من مصروف گرفتن ناخن هایش شد . در حالیکه دستانم را بیسک  
دیگر می مالیدم ، پرسیدم :

- خوب ... چطور چاپش می کنید ، یانی ؟ من ...

مثل آنکه مرد عینکی منتظر همین کلمه ها بود . هنوز جمله من تمام  
نشده بود که ناخنگیرش را روی میز انداخت . چهره اش تیره و  
تار شد و فریاد کشید :

-بگیرید مرا پاره پاره کنید ... مرا تکه تکه کنید ، زندگی مرا تباه  
کرده اید ! حالا تو آمده ای و میخواهی که بگویم چا پ میشود یا نی .  
آخر من چی کار کنم ؟ مطبعه بروم ؟ با حروف چین ها سرو کله بزنم ؟  
پروف بخوانم ؟ حق الزحمه ها را مجا سبه کنم ؟ چی کنم ؟

بر خاست و سوی من آمد و با همان عصبانیت پرسید :

-تو احمق بگو من چی کار کنم ؟

من دق مانده بودم . نمیدانستم چی بگویم . به سختی گفتم :

- من ... من گناهی ندارم . به خدا گناهی ندارم .

با عجله از اتاق بر آمدم . نومیدی عظیمی سراپایم را فرا گرفته بود .



## خواستم نویسنده شوم

همه امید هایم در هم ریخته بودند ، حسا بها یم غلط بر آمده بودند .  
 دلم شد که دیگر گرد نو یسنده گی نگردم . در یافتن آینده یی که  
 می پنداشتم زیبا ست ، سخت نازیبا بود .  
 دو سه روز بعد به دفتر مجله رفتم . داستا نم را بدستم دادند .  
 زیر آن نوشته شده بود : ((از نشر آن معذرت میخواهیم ))

دنیا بسرم تیره و تار شد .

میخواستم فر یاد بکشم ، میخواستم بروم و گلوی مد یر مجله را  
 بفشارم ، ولی این کار ها را نکردم ، تنها از دفتر مجله برا مد م . بسی  
 اختیار براه افتادم . رفتم و رفتم . یکوقت دیدم که تقریبا از شهر  
 خارج شده ام . دور و برم کسی نبود . کنار جوی آبی ایستادم .  
 داستانم را ورق ورق در آب افکندم . و وقتی آخرین ورق را آب برد ، به  
 گریه در آمدم . و ناگهان تصمیم گرفتم که نویسنده گی را رها کنم ،  
 دیدم نویسنده گان بزرگ به رویم طب بخوانم .

و وقتی به اتاق کو چکم دا خل شدم ، ناگهان تصمیم شکست .  
 دیدم نویسنده گان بزرگ برویم لبخند می زنند : داستا یفسکی  
 باریش نازکش ، هدایت باعینک هایش ، پوشکین با نگاه مغرورش  
 دیکنز با گردن باریکش ، فلو بربا سر طاسش .

لبخند ها یشان ملایم بودند و رنگ سر زنش داشتند . بنظرم  
 آمد که همه شان سر زنشم میکنند . همه شان از ناشکیبا یی من آزرده  
 شده بودند . چشمم که به جک لندن افتاد ، بنظرم آمد که میگوید :  
 - مگر بار تین ایدن را نخوانده ای ؟ بیچاره در راه نو یسنده شدن

چی زنجی برد !

بعد تصو یبر ها همه به صدا در آمدند . همه شان گپ  
 میزدند ، سر زنشم میکردند ، ملامتم میکردند . در میان آواز ها آواز  
 جک لندن قوی تر از همه بود :

دوستی از شهر دور



## خواستم نویسنده شوم

مگر ما تین ایدن را نخوا ندهای ؟

من دستها یم را به گوشها یم نهادم و فریاد کشیدم :

— نی نی ، میخوا هم نویسنده شوم ، میخوا هم !

روز دیگر داستان دیگری را به مجله دیگری بردم . دو روز بعد داستانم را پس دادند . زیر آن نوشته بودند : (( شما استعداد خوبی دارید . ما منتظر آثار بهترتان هستیم ))

یکبار دیگر صداها در کله ام پیچیدند ، چکش یاس باز بر سر امیدهایم فرود آمد : ولی این بار زیاد خودم را تباختم . ورق های داستان را بدریا انداختم و به خانه رفتم .

باز هم به نوشتن پرداختم . نوشتم و نوشتم . بعد ، باز هم داستانی را برداشتم و رفتم سراغ همان مجله اولی . سه روز بعد داستان را مسترد کردند . برپیشانی آن نوشته بودند : (( داستان خیلی ضعیف است . قابل نشر نیست . ))

ورق ها را به آب در یاسپر دم و به خانه برگشتم . داستانهای دیگر را به این مجله ها بردم . باز هم مسترد کردند . باز هم بردم ، باز هم مسترد کردند . تا اندازه ای که دیگر با کارکنان مجله ها آشنا شده بودم . حتی وقتی در راه با آنان بر میخوردم ، احوال پرسشی میکردیم ، ولی آنان هنوز هم داستانهایم را مسترد می کردند . یک روز که به خانه رفتم ، مادرم هر اسان به اتاقم آمد . رنگش پریده بود . مشوش معلوم میشد . گفت :

— پدرت ناجور است ، دو شب است که نخوا بیده . تب دارد یک  
داکتر بیاور !

با عجله بر آمدم و داکتری را به خانه آوردم . وقتی سر با لین



## خواستم نویسنده شوم

پدرم رفتم ، دیدم رنگش زرد شده است . سخت لاغر شده بود . چشمش که به من افتاد ، دوچهره اش تشنجی نمودار شد . بعد به داکتر خیر • گشت و پرسید :

- این کیست ؟

مادرم با آواز ملایمی جواب داد :

پداکتر صاحب است . آمده ترامعاینه کند .

پدرم تب زده گفت :

- تو داکتر هستی ، ها ؟

- هامن داکتر هستم . چرا مگر ...

پدرم جمله او را برید :

- تو خانه داری ، نی ؟

داکتر که نا راحت شده بود ، گفت :

- ها ، دارم .

پدرم بار دیگر پرسید :

- موتر هم داری ؟

این بار داکتر محیلاته خندید :

- ها ، یک مو تر هم دارم .

پدرم با نوعی هیجان گفت :

- مردم احترام می کنند ، نی ؟ تو ماه چند پیدا گری داری ؟

معلوم میشد که داکتر نا را حت شده است . روی پدرم خم شدم و

زاری کنان گفتم :

- خواهش میکنم خا موش باشید .

پدرم غضبناك سخن مرا برید :

- تو گنگه شو . این داکتر صاحب را ببین که طب خوانده ...

دوستی از شهر دور



موتر دارد ، خانه بزرگ دارد ... ماهانه ... خوب بگو داکتر ما هانه  
چند پیدا میکنی ؟

من بار دیگر گفتم :

- پدر خوا هس میکنم ..

پدرم فریاد کشید :

- تو گنگه شو ! ماهانه ...

گفتم :

شما دیوانه شده اید !

پدرم با خشم گفت :

خدا یا مراد یوانه میگوید ! ... برو گم شو ... ترا کی آورده ؟

برو ... برو ای نویسنده ... نویسنده ...

به پدرم حمله عصبی آمده بودمیلرزید .

داکتر سوزن پیچکار یش را در بازوی او فرو برد . يك لحظه بعد ،

پدرم سوی من دید و فر یاد کشید :

- ای نمك حرام !

دوا تأثیرش را کرد . آرام آرام به خواب عمیقی فرو رفت . داکتر

گفت :

با او به تشو یش رو حی دچار شده است ، باید راحت باشد .

بعد نسخه پی نوشت و رفت .

بالا آخر روزی برایم گفتند که يك داستا نم قبول شده و چاپ می شود .

از خو شحالی در پوست نمی گنجیدم . بابی صبری انتظار آن روز را می کشیدم .

دلم باغ باغ میشد .

وقتی مجله را خر یدم ، با شتاب ورقش زدم تا به داستا ن خود م

رسیدم . فر یادی از خو شحالی کشیدم . داستا ن از من بود ، نام

من بر سر داستا ن نوشته شده بود . من نویسنده شده بودم .



با شتاب به خانه رفتم . مادرم در حویلی بود . فریاد زدم :

— مادر ، ببین ... داستا ن من چاپ شده !

صفحات مجله را پیش چشمهای او گرفتم . مادرم خاموشانه حروف نا آشنا را نگر یست . بعد بسوی من دید و لبخندی زد . در چهره اش عاطفه شنیدنی را حس کردم . از چشمهایش محبت و همدردی می بارید . برای نخستین بار دریافتم که مادرم با وجود جهلان کوچکش مرا درك کرده است .

به سوی اتاق دو ایتم . شاد بودم . تصویر های نویسنده گان بزرگ هم شاد به نظر میا مدند . بلند بلند گفتم :

— سلام استاد ان من ، سلام ای بلزاک ! سلام ای تور گنیف ! میفهمید که من ، شما گرد شما ، نویسنده شده ام . در حلقه شما در آمده ام ... درست است که هنوز خیلی ناچیزم ، ولی باز هم از جمله شما هستم . نوایسنده هستم ... نویسنده ... نویسنده ...

قهقهه زدم . آواز خنده ام در اتاق کو چك پیچید و به دیوار ها خورد . به نظرم آمد که تصویرهائیز بلند بلند میخندند . به نظرم آمد که همه از پیروزی من سرمست هستند . اتاق کو چکم پر از قهقهه شد . پراز قهقهه مستانه . و من در میان این صدا ها پیهم فریاد میزدم :

— من نویسنده شده ام ! نویسنده شده ام !

•••

یکروز که در اتاق سرم نو شتن بودم ، مادرم دا خل شد . افسرده و عصبه دار به نظر میآمد . اتاق را از نظر گذرانیدم . آرام آرام به من نزدیک شد . بر سرم دست کشید . لبهایش میلرزید .

دوستی از شهر دور



## خواستم نویسنده شوم

متوجه شدم که موهای سرش زیاد سپید شده اند. زور کسی  
خندیدم و گفتم:

می بینی، يك داستان دیگر می خواهد، بنویس. ولی بالا آخر  
مادرم با بیحوصله گی گفت:

- بنویس... تو هر چه دلت می خواهد، بنویس. ولی بالا آخره  
پولی هم باید پیدا کنی. پدرت دوهفته است که به بستر افتاده.  
دیگر پیسه برای هیچ چیز نیست. تو باید پیسه پیدا کنی.  
مادرم به گریه درآمد. گفتم:

- من... من میروم که حق الزحمه داستان خودم را بگیرم...  
و به دفتر مجله رفتم. تادویدم و بالا دویدم. به این اتاق رفتم و  
به آن اتاق رفتم. به این رجوع کردم و به آن رجوع کردم. سر انجام  
بعد از گرفتن دو سه امضا حق الزحمه مرا دادند.

وقتی پول را گرفتم، چنان ناچیز بود که از خودم شرمم آمد،  
از نویسنده گی شرمم آمد. از هرچه نویسنده در جهان است، شرمیدم.  
با سر افکنده به خانه رفتم. خواستم مادرم را ببینم. یگراست  
به اتاق خودم در آمدم. به نظر من آمد که تصویرها همه سرهایشان  
را پایین انداخته و از شرم سویم دیده نمیتوانند. همه شان خجالت  
زده بودند. من مثل آنکه آنان بر ادلاری بدهم، گفتم:

- خوب، چی میشود کرد؟ واقعیت همین است. باید فدا کاری کرد.  
ارزش هنر بالاتر از پول است... ولی، ولی به من چی داده اند؟  
پولها را طوری گرفتم که تصویرها دیده بتوانند و ادا مه  
دام:

- می بینید، به من چی داده اند؟ این بهای آدمهای من است. آدمهای خوب  
و بد من... مضحك است. اینطور نیست؟



نا گهان شنیدم که داستایفسکی خنده را شروع کرد. دیگران هم به دنبال او خندیدن را گرفتند. من به خنده در آمدم. همه مان بلند بلند میخندیدیم. اتاق پر از قهقهه شد. قهقهه نو میدانه بود. صداها به دیوارها میخوردند و به کنج و کنار می خزیدند و من درین حال پول نا چیز را در دست داشتم و بلند بلند می گفتم:

— بهای آدمهای من ... بهای آدمهای خوب و بد من ... نا گهان صداها از میان رفتند. دروازه اتا قم باز شد و پدرم درآمد. نفس نفس میزد. به نظرم آمد که در تب شده ی میسوزد. چهره زردش کبود شده بود. پره های بینیش میلرزیدند. سراسر بدنش میلرزید! از چوکات در محکم گرفته بود که نیفتد. مادرم بارنگ پریده پشت سرش ایستاده بود. پدرم فریاد زد:

— دیگر این خانه جای تو نیست!  
گفتم:

— من چی کرده ام؟  
پدرم بلند تر فریاد کشید:

— برو پشت کارت ... من دیگر بچه ندارم. هیچکس ندارم! ...  
ترسیده گفتم:

— شما مر یض هستید ...  
پدرم با نفرت چیخ کشید:

— برو گم شو ... ای نویسنده! ای قصه نویس! من ترا عاق می کنم ...  
ترا کار ندارم.

من هم تقریباً فریاد کشیدم:

— آخر من چی کرده ام؟

پدرم نزدیکتر آمد و نفس زنا ن گفت:



## خواستم نویسنده شوم

- تو زنده گی مرا تباه کرده‌ای... ترا باخون خود م کلان کردم که یک چیزی شوی. عصای من باشی.. نان و آبی داشته باشی. حالا ... حالا تو هیچ چیز نشده‌ای.

به دیوار های اتاق اشاره کرد :

من این تصویر ها را چی کنم؟ چی کنم که تو داستانت مینویسی؟ چی کنم که تو نویسنده شده‌ای؟

بعد ، به تصویر ها حمله برد . همه را از دیوار ها کند . خواستم ما نعلش شوم . زاری کنان گفتم :

- چی میکنید ؟ ... چی میکنید ، خدا یا ؟!

پدرم مرا از خود راند . تصویرها را لوله کرد و از ارسنی به کوچه انداخت . بعد ، کتابها یم را یکی یکی ، در حالی که بر هر کدام تکی می‌انداخت ، به کوچه پرتاب کرد .

با عجله به کوچه دویدم . کتابها و تصویر ها روی سر لختیت وپرا - گنده شده بودند . چند تا کود که دور کتابها جمع شده بودند و گاهی به کتابها و گاهی به ارسنی اتاق من مینگر یستند .

من به جمع کردن کتابها پرداختم . پدرم سرش را از ارسنی بیرون کرد و فریاد کشید :

- حالا از نو یسنده گیت نان بخور ... ای نویسنده !

و ارسنی را به شدت بست .

لختی بعد ، پدرم سرش را از دروازه کوچه بیرون کشید و فریاد زد :

- حالا از نو یسنده گیت نان بخور ، ای نویسنده !

دروازه کوچه را بست و شنیدم که زنجیر را انداخت .

کتابها را جمع کردم . تصوورها هم جمع کردم . کودگان باترحم



کود کانه شان خیره خیره مرا می نگر یستند . یکی شان پرسید :

— چرا پدرت ترا از خانه کشید؟

جواب دادم:

— برای اینکه نو یسنده هستم.

کودك پرسید :

— کار بدیست ؟

گفتم:

— ها، يك عیب بزرگ دارد . آدم نمی تواند پیسه نان خودش را پیدا کند .

کودك مثل آنکه دلداریم بد هد ، گفت:

— برو يك کار دیگر کن .. قصابی کن ...

گفتم:

— میکنم . حتماً يك کاری میکنم... شاید هم قصابی.

کودك گفت :

— برادر کلان من قصابی میکند، پدرم بسیار دوستش دارد .

گفتم :

— درست است .

کودك که در جمع کردن کتا بها کمکم میکرد ، افزود:

— اگر میخواهی قصابی کنی ، من به برا درم میگویم که ترا شاگرد

بگیرد .

لبخندی تلخ بر لبهایم نقش بست . سرم را تکان دادم گفتم :

— درین باره فکر میکنم .

کتابها را زیر بغلم گرفتم و به راه افتادم . نمیدا نستم کجا بروم . تنها

فکرم این بود که باید نا نی برای چاشت داشته باشم .



ACKU





پیراهن گلدان

۱۳۴۸

۱۷۱



ACKU



کوچه زیبایی بود . سر کش قیریزی بود و در دو کنار سرك ،  
به امتداد دجویچه های بار يك ، در ختها ی چنا ر دیده میشد ند و  
بر گهای زرد رنگ در ختها اینجا و آنجا روی سرك و پیا ده روهای  
دو کنار آن افتاده بودند . خورشید طلایی رنگ بعد از ظهر گرمای  
خوشایندی داشت خزان بود .

به مادرم گفتم :

- چی کوچه خوبی !

لبهای پریده رنگ و بار یکش باز شد . خواست چیزی بگوید ،  
اما چیزی نگفت . لبخندی زد - لبخندی ساخته گی بود - و من  
گفتم :

- اگر می توانستیم همینجا يك خانه بگیریم ، بسیار خوب میشد .  
مادرم باز هم چیزی نگفت . لبخندی هم نزد .

هوا روشن و صاف بود . از هوای کوچه ما فرقی داشت . هوای  
کوچه ما تیره و خاک آلود بود . در کوچه خود مان خوشید را خیلی

---

دوستی از شهر دور

۱۶۳



کم می دیدیم و همه جا سرد و خا. کستری به نظر می آمد. به اطرافم نظر انداختم. دیوارهای خانه ها، بر خلاف کوچه ما، پخچ و رنگ شده بودند. از سراین دیوارها شاخه های گلها و بته های زرد رنگ به سوی پیا ده روهای کوچه پاپین آمده بودند. این شاخه ها به نظرم خیلی زیبا آمدند. درختهای چنار هم به نظرم زیبا آمدند.

کنار جو یچه های بار یک سبزه رویده بود. و سبزه ها نیز رو به زردی داشتند. به نظرم می آمد که شاخه های گلها و بته ها، بر گهای درختها و سبزه های کنار جو یچه ها رنگ خو رشید را دارند. طلا پی رنگ بودند.

خم شدم و بر سبزه ها دست کشیدم. گرمای خوشایندی، همانند گرمای خوش رشید، انگشت هایم را نوازش داد. ما درم پرسید:

چی میکنی؟

گفتم:

سبزه ها را دست بزن... مثل آفتاب گرم استند. مادرم نیز خم شد و دو بار روی سبزه های زرد رنگ دست کشید. من باز هم متوجه دیوارهای پخچ شدم و در دلم گفتم که اگر اینجا خانه میداشتیم، بدون آنکه دروازه را بزنم، می توانستم از دیوار بالا شوم و به حویلی بروم. پیش خود گفتم:

میتوانستم مادرم را بترسانم!

درین حال به سوی او نگریدم. چهره اش افسرده بود. خسته به نظر می آمد و دیده گانش در افق نقطه دوری را خیره خیره می نگرید. بازویش را گرفتم و او چیزی نگفت.

بار اول بود که به این کوچه آمده بودم. آنروز صاحب خانه مان به



پدرم گفته بود که خانه اش رارهاکنیم و صبح من و مادرم در جستجوی يك خانه دیگر برآمده بودیم. پیش ازین، هر وقتی که برای خانه پالیدن می برآمدیم، در همان کوچه خودمان و یا کوچه های مانند کوچه خودمان، میگشتیم و خیلی زود خانه یی پیدا می کردیم، اما، اینبار، نمی دانم چرا، مادرم همه آن کوچه های تیره و خاکستری رنگ را پشت سر گذاشته و آمده بود به این محل تازه و نا آشنا. آن روز صبح، مادرم پیرا اهن گلدارش را پوشید. بوت های سیاهش را به پا کرد و چادر سپیدش را به سر انداخت. فکر کردم که به مهمانی میرویم. هر وقت به مهمانی یا عروسی می رفتیم، مادرم همین لباس را می پوشید. ازین پیرا اهن خوشم می آمد. برای اینکه مزده مهمانی و عروسی را میداد. این پیرا اهن زمینه قیماقی رنگ داشت و برین زمینه گل های ریزه ریزه بنفش و نارنجی دیده میشدند. در اطراف این گلها، رگه های سبز، مانند برگهای کوچک بهر سو دویده بودند. در مهمانی ها و عروسیها، در میان زنان، مادرم را از روی همین پیرا اهن خیلی زود پیدا می کردم. این پیرا اهن بازمنه قیماقی و گلهای بنفش و نارنجی، به من آرامش و اطمینان میداد.

در عروسیها و مهمانیها، هنگامی که خودم را میان آدمهای بیگانه و نا آشنا تنها میافتم، نوعی ترس و اضطراب در دلم سنگینی می کرد. آن وقت میدویدم به سوی اتاقی که زنان نشسته میبودند. در میان جامه های رنگارنگ آنان چشمهایم در جستجوی پیرا اهنی با زمینه قیماقی رنگ و گلهای بنفش و نارنجی می برآمد. زود پیدا می کردم. چهره آشنایی را می دیدم - مادرم را - که آرام و با وقار نشسته میبود. به سویش می رفتم. بر لبهای بار یکش لبخندی مهر آمیز غنچه میزد و با نگاه مهر با نش می پرسید:



—چی میخواهی ؟

کنارش می نشستم . آواز صحبت زنان اتاق را پر کرده میبود و من به این گل‌های بنفش و نارنجی و برگ‌های سبز چشم میدو ختم . مادر م شیرینی میداد که بخورم . شیرینی در دهنم آب میشد و من احساس میکردم که در محیطی زیبا و اسرارآمیزی هستم . از این احساس خوشم می آمد . می پنداشتم که همه جا را زمینهٔ قیماقی رنگی فرا گرفته و گل‌های بنفش و نارنجی و برگ‌های سبز همه جا پراکنده است . گاه گاهی خوابم گرفتگی بود . درین حال آواز ساز را می شنیدم . سرم را بلند می کردم . زنی را میدیدم که می رقصد . به نظرم می آمد که آواز ساز از لابلای گل‌های بنفش و نارنجی می آید . به نظرم می آمد که آن زن بر زمینهٔ قیماقی رنگ و در میان گل‌های بنفش و نارنجی و برگ‌های سبز میرقصد . به نظرم می آمد که کسی افسانه میگوید . افسانه سبزپری و زردپری را ، افسانه کوه‌قاف را . و آواز مادرم را خیلی مبهوش می شنیدم :

بخواب !

و به خواب میرفتم .

هنوز بازوی مادرم را در دست داشتم . گرمای خورشید همچنان خوشایند بود .

گاه گاهی به پیراهن ما درم با زمینه قیماقی رنگ و گل‌های بنفش و نارنجی و برگ‌های سبز چشم میدو ختم . به نظرم آمد که خورشید از پشت این زمینه قیماقی رنگ می تابد . به نظرم آمد که این سرگ ، این خانه های رنگارنگ و این درختها و بته ها در میان گل‌های بنفش و نارنجی جادارند .

مادرم پرسید :

—مانده نشده ای ؟

جواب دادم :

—نی .



به دکان کو چکی رسیدیم و مادرم از دکاندار سراغ خانه کرایه را گرفت. دکاندار گفت:

— همین سرك دست راست دروازه دوم، خانه کرایه است.

خانه قشنگی بود. کتاره های سپید داشت. دروازه اش هم سپید بود. بر دروازه حلقه یی دیده نمی شد. مادرم با کف دستش به در کو فت. نمیدانستم چرا دروازه حلقه ندارد. دروازه خود ما ن حلقه بزرگی داشت و خاکستری رنگ بود.

مادرم دوباره در راه را نواخت. بعد هم برای بار سوم. سرانجام دروازه باز شد و مردی بیرون آمد. به سرا پا یمان نظری انداخت و گفت:

— زنگ را نمی بینید که تک تک می زنید؟

سوی مادرم نگر یستم. از شرم سرخ شده بود. لبهای باریکش می لرزیدند. گفت:

— ما خانه کرایه یی می پالیم.

مرد پرسید:

— برای خودتان می گیرید؟

مادرم جواب داد:

— ها.

مرد با سردی گفت:

— این خانه خیلی قیمت است. اصلاً برای خار جیهاست. و به درون رفت.

سرخ از چهره مادرم ناپدید شده بود. مثل رنگ دروازه سپید میزد، ولی لبهای باریکش هنوز می لرزیدند. آهسته گفت:

— می بینی؟



و دستم را از دنیا لش کشید .  
ازین مرد بدم آمده بود . گفتم :  
- چی آدم بدی !

مادرم آهسته زیر لب گفت :

زنک دارند ... عجب!

از بازویش گرفتم و به گلپای بنفش و نار نجی پیراهنش چشم دو ختم . به نظرم آمد که این خانه ، با کتاره ها و دروازه سپیدش نمی تواند در میان این گلپای بنفش و نار نجی باشد . سرم را کله گشتاندم ، خانه را دیدم که با کتاره ها و دروازه سپیدش آرام و خاموش ایستاده است . به نظرم آمد که این خانه سرد است و گرمای خورشید گرمش نمیتواند کرد . مادرم گفت :

- فایده زنک چیست ؟

من گفتم :

- مهمانی که نمی رویم ، چرا این پیراهن را پوشیده ای ؟

زنک مادرم سفید تر شد و چیزی نگفت . اینبار دردم گفتم :

- مهمانی که نمی رویم ، چرا این پیراهن را پوشیده است ؟

مادرم آهسته زیر لب گفت :

- برای خار جیها ... و زنک ، عجب !

لحنش تمسخر آمیز بود .

در دو مین خانه یی که پیدا کردیم ، به ما گفتند که خانه را کرا نمیدهند . در خانه سوم مردی بیرون شد و گفت :

- شما کرا داده نمی توانید . این خانه خیلی قیمت است !

مادرم پرسید :

- کرایش چند است ؟



مرد جواب داد :

— ده هزار !

دور شدیم .

مادرم خا موش بود. تنها لبهای باریکش میلرزیدند و چهره اش سپید میزد. من، به نظرم می آمدگر مای خورشید کاش می یابد. بنظرم می آمد که خانه های زیبا، با گلها و درختهای شان سر دو خا موش شده میروند.

به نظرم می آمد که این خانه ها موجودات پرخاشگری هستند که آدم را دشنام میدهند. چشمم به گنجشکانی افتاد که غمزده و آرام روی سیم برق نشسته بودند. به نظرم آمد که گنجشکان را نیز خانه هادشنام داده اند. در دلم گفتم :

— ولی گنجشکان که خانه کرایه کار ندارند !

بعد، حالت غمزده شان و ادا رساخت که بگویم :

— حتما دشنامتان داده اند !

به مادرم گفتم :

— گنجشکان را می بینی ؟

چشمهایش متوجه پرنده گان غمزده شد و مثل اینکه با آنان

گپ بزند، گفت :

— برای يك ماه ده هزار ... این را شنیده بودم .

به پیراهن ما درم چشم دو ختم آرزو کردم که کاش در میان گلهای

بنفش و نارنجی نقش گنجشکان هم میبود. به نظرم آمد گنجشکان

برای این غمگین هستند که میان گلهای بنفش و نارنجی

نیستند .

---

دوستی از شهری دور



بعد ، در برابر خانه کرایه دیگری رسیدیم . خانه یی دو طبقه یی بوده دیوار ها یش رنگ نخودی داشتند و دروازه اش چار مغزی رنگ بود .  
مادرم ایستاد و کنار ه های درواز ه را نگرستن گرفت . گفت :  
- این خانه زنگ ندارد .

و با کف دستش به دروازه زد . مردی در راباز کرد . مادرم گفت :  
- ما خانه کرایه می پالیم .  
مرد پرسید :

- برای خود تان می گیرید ؟

مادرم جواب داد :

- نی ، برای پسر تاجری میگیریم که از خارجه می آید . نمیخوا هد با پدر و مادرش زنده گی کند . برای اینکه زنش خارجیست . تاخانه خودش آباد شود ، میخوا هد خانه کرایه بگیرد .  
مرد گفت :

بفر مایید ... خانه را ببینید .

به درون رفتیم . حویلی بزرگی بود . چمن قشنگی داشت و در گوشه های چمن ، اینجا و آنجا ، کرتها ی گل دیده میشد ند . در میانه چمن حوض کوچکی دیده میشد ، زمین و کناره های حوض سنگ مرمر بود . مرمر سپید .

مادرم گفت :

- چرا دروازه زنگ ندارد ؟

مرد ، مثل آنکه معذرت بخواهد ، جواب داد :

- يك زنگ می نشا نیم ... کارمشکلی نیست .

مادرم گفت :

- پسر تاجر گل پتو نی دوست دارد . چرا گل پتو نی نکاشته اید ؟

مرد جواب داد :



— حالا که وقت گل گذشته است . سال آینده هر نوع گل که خواسته باشید ، می کاریم ... پتو نی هم می کاریم .

مادر پرسید :

— چرا فواره آب نسا خته اید؟

مرد جواب داد:

— اگر خواسته باشید ، میسازیم... اشکالی ندارد .

مادر باز هم پرسید :

— تیلفون خود دارید؟

مرد جواب داد:

— ها ، تیلفون داریم .

و بعد اقا قها را دیدیم — مردهمه جا را نشا نمان داد — اتاق نان ، سالون ، اتاقهای خواب ، تشناب ، مطبخ همه جا را .

گیج شده بودم . اقا قها یی بدین قشنگی هیچ ندیده بودم . درینحال از خودم می پرسیدم :

— چرا ما درم دروغ میگوید؟

مادرم خا مو شانہ و آرام همه جا را دید . بعد از مرد پرسید :

— فکر میکنی این خانه برای یک زن خار جی درست باشد؟

مرد با نوعی تملق گفت :

— چرانی؟ پیش ازین هم خار جیان اینجا می نشستند . دو سال اینجا زنده گی کردند .

مادرم با سردی گفت :

— خوب ...

بعد پرسید :

— چند کرایه میگیرید؟

---

دوستی از شهر دور



مرد محیلانه لبخند زد :  
 - هشت هزار ... فقط هشت هزار.

مادرم با همان سردی گفت :

- خوب ... امشب برای تان تیلفون می کنم .

مرد با عجله شماره تیلفون را بر کاغذی نوشت و به مادر داد :  
 - هر وقت که بخواید، تیلفون کنید .

از خانه بر آمدم . من به سختی گیج بودم . مادرم خا موش بود .  
 بعد دیدم که میگریه . با نوک چادر سپیدش چشمهایش را پاک میکرد .  
 چشمم به سیمهای برق افتاد . دیگر گنجشکان روی آنها دیدم .  
 نمی شد ند . به پیراهن مادرم چشمم دو ختم . به نظرم آمد که  
 گنجشکان رفته اند میان گل های بنفش و نارنجی . آواز گریه مادرم  
 را شنیدم . حق می گریست . بغضی گلویم را گرفت . با زویش  
 را فشردم :

- چرا؟

گریه اش شدیدتر شد . ناگهان بغضم ترکید . به گریه در آمدم .  
 رویم را گشتاندم و از پشت پرده اشک آن خانه را دیدم . خانه نخودی  
 رنگ به نظرم تیره و مبهم آمد . به نظرم آمد که خیلی از مادوراست .  
 خیلی دور .

مادرم گفت :

- گریه نکن .

خودش گریه را بس کرده بود . لبخند میزد . با نوک چادر سپیدش  
 چشمهایم را پاک کرد و آهسته گفت :

- برایش تیلفون میکنم !

و خندید . سخنش برآیم سخت خنده دار و شیرین بود . بی اختیار

---

دوستی از شهر، دور



خند یدم و گفتم :

- و میگویم که فواره هم بسازد .  
هر دو بلند تر خند یدیم .

آفتاب میخواست غروب کند . سایه های دراز و تیره رنگ ما ن  
روی سرك قیر ریزی پیشا پیشمان بر زمین میخزیدند . احساس سرما  
کردم . خانه ها ، درختها و سبزه هادیکر برایم جلوه ی ندا شتند .  
می خواستم زودتر به کوچه خودمان برسم . آنجا ، در آن محیط خاکستری  
رنگ ، بچه هادر انتظارم بودند .

از بازوی مادرم گرفتم :

- خنک شده .

مادرم گفت :

- خانه که رفتیم ، چای میخوریم .

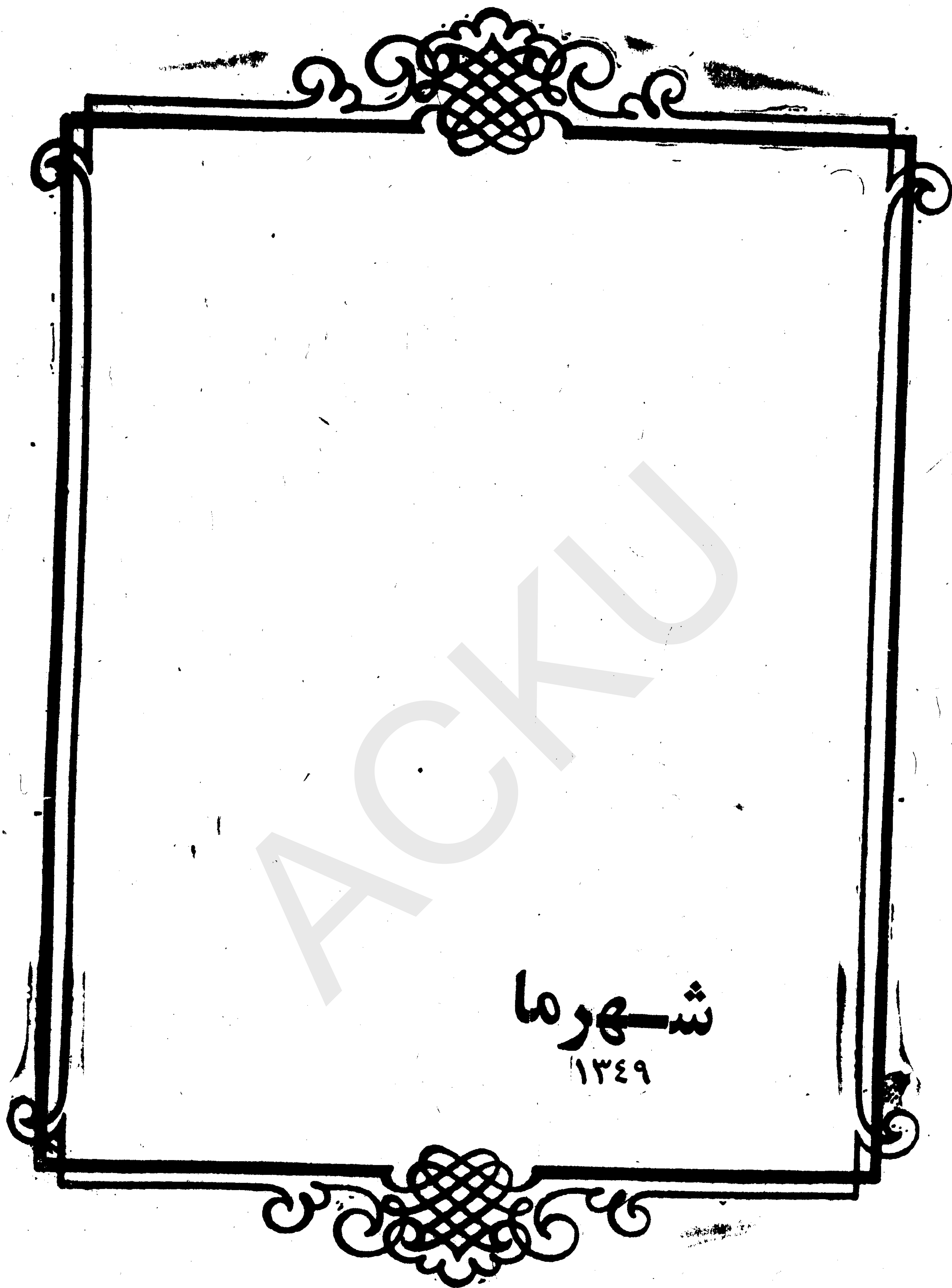
به گلهای پیرا هنش خیره شدم . در روشنا یی غروب قشنگتر  
به نظر می آمدند . به سختی آرزو کردم که کاش میان آن گلهای بنفش  
و نارنجی باشم .



ACKYU

1A2





شهر ما

۱۳۴۹

۱۲۵



ACKU

1/14



شهر ما ، شهر اسپهای خوبوگادی های قشنگ است . هرروز وقتی خورشید میخواد هدر غروب کند ، گادیهای مجلل و زیبا با اسپهای قوی هیکل و آراسته با پو پکهای رنگارنگ ، زیر درختهای پنجه چناری که به دو کنار خیابان اصلی شهر روید ه اند ، صف میکشند . این گادیها مشتری یا نخاص خودشان را دارند : این مشتری یا ن غالباً پیره ن و تنبانیهای پاکیزه میوشند و جیلکهای ابریشمی پرشانه میاندازند . سوارشدن آنان بر این گادیها از روی ضرورت نیست - از روی تفنن گادی سوار می کنند و این نوعی تفریح ایشان است - همه این موضوع را میدانند .

وقتی خورشید میخواد هدر غروب کند ، شاخه های درختهای پنجه

---

دوستی از شهر دور



## شهر ما

چنار شهر ما پر از مینا های سیاه رنگ میشوند . این پرندگان ، با منقار های زرد رنگ شان روی شاخه های سپید پنجه چنار ها می نشینند و سرو صدا به را می اندازند . درین هنگام ، در سایه روشن شا مگاهی ، شهر ما پراز چهره مینا ها میشود . در میان این چهره گادیهای قشنگ با سوار یا ن خوش پوش شان روی یگانه سرك اسفالت شهر ما اینطرف و آنطرف میروند . اسپها خیلی تند میدوند و آواز بر خورد نعلها یشان با اسفالت خیا بان آدم را به هیجان می آورد .

وقتی خورشید میخواد هد غروب کند ، نبض شهر ما به شدت میزند و چنین به نظر میرسد که شهر ما پس از بیهو شی يك روز طولانی و کسل کننده ، به خود آمده است و میچنبد .

درین اوقات از کافیهاورستورانها آواز رادیو و گرافون بلند است و گروه زیادی از مردم درین کافیهاورستورانها چای میخورند و صحبت میکنند .

\* \* \*

شهر ما که شهر اسپهای قشنگ است ، شاهد حادثه های بسیار بوده است از جمله چندین باردیده که (( تیمور بای )) پسر شرا که (( رجب )) نام داشت ، روی یگانه سرك اسفالت شهر آنقدر زده که بیهوش شده است .

(( تیمور بای )) مردی کوچک اندام و استخوانی بود . هیچکس در شهر ما خنده او را به یاد نداشت . پوست چهره اش که پولادیرنگ بود ، همیشه مثل آنکه قشر شفاف روی آن قرار داشته باشد ، میدرخشید . از چشم های ریژه ریژه اش که رگهای باریک سرخی در آن ها دویده بود ، همواره عصبانیت و کینه عمیقی بیرون میریخت . در انجام زنج کوتاه او ریش بزیش آویخته بود که وقتی بر اسپش مینشست ، با وزش باد به اهتزاز میدرامد . (( تیمور بای )) با این اندام کوچک

دوستی از شهر دور



## شهر ما

و استخوانی نیش سیما ی تر سرانگیزی داشت - مردم از شش  
 میترسیدند - ((بای)) خشن و عصبانی با آنکه پول سرشاری  
 داشت ، هرگز حاضر نشد که سوار موتر شود . همیشه براسپ  
 سیاهش سوار میبود و دومرد قوی هیکل و نیرو مند او راهمرا هسی  
 میکردند . (( تیمور بای )) باوجودارایی بزرگش چنان خسیس بود  
 که وقتی پای حساب به میان می آمد ، دهقا نانش از ترس دهنها یشان  
 خشک میشد ، اما پسر او (( رجب )) هیچ به پدرش شباهت نداشت .  
 جسماً هم سوی پدرش نرفته بود ، زیرا قد او مثل يك درخت چنار  
 راست و دراز بود . پوست سپید و لطیفی داشت - مثل پوست درخت  
 های پنجه چنار شهر ما - (( رجب )) بیست ساله بود ، اگر چه از پدرش  
 بسیار میترسید ، ولی همواره کارهایی ازش سر میزد که برای پدرش  
 غیر قابل تحمل میبود . مثلاً وقتی آفتاب میخواست غروب کند و نبض  
 شهر ما به شدت تپیدن می گرفت ، او خودش را مست میکرد و با گروهی  
 از یله گردان شهر ما روی یگانها با ن اسفلت ، در میان چهچه  
 مینا ها ، عربده میکشید و سرو صدا به راه میانداخت . جوانان باعلاقه  
 به دور او و همرا هانش حلقه میزدند . (( رجب )) در میان همرا -  
 هانش در باره همه چیز سخن میزد و پیهم علیه پدرش شعار میداد .  
 گاهی در حالی که به سختی تو از نش را نگاه میداشت ، با دستش مینا  
 های روی درختهای پنجه چنار را نشان میداد و از همرا هانش  
 میپرسید:

- میدانید ، این مینا ها چی میگویند ؟

یله گردان شهر با آواز ها کشدار جواب میدادند:

- نی ... تو بگو .

(( رجب )) شانها یش را بالامیا نداخت و میگفت :

دوستی از شهر دور



- این مینا ها میگویند که پدر من يك شیطان است .  
 یله گردان با خو شحالی فریادمیزدند :  
 - چی خوب ! .. آفرین ! ...  
 (( رجب )) میپر سید :

- چرا این شیطان نمیبرد ؟  
 کسی جواب نمیداد و او تکرار میکرد:  
 - آخر چرا . چرا نمیبرد ؟

باز هم کسی جواب نمیداد و او مثل اینکه سنگی بسوی میناهای روی  
 شاخه ها پرتاب کند ، با دستش حرکتی انجام میداد . مینا ها با  
 سرو صدا میپریدند و او با خوشحالی انگار به پرندهگان سیاه رنگ دشنام  
 دهد ، فریاد میزد :  
 - چرا نمیبرد ؟

گاهی ، در چنین اوقات « تیموربای » پیر با سواران محافضش سر  
 میرسید . چهره سپید رنگ (( رجب )) سپید تر میشد . یله گردان میگر-  
 یختند . « تیموربای » به دو محافظ قوی پیکش فرمان میداد :  
 - بزنیدهش !

دو مرد تنومند بیدرنگ از اسبهایشان فرو می آمدند و به زدن  
 « رجب » شروع میکردند . مینا ها هر اسبان از پنجه چنار هامیپریدند  
 و خیابان اصلی شهر ما در نو عی خا موشی فرو میرفت . تنها « رجب »  
 زیر دست و پای دو مرد قوی هیکل از درد فریاد میکشید و درینحال  
 پیهم میگفت :

- تو یگروز میمیری ... آخر میمیری ....  
 بای پیر که ریش بزیش از خشم تکان میخورد . دستور میداد :  
 - محکمتر بزنیده ... دست ندارید ، بکشیدش ... !  
 « رجب » باز هم میگفت :



- تو یگروز میمیری ... آخر میمیری .  
کسی از ترس مداخله نمیکرد . وقتی دو محافظ با چهره های پر عرق و گل انداخته نفس زنا ن به دستور بای از زدن دست میگرفتند ، « رجب » تقریباً بیهوش شده میبود و در ینحال مثل آنکه هدیان بگوید ، مینا لید :

- تو هیچ چیز را نمیفهمی ... تو حیوان هیچ چیز را نمیفهمی ... تو حیوان هیچ چیز را نمیفهمی ! ...  
و شروع به استفراغ میکرد .

بای پیر به سوی او تکی میانداخت و همینطور میگذاشتش و میرفت . یله گردان از کنج و کنار همامیبرا مدند و او را میگرفتند و به يك کافی میبردند . او هما نجامیخوا بید .

روز دیگر ، باز هم هنگامیکه خورشید میخواست غروب کند ، « رجب » که مست میبود ، باهمراها نش روی یگانه سرك اسفالت شهر ما عربده میکشید و علیه پدرش سخن میگفت .

« جبار بای » همین يك فرزند زادداشت . دو تازن دیگرش مرده بودند . تنها مادر « رجب » زنده بود . مادرش « رجب » را سخت دوست داشت . بهر نحوی که میبود ، به پسرش پول میداد و او هم پولها را در راه های بدی خرج میکرد .

\* \* \*

یگروز که خورشید میخواست غروب کند و نبض شهر به شدت تپیدن گرفته بود ، « رجب » باهمراهان مستش روی یگانه سرك اسفالت شهر عربده میکشید . مینا ها روی پنجه چنارها نیز چهچه میزدند . آواز بر خورد نعلهای اسپهای زیبا وتند رو با اسفالت سرك ، هیجان انگیز بود . « رجب » باز هم علیه پدرش شعار میداد . ناگهان یکی از دور محافض بای پیرشتابان فرارسیده . از اسپش



تاشد و نزدیک « رجب » آمد . اورا با خودش به گوشه یی بردو چیزی در گوشش گفت . « رجب » دولا شد از فرط خنده دولا شد . محافظ با ی از حیرت دق مانده بود . « رجب » با دست به همراها نش اشاره کرد که نزد یکش بروند . همه با حیرت و تعجب گرداو جمع شدند و او در حالی که از فرط خنده نمیتوانست سخن بزند ، بریده بریده گفت :

— آن ... آن شیطان پیر ..

یک رشته قهقهه شدید دو با ره دولایش ساخت . بعد کوشید راست بایستد و گفت :

— پدرم را میگویم ، آن شیطان پیر مرد !  
همراها نش در سکوت مطلق فرو رفتند . او سوی محافظ پدرش دید و پرسید :

— همینطور نیست ... بگو همینطور نیست ؟

محافظ قویپیکل آب دهنش را فرو برد و گفت :

— هه ... همینطور است .

بعد آهسته افزود :

— شما باید خانه بروید ...

« رجب » مثل آنکه موضوع مهمی به یادش آمده باشد ، فریاد زد :

— گادی ! ... گادی بیاورید ! ...

لختی بعد ، هشت تا گادی قشنگ و نو که اسپهای زیبا و نیرومند آنها را میکشیدند ، به سوی خانه « تیمور با ی » میشتافتند .

در گادی اول « رجب » با دو تا از دوستان نزدیکش نشست . در گادیهای دیگر یله گردان شهر سوار بودند . « رجب » با فریاد از محافظ پدرش که پیشا پیش هم اسپ میراند ، پرسید :



— کالاهای تنش را عوض کرده اند ؟  
مرد پاسخ داد :

— نی ... مادر تان گفت تاشمانیا بید ، کنی دست نزنند .  
« رجب » گفت :

— آفرین مادر !

بعد ، سر راننده فریاد کشید :

— تیزتر برو !

و قمچین راننده در هوا صفرزد .

وقتی به خانه رسید ، پدر پیرش روی بستر بیخراکت افتاده بود .  
چشم های کینه آلود و عصبانیش بسته بود . پوست چهره اش هنوز  
میدرخشید . مثل آنکه قشر شفاف روی آن کشیده باشند . مادرش

میگریست . وقتی « رجب » را دید ، گریه اش فرو نی گرفت و گفت :

— تو یتیم شدی ... بچه ام ... تو یتیم شدی !

« رجب » گفت :

— همه همینطور میشوند ... همه ...

وباشتاب به جستجوی جیبهای پدرش پرداخت . از جیب بغلش یک  
دسته کلید رایافت . درحا لیکه کلیدها را به مادرش نشان میداد  
گفت :

داشته باشد ..

ایستاد . همراهاش را از دست داد تا این کلیدها را

— میبینی ... میبینی . زنده گیش را صدا زد و گفت :

— گفته بودم که یگروز میمیرد ... میبینی ؟

کلیدها را نشان داد :

— وقتی این کلیدها را داشت ، میتوانست هر کس را بخواند ،



بزند . حالا کلید ها در دست من است و هر کس را که بخواهم ، میتوانم بزدم .

با این سخن نگاهی به سوی دو محافظ پدرش انداخت . مردان قوی هیکل لرزیدند . « رجب » سوی آنان رفت و کلید ها را پیش چشمهای شان به صدا درآورد . لبخند تهیدید آمیز و موزیانه پی داشت . ناگهان دو محافظ به تضرع درآمدند و زانو زدند :

— گناه ما نیست ... به خدا گناه ما نیست ...

« رجب » بلند بلند خندید و گفت :

— میدانم ... میدانم .

باز هم کلید ها را به صدا درآورد و گفت :

— گناه کلید ها است ... این کلید ها ...

بعد کنار دو محافظ نشست و سرهای بزرگ شان را در بغل گرفت :

— بر خیزید ... بر خیزید . همان از کلید ها انتقام میگیریم .

مادرش که از حیرت خشک مانده بود ، پرسید :

— چی میکنی ؟

« رجب » جواب داد :

— میبینی ... میبینی که چی میکنم .

و سر همرا هانش فریاد کشید :

— چرا معطل هستید ... برویم به باغ !

حلقه کلید ها را تکان داد . کلیدها شرنگ شرنگ صدا کردند

و او گفت :

— حالا این کلیدها در دست ما است ! برویم به باغ .

مادرش با خشم گفت :

— تو دیوانه شده ای !

« رجب » خنده بلندی کرد :

**دوستی از شهر دور**



## شهر ما

- من سالها انتظار روزی را میکشیدم که اینها به دستم بیفتند.  
 باز هم کلیدها را به صدا درآورد.  
 چند نفر از پیر مردان خواستند مدام خله کنند، ولی «رجب» به آنان  
 موقع نداد و گفت:

- من به خودش همه چیز را گفته بودم.

سوی همراها نش دید و پرسید:

- شما بگویید... نکته بودم؟

یله گردان شهر به يك صدا جواب دادند:

- گفته بودی... همه چیز را گفته بودی.

«رجب» از اتاق بیرون آمد. مادرش گریه را از سر گرفت. پیر  
 مردان و پیر زنان به پچ پچ آمدند و «رجب» فریاد کشید:

- برویم به باغ!

همراها نش با شما ما نی چیخ کشیدند و هشت گادی که آنان  
 را آورده بودند، به سوی باغ شتافتند.

آنشب را تا صبح مستی کردند و ساز شنیدند. فردا یش را هم  
 همین گونه سپری کردند. روز دیگر و روزها دیگر را نیز در مستی و شادی  
 گذرانیدند. هیچ معلوم نشد که پدرش را چي کسی و چگونه به خاک سپرد.  
 روز دهم بود که باز هم يك محافظ پدرش نزد او آمد. به گوشه یسی  
 بردش و چیزی در گوشش گفت. «رجب» با تلخی نا لید:

- آه خدای من!

در حالی که میگریست، نزد دوستانش برگشت و گفت:

- مادرم مرده!

و بیدرنگ بسوی خانه شتافت. مادرش، مانند پدرش، با چشمهای  
 بسته بیحرکت دراز کشیده بود. «رجب» پاها ی سرد مادرش را



بوسیدن گرفت و در میان حق حق گریه میگفت :

— کلیدها ... ای کلیدهای لعنتی!

وقتی مادرش را به خاک سپردند، او میگریست و میگفت :

— حا لامن چی کنم ، مادر ... چی کنم ؟

بعد از آن يك هفته تمام از خانه بیرون نشد . معلوم نبود که چی

میکنند .

• • •

سر انجام يك روز که خورشید تازم میخواست غروب کند ،

« رجب » به زیر پنجه چنارها آمد . پله گردان شهر ما که او را دیدند ،

شادمان گشتند و به طنز فشرده و یه نند . « رجب » دوستانش را از

نظر گذرانید . لبخندی به لبهایش دوید و رنگ اندوه را از سیمایش

زدود . به بالای سرش نظر انداخت میناها با منقارهای زردشان روی

شاخه های سپیدرنگ چهچه میزدند . از دور و نزدیک آواز برخورد

نعلهای اسپها با اسفلت سرك به گوش میرسید . را دیو ها و گرافونها

بلند بلند میخواندند . تبضیر شهر ما به شدت میزد .

ناگهان « رجب » به خنده درآمد . بعد با دستش سوی شاخه

های پنجه چنارها اشاره کرد و از همرا هانش پرسید :

— میدانید ، این میناها چی میگویند ؟

همرا هانش با صداهای کشنده از جواب دادند :

— نی ... تو بگو چی میگویند .

« رجب » سرش را به زیر انداخت و آهسته گفت :

— میگویند که یکروز ما هم میمیریم .

کسی چیزی نگفت و او باز هم گفت :

— ولی کلیدها هنوز در دست من است .

در سایه روشن هنگام غروب ، آواز میناها از لابلای ساقه های

پنجه چنارها همه جا میدوید . گادیهای زیبا ، با اسپهای تنومند ، اینسو و



آنسو میرفتند . نبض شهر بیش از پیش تند تر میزد . « رجب » تکرار کرد :

– ولی کلید ها هنوز در دست من است .

کلید ها را کشید و به همه نشان داد :

– تعیینید ... هنوز در دست من است ؟

بعد مثل آنکه سنگی پر تا ب کند، فریاد کشید :

– هنوز در دست من است .

مینا ها پریده نه .

بعد فریاد زد :

– برویم به باغ !

یله گردان هو را کشیدند و سوی گادیها دویدند .

بازهم آواز ساز در فضای باغ پیچید ، بوی کباب همه جا را

فرا گرفت ، همه مست شدند ، می خندیدند ، قهقهه میخندیدند

و عربده میکشیدند . سراسر شب را اینگونه سپری کردند . دمه دمه

های صبح که نسیم سردی وزیدن گرفت ، « رجب » در خما رصبحگاهی

تیره شد . و آهسته نا لید :

– خدایا !

خاموشانه بدون آنکه با کسی چیزی بگوید ، بر اسبی سوار شد

و به سوی گور مادرش تاخت .

• • •

فردای آنروز بیرون نیامد . روز دیگر هم نیامد . يك هفته گذشت .

دو هفته گذشت . سرانجام پس از چهل روز شهر یا ن ما « رجب » را دیدند

که از سرك اسفلت گذشت . صبح بود و شهر که تازه از خواب شبانه

بیدار شده بود ، کسل معلوم میشد . هنوز با دخنك صبحگاهی میوزید .



## شهرها

« رجب » بر اسپ سیاه سوار بود و دو محافظ قوی هیکل سوار بر اسپها ایشان در دو کنارش میرفتند. مردم با شگفتی دیدند که موهای شقیقه های او خاکستری شده است. سیما یش خشک و غمزده بود - انگار هرگز لبخندی بر لبهایش ندیده و چشمها یش با فروغ شادی ندر خشیده بودند. عصبانیت و خشمگین به نظر می آمد. در چشمها یش کینه عمیقی جوا نه زده بود. دوستان سنا بقش جرات نکردند به او نزد یک شود و او بادو محافظ قوی هیکلش از سسرک اسفالت گذشت و نا پدید شد.

رفت که به زمینها یش سر کشی کند. برای نخستین بار در زنده گیش این کار را میکرد.





پروڈکٹس 40 یپی رنگ

۱۳۴۹

۱۹۱۱



ACKYU

199



## به استاد رفیق صادق

گمیدین روی صحنه بود و نقشش را بازی میکرد - یک نقش خنده آور  
بر او میدانست که باید تماشاگران را بخنداند و سیر بخنداند . در  
غیر اینصورت بازیگر نا کامی مینامیدندش و از یادها میرفت -  
پولی بدست نمی آورد .

حرکت ها و ادا های خنده آور حتی انجام میداد و سخنها ی خنده داری  
از دهنش بیرون میپرید . گاه گاهی در فضای نیمه تاریک سالن  
چشمش به تماشاگران می افتاد که از شدت خنده روی چو کینها یشان  
خم و راست میشدند . به نظرش می آمد که تماشاگران با پردهایی از  
حریر سرمه بی رنگ از او جدا شده اند و در آنسوی حریر جهان دیگری  
وجود دارد - یک جهان پر سرور و شادمانی - جهانی که میشد در آن  
از فرط خنده روی چو کینها خم و راست گشت . با اینهمه ، تماشا

دوستی از شهر دور



گران همچنان قهقهه میزدند. قهقهه‌شان در سالون میپیچید و مثل بادی بر آتش درون باز یگر کمیدی میدید و این آتش را شعله ورتیر میساخت - کمیدین حرکتها و ادهای خنده آورتری انجام میداد و سخنهای خنده دار تری از دهانش بیرون می‌پرید.

به ذهنش گشت:

- ای کاش! من هم در آنسوی پرده حریر سر مه پی رنگ میبودم! اما مطابق نقشی که داشت، بادیه‌گلو انداخت. شکمش را کمی جلو برد و فریاد زد:

- آخر من خیلی خوشبخت هستم. دیگر چیزی احتیاج ندارم!  
 خنده تماشاگران سالون را لرزاند. کمیدین فکر کرد:  
 چه خوب است که آدم از فرط خنده روی چو کیش خم و راست شود، ولی...

رشته فکرس بریده شد. پرا می‌اینکه بایست میگفت:

- دیگر خوشبخت تر از مزدور جهان کسی نیست... نیست...  
 صد دفعه این را میگویم...

و همین را هم گفت. بعد بسی اختیار رشته‌های بریده شده فکرس بهم پیوست:

- ... ولی من در آنسوی پرده نیستم... در آنسوی پرده حریر سر مه پی رنگ... پهرم نیز در آنسوی پرده است. اگر چه حالا در خانه خوابیده، ولی در اینسوی پرده است. چه بد است که آدم اینسوی پرده باشد. اینسوی پرده از درد و رنج است...

تماشاگران در آنسوی پرده حریر سر مه پی رنگ، همچنان قهقهه می‌خندیدند. کمیدین بشدت احساس خستگی میکرد. آرزو داشت بستر گرمی بپا بد و برای مدتی دراز استراحت کند. فکر کرد:



یک استراحت دراز خیلی دراز... روزها... ماهها... سالها...  
یک استراحت کامل....

اما بایست مطابقتش به رقص آید و فریاد بزند :

یک دقیقه نمیتوانم آرام بگیرم خدا یا... یک دقیقه هم نمیتوانم...  
به رقص هم در آمد و همین کلمه‌ها را بر زبان راند. روی صحنه  
جست و خیز می زد و می رقصید. باز هم رقصید و تماشاگران در  
آنسوی پرده حریر سرمه بی رنگ به شدت میخندیدند و از فرطخنده  
روی چوکیها یشان خم و راست میشدند.

... بعد پرده افتاد و کمیدین با سرو فرو افتاده به پشت صحنه  
رفت. خسته و بیحال روی یک چوکی نشست. هنوز آواز خنده تماشاگران  
در گوشش طنین انداخته بود. کمیدین آهسته گفت :

چه خوب است... آنسوی حریر سرمه بی رنگ....

سپس به فکر خودش افتاد، پدر پیرش به یادش آمد که بیمار در  
خانه خوابیده بود و پول دوا و وجود نداشت. زیر لب زمزمه کرد:  
چه بد است... اینسوی حریر سرمه بی رنگ...

ناگهان میل شدیدی احساس کرد که بگریزد... چشمهايش پر  
آب شد. در پشت پرده اشک برادرش را دید که مثل همیشه افسرده و  
مغموم رو به رویش ایستاده است. به نظرش آمد که برادرش هم در  
آنسوی پرده حریر سرمه بی رنگ قرار دارد، ولی چشمهايش را که  
مالید، پرده اشک بر داشته شد. برادرش اینسوی حریر سرمه بی  
رنگ رو به رویش ایستاده بود. دل کمیدین لرزید. با اضطراب  
پرخاست و پرسید :

برای چی آمده ای؟

دوستی از شهر دور



برادرش به گریه در آمد و گفت :

— پدرم مرد !

در سر کمیدین شوری برپاشد. صدای های عجیبی می شنید. خنده  
 تماشاگران را نیز می شنید. دستهایش را روی گوشهاش  
 گذاشت. چهره اش متشنج گشت و نالید :

— خدایا !

بعد پرسید :

— چطور مرد ؟

برادرش جواب داد :

— حقوق گریه میکرد که مرد .

کمیدین باز هم نالید :

— آه ! چه بد است ... اینسوی پرده حریر سر مه بی رنگ ...

به او گفتند که وقت رفتن روی صحنه است. میخواست فریاد بزند :

— آخر پدرم مرده !

اما بدون آنکه به برادرش چیزی بگوید ، سرش را پایین انداخت  
 و طرف صحنه رفت . و وقتی از کنار آینه گذشت ، خودش را در آینه  
 دید . پیشان و افسرده بود . دلش تپیدن گرفت . از ترس عرق  
 سردی بر پیشانی اش دوید . در برابر آینه ایستاد و فکر کرد :

— درینحال نمیتوانم کسی را بخندانم . اگر این کار را نتوانم ،

مرا دیگر باز یگر نا کام می نامند و یک پیسه هم نمیدهند ...

به تصویرش در آینه خیره شد و گفت :

— نی ، اینطور درست نیست .

مکثی کرد . بعد به آینه نگریست و آهسته از میان لبهاش پرسید :

— تو حق نداری خودت باشی ... تو پدرت نمرده ... آنکه پدرش مرده ،

کسی دیگر نیست که حالا اینجا نیست ..



دیده بر لبهای تصویر روی آینه لبخندی شکفت. کمیدین شاد مان  
شد. خنده تصویر روی آینه پر رنگتر گشت. کمیدین گفت:

خیلی خوب!  
لبخند تصویر روی آینه باز هم پر رنگتر گشت. فریاد کشید:

آفرین!

قهقهه بی سر داد و روی صحنه رفت.

يك لحظه بعد باز هم حرکتهای خنده آوری انجام میداد و  
وسختهای خنده داری از لبهاش بیرون می پرید. تماشاگران  
را میدید که باز هم در آنسوی پرده حریر سر مه بی رنگ از فرط خنده  
خم و راست می شوند. کمیدین به ذهنش گشت:

چه خوب است... آنسوی حریر سر مه بی رنگ...

باز هم آواز خنده تماشاگران در سالون می پیچید و چون بادی  
بر آتش درون کمیدین میدید. کمیدین حرکتهای خنده  
آور تری انجام میداد و سختهای خنده داری از دهنش بیرون  
میشد. تماشاگران میخندیدند.

و کمیدین فکر کرد:

چه بد است... اینسوی پرده حریر سر مه بی رنگ...

تا گهان در میان صحنه ایستاد. چشمهاش پر از اشک شده بود.  
دستهاش را بلند کرد و فریاد زد:

آخر پدرم مرده!

تماشاگران بلندتر خندیدند و کمیدین با آواز بلند تری فریاد کشید:

چرا میخندید؟ آخر پدرم مرده!

بعد پرده پایین آمد و چند نفر کمیدین را از صحنه بیرون بردند. کمیدین  
آوازهایی عجیب و درهم برهمی می شنید. در میان این آوازهایی  
می گفت:

این بد بخت دیوانه شد. من میدانستم که دیوانه خواهد شد.



## پرده سر مه بی رنگ

کمیدین تلاشی کرد که خود شرا از دست کسانیکه بیرون می بردندش، بر هاند، ولی نتوانست. درینحال برادرش را دید که از ترس و اضطراب مثل مجسمه بی خشک مانده است و رنگ چهره اش سپید می زند. دلش به سختی فشرده شد و با تمام قدرتش فریاد زد:

— آخر پدرم مرده!

کسی به فریاد او وقعی نگذاشت. کمیدین در میان صداهای عجیب و درهم برهم، آواز مدیرتیا تراشناخت که میگفت:

— مردم پیسه شان را می خواهند، چطور کنم؟ از دست این احمق تباه شدم.

ناگهان خودش را با مدیرتیا تررو برو یافت. مرد که با چشمهای از حدقه برآمده خشمناک ایستاده بود، نگاهی پر از تنفر به سرا پای کمیدین انداخت و چیغ کشید:

— مردم پیسه شان را می خواهند، احمق!

کمیدین باز هم دلش به سختی فشرده شد و به زانو در آمد و با چهره زار و لحن تضرع آمیز نالید:

— آخر پدرم مرده!

مدیرتیا تر با تنفر گفت:

— برو گم شو!

و کمیدین به گریه در آمد:

— درینسوی حریر سرمه بی رنگ...



و شاگرد ساعت ساز

شدم

۱۳۴۹

۲۰۷



ACKKU

5-1



آنسالها ، پدرم و مادرم تقریباً هر شب و روز دعوا میکردند و سرو  
صدا به راه می‌نذاختند . وقتی دعوا ایشان شروع میشد ، رنگ  
هایشان کبود میگشت ، چهره های خشنی می گرفتند ، با قهر سرهمدیگر  
فریادمی کشیدند و به یکدیگر دشنام میدادند . و هر بار پدرم ، مادرم  
را تهدید به کشتن میکرد . مادرم نیز هر بار در جواب پدرم با  
تمسخر میگفت :

- کدام موش را بکش ، کمخبت!

و این جمله همیشه غضب پدرم را دو چندان میساخت . بالاخره  
همسایه گان میآمدند و پدرم را بیرون میبردند . آنوقت مادرم گریه  
را میگرفت و مدتی دراز میگریست .

موضوع دعوا همیشه خانه یی بود که در آن زنده گی میکردیم . پدرم  
میخواست ازین خانه برایم ، ولی مادرم دوپایش را در یک موزه کرده بود  
که بهتر ازین خانه یافت نمیشود و باید همینجا بمانیم . پدرم برای

---

دوستی از شهر دور

۲۰۹



## شاگرد ساعت ساز ششم

ترك گفتن آن خانه دلایل زیبا دی داشت . مثلاً یكروز دیده بود كه از چت اتاق پوست مار افتاده است . از همین جهت همیشه در ضمن دعوا فریاد میزد :

— آخر این ماریکی ما را خدا هدگشت !

و مادرم جواب میداد :

— این شیر مار است . کسی را غرض ندارد ، گمبخت !  
همچنان يك شب پدرم در حویلی تنگ و كوچك ما زن سپید پوشی را دیده بود كه در دم به بزغالیه سیاهی مبدل شده از سر دیوار به كوچه جسته بود . از همین رو شبها غالباً به خواب نمیرفت و در بستر غم میگرد :

— درین خانه زنده گی نمیشود . خانه نیست ، دوزخ است ...  
به غیر از اینها ، اقا قبا یما نسخت نمناك بودند . دیوار های اتاق ها درز داشته بودند و عنكبوت تهالای لای درزها لانه کرده بودند . چوب های سقف اقا قبا كه مثل انگشت های آدمهای مبتلا به بیماری سل زرد و نارك بودند ، زیر فشار پاهای گربه هایی كه روی بام میجنگیدند ، میلرزیدند و خاك مثل باران بر سر رویمان میریخت . در چنین مواقع مادرم به حویلی میبرامد و فریاد میزد :

— پشت ! ... پشت ! ...

اما گربه ها نمیرفتند و مادرم به سوی شان سنگ می انداخت . گربه ها میگریختند و خاك بیشتری بر سر رویمان میریخت . بار دگر دهن پدرم باز میشد :

— يك روز آخر این چوبهای خس مانند میشكند و همه ما ن را میكشند ...  
مادرم در جوابش میگفت :

دوستی از شهر دور



- بس کن بابا... بی اجل کنی مرده؟

پدرم فریاد میزد:

اجل سرت را خورد!

باز هم دعوا شروع میشد و همسایه ها می آمدند.

این خانه را شش سال میشد که کرا گرفته بودیم. وقتی به آنجا رفتیم، من خیلی کوچک بودم و هیچ یادم نیست که چی چیزها می برایم اتفاق افتاده بود. تنها اینقدر میدانم که یک برادر همیجا تولد شده بعد، مرده بود.

بعضی از روزها کرا چی سنگین وزنی که قاطری آن را میکشید، از کوچه ما میگذاشت. در چنین مواقع مثل آنکه زمین لرزه می رخ داده باشد خانه ما به سختی تکان میخورد و بیا له های روی رفا تا قمان به صدا در می آمدند. باز هم رنگ پدرم گبود میگذاشت، با شتاب به کوچه میبرآمد، از دنبال کرا چی چند گامی میدوید و بلند بلند بهر آننده فحش میداد. کراچی و آن باخون سردی نگاه می به عقب میانداخت. میخندید و هر بار دو میان خنده صدا میکرد:

- بخشش! بخشش باشد!

پدرم برافروخته تر میشد و با آواز تهدید آمیزی میگفت:

- به خدا دفعه دیگر میکشمت!

کراچی نا پدید میشد و پدرم زیر نگاه های تمسخر آمیز مردم در حالی که دستهایش را به هم میمالید، به خانه داخل میشد و دعوی همیشه را با مادر شروع میکرد.

اولها نمیدانستم که چرا مادرم به این خانه دلبسته گی دارد، ولی سر انجام در یافتنم که علت دلبسته گی مادرم به این خانه تنهایی او بود. مادرم هیچ خویش و قومی نداشت و ازین بیگسی به سختی رنج میبرد.



همسایه دست راست ما يك عطار بود . مادرم بازن این عطار چنان  
یکدل و صمیمی بود که تقریباً تمام روز را باهم میگذرانیدند . با هم  
صحبت های گوناگون میکردند و بعضی اوقات ، نمیدانم برای چه ،  
بیجهت دونفری گریه را سر میداند . اگر مادرم نمی خواست این خانه را  
ترك کند ، غلشش آن بود که نمیخواست زن عطار را از دست بدهد .  
همیشه به من تاکید میکرد که عطار را ماما و زنش را خاله صدا کنم ،  
ولی من هیچ خوشم نمیامد این عطار را که مردی کر بود ، فلانما خطاب کنم .  
از همین جهت مادرم همیشه به من میگفت :

- بی تمیز !

من مثل بچه های دیگر که چه ، زنده گی بیسرو سار ما نی داشتم .  
سراسر روز را در میان خاک و کثافت به سر میبردیم . گاهی با بچه ها  
بازی میکردیم ، گاهی زنبور می گرفتیم و بعضی اوقات به  
جستجوی بمبیرك میرفتیم . اینطور ، روزها ، هفته ها و ماه ها میگذشت .

\* \* \*

یکروز صبح ، پدرم به من گفت :

- تودیکر بزرگ شده ای !

از سینه تا نوک پایم را از نظر گذراندم . میخواستم در یابم که  
چگونه بزرگ شده ام . چیزی نیافتم و پدرم افزود :

- دیگر پایت را از کوچه جمع میکنم .

نفهمیدم که چطور پایم را از کوچه جمع میکند . پدرم باز هم گفت :

- يك ساعت ساز را میشناسم . میبرمت پیش او که ساعت سازی

یاد بگیری .

دلم ذوق زد . برای اینکه در کانهای ساعت سازی را دیده بودم که

پر از ساعت های گوناگون خرد و بزرگ است . پیش خودم گفتم :

دوستی از شهر دور



— چی خوب ، هر روز میتوا نمشاعتها را باز کنم و درون آنها  
را ببینیم .

پدرم پرسید :

— چطور ، خوش هستی ؟

جواب دادم :

— ها ، خوش هستم .

مادرم دست و رویم را شست و کالای پاکیزه یی پوشانیدم . بعد ،  
پدرم دستم را گرفت و رفتیم .

پدرم به يك دستش بکسش را گرفته بود و با دست دیگرش مرا  
از دنبالش میکشید . سرک درازی را پیمودیم و از چندین بازار  
مزدحم گذشتیم . بالاخره به يك دکان کوچک ساعت سازی رسیدیم .  
دکان محقری بود و از پشت شیشه آن ساعتها ی کهنه و فرسوده یی  
دیده میشد . در دکان مردی چاق و کوتاه قدی نشسته بود که  
پیراهن و تنبان زرد رنگی به تن داشت و کلاه تاری سفیدی به سرش  
بود .

اگرچه هنوز اول صبح و هوا خیلی ملایم بود ، اما از شقیقه ها و  
پشت گردن مرد ساعت ساز دانه های شفاف عرق به پایین میولید .  
با آوازی که شبیه آواز کودکان هفت ساله بود ، با پدرم احوالپرسی  
کرد . پدرم گفت :

— آوردمش !

ساعت ساز با همان آواز کودکانه گفت :

— خوب کرده ، خوب کردی .

بعد با چشمهای ریزه ریزه اش سراپایم را از نظر گذرانیده گفت :  
— بچه خوبی معلوم میشوی .



## شاگرد ساعت ساز شلم

پدرم مقداری با او صحبت کرد و بعد به من گفت :  
 - این (( کاکانظر )) استادت است . فهمیدی ؟ هر چه میگوید ،  
 هما نظور بکن . دیگر خودم میآیم و میبرمت .

پدرم رفت . غصه ناشناسی بردلم سنگین میکرد . به نظرم آمد که  
 گرفتار حادثه بدی شده ام . به نظرم آمد که چیزی را از دست  
 داده ام .

مدتی در سکوت گذشت ساعت ساز سرگرم تر میمیک ساعت  
 بنددستی بود . من ساعت های کهنه و فرسوده را از نظرمی گذراندم .  
 ساعت ساز عرق میریخت . به نظرم آمد که زیر کلاه تاری او یک  
 مخزن پنهنی آب و جود دارد و ازین مخزن کوچک قطره های آب روی  
 شقیقه ها و پشت گردن ساعت ساز سرازیر میشود .

باز هم خاموش بود . روی چوکی چوبیی نشسته بودم . چوکی  
 نا راحتی بود . بدن را میآزرد و من پیهم روی آن جابه جا میشدم و  
 باز هم ساعت های کهنه را از نظرمی گذرانیدم .  
 بالاخر ساعت ساز سرش را بلند کرد ، سوی من دید و با همان آواز کود-  
 کانه اش پرسید :

- چطور هستی ؟

روی چوکی جا به جا شدم و جواب دادم :

- شکر خوب هستم .

دو باره سرش روی ساعت بنددستی خم شد و سرگرم کارش  
 گشت . من به شقیقه را ستش خیره شده بودم و دانه های عرقی را که  
 از زیر کلاه تاری سفیدش به پایین میلغزیدند ، میشمردم . یک قطره  
 شفاف از شقیقه اش سرازیر شد . از روی الاشه هایش گذشت و رفت  
 به پایین به روی گلویش . یک قطره دیگر همین مسیر قطره اولی  
 را دنبال کرد . وقتی با قطره اولی یکجا شد ، رفتند پایین تر و دریخن ،

دوستی از شهر دور



زیر اپیرا هنش در آمد ند . يك قطره دیگر هم پا بین لغزید و بی تکلیف رفت زیر یخنش . به دنبال آن قطره های چار می و پنجمی هم سرازیر شدند .

وقتی ده قطره تمام زیر یخن اوخزید ند ، یخن زرد رنگش کم کم مرطوب شد . فکر کردم :

— باید دستمالی میداشتم که عرقهایش را پاک کند . باید ... رشته فکرم بریده شد . زیرا يك قطره بسیار بزرگ راعش را کج کرده آمده بود نزد يك کتج راست چشمش و میخواست جلو تر برود و داخل چشمش شود . فکر کردم :

— اگر به چشمش برود ، ناراحت میشود . ولی قطره عرق مثل مو تری که تیلش خلاص شود . ناگهان ایستاد . دیگر جلو تر نرفت . کمی راحت شدم . بر چو کی جا به جا گشتم و باز هم فکر کردم :

— يك دستمال ضرور است ... ناگهان ضربان قلبم شدید تر گشت . چه بد ! يك قطره دیگر با کمال سرعت در مسیر قطره قبلی پایین آمد . اگر با آن او لی یکجا میشد ، فوراً میرفتند به داخل چشم ، اما وقتی نزد يك قطره قبلی رسید ، از سر عتشی کاسته شد . بعد ایستاد ، ولی پس از لحظه ای به قطره او لی نزدیکتر شد . خدایا ، تنها يك انگشت فاصله داشتند . بعد فاصله باز هم کمتر شد .

بر شدت ضربان قلبم افزوده گشت . یکبار به فکرم گشت :

— باید از یکجا شدن آنها جلوگیری کنم .

ولی چگونه امکان داشت از این حادثه جلوگیری کنم . به فکرم گشت :

— چرا خودش متوجه نمیشود ؟



## شاگرد ساعت ساز ششم

نتوانستم در باره جواب این سوال پیندیشم ، برای اینکه دیگر قطره بزرگ خیلی به قطره قبلی نزدیک شده بود . قلبم به شدت میزد و نوعی التها ب و جودم رافرا گرفته بود . قطره باز هم نزد یکن شد . بی اختیار از جا یم بلندشدم .

ساعت ساز سرش را بالا کرد و با انگشتش هر دو قطره عرق را برداشت . نفس را حتی کشیدم و برجایم نشستم . ساعت ساز سویم دید . ناگهان با آواز بار یک کود گانه اش خنده راسر داد و گفت :  
- خسته شدی ؟

گفتم :

- نی ...

باز هم در حالی که میخندید سراسر بدن چاقش از شدت خنده تکان میخورد ، با انگشتش عرضایش را پاک کرد و گفت :  
- عرق مثل ساعت است .

به فکر فرو رفتم . میخواستم دریابم که چه چیز عرق مثل ساعت است . هیچ شباهتی نیافتم . ساعت ساز پرسید :  
- تا حالا درون ساعت را دیده ای ؟

جواب دادم :

- نی ... تا حالا ندیده ام .

- پس بیا ، نزدیکتر . بیا که نشانت بدهم .

رفتم نزدیک و سرم رار و ی ساعت خم کردم . چیزی جای لبی بود . پرزه های ظرف و کوچکی روی یکدیگر قرار داشتند . چند تایی آنها دور خود میچرخیدند . دیگرها بیحرکت به نظر میآمدند . ساعت ساز که آواز باریک کود گانه اش اسرار آمیز شده بود ، گفت :  
- مبینی ، خیلی عجیب است ...



من که تقریباً محو این جهان کوچک و مغلق شده بودم، سرم را تکان دادم و گفتم :  
- ها، عجیب است .

ساعت ساز پرزه ظریفی را نشان داد که به چپ و راست به صورت نیم دایره بی میچرخید و گفت :  
- این را میبینی ، مثل قلب ماست . وقتی حرکت نکند وبا یستند . همه پرزه های دیگر از حرکت میافتند .  
باز هم با آواز باریک کودکانه اش خنده را سر داد و در میان خنده گفت :

- اصلاً هر کدام ما يك ساعت هستیم . هر وقت يك پرزه ما خراب شود ، نا جور می شویم . مثلاً خود من این پرزه ام خراب است .  
و بادستش چند بار روی سینم چپش نواخت :

- میفهمی ، قلب من خراب است؟ هر وقت این پرزه از حرکت بماند ، همه پرزه های دیگر از حرکت میایستند و يك روز ... يك روز حتماً از حرکت میمانند .

خاموش شد و در اندیشه فرو رفت . هنوز ساعت دردستش بود . آواز خفیفی از حرکت پرزه ها بر میخواست . من مجذوب حرکت این پرزه ها بودم .

ساعت ساز آرام آرام گفت :

- اصلاً این جهان ما نند يك ساعت است و قلب جهان کدام است ؟ می فهمی ، کدام است ؟  
- نی ، نمیفهمم .

ذوقزده گفت :

- بالای سرم است . آفتاب . .. آفتاب را میگویم . هر وقت از گردش بماند ، این جهان نابود میشود .



## وشاگرد ساعت ساز شدم

عر قش را با انگشتش پاك كردو افزود :  
 همه چیز مثل ساعت است .. همه چیز .....  
 بعد ، ساعت را نزدیک گوشم آورد و گفت :  
 - میشنوی ؟

ساعت صدا میکند : تك، تك، تك و من شگفتی زده با لبخندی جواب دادم :

- چی خوب میگردد !

چشمهای ریزریزه اش بزرگتر شده بود و با نوعی هیجان میلرزید.  
 با انگشت چند ضربت روی سینه چیم نواخت و گفت :  
 - دستت را اینجا بگذار ... بگذار ...

کف دستم را روی قلبم گذاشتم و تپش قلبم را حس کردم . ساعت ساز گفت :

- میشنوی ؟

گفتم :

- ها !

خنده یی پیروز مندا نه را سرداد :

- گفتم که مثل ساعت هستیم . همه ما ن مثل ساعت هستیم . همان طوری که ساعت یگروز میایستد . (روی سینه چیم چند ضربه زد ) اینهم پك روز میایستد ... یگروز همه چیز .....  
 در میان خا موشی به اندیشه فرو رفت . دانه های عرق همچنان فرود می افتاد . به نظرم آمد که آن مخزن پنهانی زیر کلاه تاریش نامی ندارد . حالا دیگر یخن پیرا هنش کاملاً مرطوب شده بود و رویش مانند پارچه یخی که در آفتاب گذاشته شده باشد ، میدرخشید . ناگهان با آواز کودکانه اش قهقهه دیگری را سرداد :

دوستی از خسر دور



## وشاگرد ساعت ساز شدم

- میفهمی ... میفهمی ؟

خنده مجالش نداد و من به نظرم آمده هما نظوری که که زیر کلاهش یک مخزن پنهانی آب است ، در درونش هم یک مخزن خنده و جود دارد که رشته های خنده ازین مخزن پنهانی بیرون میزند و از دهنش میبراید . همانطور که میخندید گفت :

- یک قصه برایت میکنم ... یک قصه ... پدرم مرا هیچ دوست نداشت ، هر کاری که میکردم ، به نظرش بد میآمد . مادرم مرده بود و مادر اندرم پدرم را تحریک میکرد که مرا بزند ... و پدرم هر روز مرا میزد ... یک روز یک همسایه ما آمد و از پدرم پرسید که چرا مرا میزند . پدرم جواب داد که من هیچ اصلاح نمیشنوم . آنوقت همسایه ما ن پرسید که براستی اصلاح نمیشوم . پدرم گفت که براستی اصلاح نمیشوم و همسایه ما گفت : ((خوب ، این بچه مثل یک پوزه ساعت است . دیگر کار نمیکند . دور بیندازش!))

پدرم هم گپ او را شنید و یک روز دروازه کوچه را به رویم بست . آنوقت به این فکر افتادم که باید بدانم چطور یک پوزه ساعت کار نمیکند . رفتم پیش یک ساعت ساز و گفتم : ((مرا شاگرد بگیر ی ؟)) ساعت ساز پرسید : ((پدرت کیست ؟)) جواب دادم : ((پدرم مرده !)) گفت : ((بیاشاگرد من هستی)) بعد ، شاگرد ساعت ساز شدم و دانستم که چطور یک پوزه ساعت کار نمیکند .

ساعت ساز که چهره اش از رطوبت عرق میدرخشید ، بازخم با آواز کودکانه اش خندید . خنده اش این بار خیلی دراز بود و سراسر بدنش را تکان میداد . من به فکر آن مخزن پنهانی خنده افتادم . بعد متوجه مخزن آب زیر کلاه تلازش شدم و از خودم پرسیدم :

دوستی از شهر دور



## و شاگرد ساعت ساز شدم

- چی و وقت این مخزن نها تمام خواهند شد؟  
ساعت ساز هما نظوری که میخندید و چهره گوشتیش گسل  
انداخته بود، پرسید:

- چطور... از قصه ام خوشتر آمد؟  
جواب دادم:

- هما، خوشم آمد.

بدون آن که به جوابم توجهی کند، گفت:

- حالا یقین پیدا کرده ام که آن همسایه ما راست میگفت.  
برای نخستین بار از جا پیش برخاست. اندام چاق و کوتاهش  
نمایانتر شد. یک ساعت دیواری را گرفت و باز کرد. در حالی که  
پرزّه های آنرا یک یک نشا نم میداد، گفت:

- میبینی... عجیب است... .

یک پرزه را به دستش گرفت و گفت:

- وقتی این پرزه کار نکند، باید بران تف کرد و دورش انداخت.  
اینطور... .

براستی هم بر پرزه کو چک تف کرد و دورش انداخت. بعد پرزه  
دیگری را نشا نم داد:

- این هم که کار نکند، باید دورش انداخت... ولی این یکی کار میکند.  
باید نگاهش کنیم.

پرزّه ها را همینطور نشا نم داد. ده میرفت. یک بار ناگهان سکوت کرد  
و به اندیشه فرو رفت... به پرزه های ساعت دیواری خاموشانه خیره  
شده بود. بعد بار دیگر به خنده درآمد. پشتش را سوی من کرد. مثل  
اینکه میخواست خنده اش را بنیمنشانه های اندکی خمیده و پشت  
کردن پرچر پیش به شدت تکانه میخورد.



وقتی رویش را گشتا ند، چهره عجیب و ترس انگیزی گرفته بود. دیگر چشمها یش تنگ تنگ نبودند. بر آمده و کشاد شده بودند. چهره گل انداخته و هر طوب از عرقش در نوری که از پشت شیشه های دکان میامد، در خشش خا صی داشت. دیگر نمیخندید. تنها لبخند تمسخر آمیز و ترسناکی کناره های دهنش را به سوی پایین کشیده بود. درین حال گفت:

— يك روز میرسد که دیگر پروژه ها همه از کار میافتند. آن وقت چی باید کرد، میدانی چی باید کرد؟

آب دهنم را فرو بردم. چیزی نگفتم و تنها سرم را تکان دادم. ساعت ساز گفت:

— من برایت میگویم... آنوقت باید ساعت را دور انداخت همه چیز همینطور است. روزی فرا میرسد که پروژه ها همه بیکاره میشوند. آنوقت باید آن چیز را دور انداخت. چاره بی نیست... و باز هم به خنده در آمد. بعد روی قلبش با انگشت زدو گفت:

— این پروژه خیلی مهم است! در دستش چیزی مثل يك چاقو بود، در حالی که آن شی چاقو مانند را تکان میداد، گفت:

— ما مثل ساعت هستیم.

سوی پروژه های ساعت دیواری اشاره کرد:

— مثل همین ساعت....

يك قلم به سوی من برداشت. به سختی ترسیده بودم.

ساعت ساز باز هم گفت:

— ما از پروژه ها ساخته شده ایم. وقتی پروژه بی خراب شود، باید

دورش انداخت.

سپس طوری سستو—ی من نگر یست که انکار میخواست

بگوید: ((آیا پروژه های بدن تو خراب نشده اند؟))



## وشاگرد ساعت ساز شدم

يك قدم ديگر بر داشت :

مماثل ساعت هستيم .

به نظرم آمد که میخواست مرا هم مثل آن ساعت دیواری باز کند . ترس بیکرا نی در رگها پیدوید . تمام قدرتم را درپاهایم جمع کردم و بهسوی در دکان دویدم . يك آینه شکست . من خودم را بیرون انداختم و گریختم .

وقتی خوب دور شدم ، رویم را گشتا ندیدم و دیدم که ساعت ساز دهن دکانش ایستاده است ، شی چاقو ما نند را در دست دارد و با شدت میخندد . در پنحال به نظر آمد که میگوید :

ما مثل ساعت هستيم ... مثل ساعت ...

با اشکال راه خانه ما ن را پیدا کردم . وقتی نزدیک خانه رسیدم ، دیدم که مردم دهن دروازه ما گردآمده اند . با شتاب به حویلی رفتیم . معلوم شد که چوبهای سقف اتاق ما پایین افتاده اند . همسایه ها خدا را شکر میگردند که به کسی صدمه نرسیده است . پدرم غافل میگردد و به مادرم دشنام میداد . مادرم میگفت :

- چی پروا دارد ؟ چوب نـومیا نـدازیم ...

من برای نخستین بار از علاقه مادرم به این خانه خشمگین شدم . در میان سخن پدرم دویدم و بی اختیار فریاد کشیدم :

- این خانه مثل يك ساعت است . دیگر همه پرزه های آن از کار افتاده اند . باید بران تف کرد و د و راندا ختشی !

و بهسوی دیوار اقا قمان تف کردم .

پدرم با نگاه تحسین آمیزی سویم نگریست و مادرم به گریه در آمد . به نظرم آمد که مادرم از دور انداختن این ساعت سخت غصه میخورد . برای تسلی او گفتم :



## وشاگرد ساعت ساز شدم

- چاره یی نیست . باید دور شرانداخت !  
 درینحال حس کردم چیزی از شقیقه هایم پایین میگذرد .  
 دستم را بر شقیقه هایم کشیدم - دانه های عرق بودند - به فکر  
 مخزن پنهنی آب زیر کلاه تاروی ساعت ساز افتادم . ناگهان قهقهه یی  
 در دلم جوشیده و از دهنم بیرون پرید .  
 فردا از آن خانه کوچیدیم و به جای دوری رفتیم . دیگر ساعت  
 ساز را ندیدم و شاگردی من همان یک ساعت بود اما سالیهای پس  
 از آن به دوستانم میگفتم :  
 - ما مثل ساعت هستیم ... میدانید ، مثل ساعت ؟





ACKU

77





...به آخر رسیده بود

۱۳۴۹

۲۵۰



ACKU

777



دشت و تپه های اطراف آن درختا موشنی فرو رفته بود . تنها صدای باد شنیده میشد . آسمان را ابر های نازک و سپید رنگ ، مانند پرده یی از حریر درخود پیچیده بود .

آغاز زمستان بود . باد سردی میوزید و خبر از باریدن برف میداد . گیاه ها و بته های خشکیده و برهنه در جهت رفتار باد خم میشدند . باد بته های را که از بیخ بر کنده شده بودند ، با تاز یا نه پرسرو صدایش بسوی نا معلومی میراند . -

و در پای تپه های کوچک ، جایی که زمین اندکی فرو رفته گئی داشت ، ماده گزگی چوچه هایش را جمع کرده بود و میخواست که راه و رسم زنده گئی را بیا موزدشان . چوچه گرگان ، بیخیال و شاد مانه ، این سو و آنسو میدویدند ، جست و خیز میزدند ، کشتی می گرفتند و با دماهی شان بازی میکردند .

ماده گرگ لبخند حسرتباری زد و با خودش گفت :



... به آخر رسید بود .

- خرد سا لی چی شیرین است !

بعد به چو چه هایش گفت :

- بیا بید که من چیز خو بی یادتان مید هم... به درد تان میخورد...  
چوچه ها گپ مادر شان رانشنیده گرفتند و همچنان بیخیال  
سر گرم بازی بودند .

ماده گرگ لحظه بی درنگ کرد. بازی چو چه هایش را نگر است و  
دو باره با آواز سر زنباری گفت:

- آخر اینها به درد تان میخورد... احمقها بیا بید ...

چو چه هاباز هم دست از بازی نکشیدند .

ماده گرگ به یادش آمد که روزگاری خودش هم چو چه بود و  
بیخبر از همه چیز دنیا شا مانی میکرد . آنوقتها مادرش خسته و  
بیحال دراز می کشید . او و خواهران و برادرانش خوشحالا نه مستی  
میکردند ، کشتی میگرفتند ، جست و خیز میزدند و گوشهای همدیگر  
را دندان میکنند . آنوقت مادرشان با آواز خسته و مهر آمیز صدا  
میکرد:

- بیا بید که من چیز خو بی برایتان یاد مید هم . به درد تان  
میخورد ...

اما آنان به آواز مادر و قعی نمیگذاشتند و همچنان سر مست  
و بیخیال سرگرم بازی میبودند. مادر با آواز سر زنباری میگفت :  
- آخرین چیزها به درد تان میخورد ... احمقها بیا بید ...

آنان باز هم دست از بازی و مستی نمیکشیدند . همچنان با  
دمهای شان بازی میکردند . دنبال همدیگر میدویدند و گوشهای  
همدیگر را دندان میگرفتند .

سر انجام مادر خشمناک میشد و فریاد میزد :

- شما را میگویم ... نمی آید؟

---

دوستی از شهر، دور



... به آخر رسید بود .

آنوقت بازی را بس میکردند و آهسته آهسته سوی مادر شان میرفتند . نفسها یشان سوخته میبود و گرد مادر می آر میدند . مادر راه و رسم زنده گی دامیامو ختشان .

ماده گرگ چشمها یش بسته بود . در ینحال باز هم لبخندی زد . لبخندی تلخ و حسرتبار . سپس چشمها یش را باز کرد و چو چه هایش را دید که خوشحال و بی پروا مستی میکنند .

دایره وار میچرخیدند و چیغهای شاد ما نه میکشیدند . ماده گرگ از بی اعتنایی چو چه هایش خشمگین شد و فریاد زد:

شما را میگویم .. نمی آید ؟

چوچه گرگان بازی را بس کردند . از قهر مادر ترسیدند و آرام آرام سوی او رفتند . نفسهای شان سوخته بود . بدنه های شان گرم و تنه های شان از عرق تر برد . نزدیک مادرشان دراز کشیدند و به دهن او چشم دوختند .

ماده گرگ لختی با مهر و علاقه چو چه هایش را نگر یست . بعد گفت :

— امروز بشما یاد میدهم که چطور اسپ را از هم بدرید و پاره کنید . میفهمید ؟ اسپ حیوان بزرگیست . خیلی بزرگتر از من . سمها محکمی دارد که اگر بگردن ، شکم ، دهن یا کله ما بخورد ، میکشد مان . زورش هم خیلی زیاد تر ازماست . من خواهری داشتم — که خاله شما شود — یکروز با اسپ زوبرو شد . خواست اسپ را شکا ر کند . سخنهای مادر مان را از یادبرده بود . اسپ لگد محکمی به پوز او زد و خواهر بیچاره من جا به جامرد . هی ! ... هی ! .. چه دنیایی ! ..

ماده گرگ با نگاه اندو هنا کسی چوچه هایش را نگر یست . چو چه ها

دوستی از شهر دور



... به آخر رسید بود .

با چشمهای ریزه ریزه شان خیره خیره او را مینگر یستند . ماده گرگ آهی کشید و ادا مه داد :

— ولی اسپ گوشت مزه دار ی دارد . باید شکارش کرد و خورد . شما تا حال گوشت اسپ نخورده اید . به ! .. به ! .. چی مزه یی دارد ! .. چی ! .. مزه یی ! .. !

یکی از چوچه ها که ناز دانه تر از دیگر ان بود گفت :  
— ننه ، ... ننه جان !

ماده گرگ پرسید :

— چی میگویی ؟

چوچه نازدانه گفت :

— امروز برای ما گوشت اسپ بیاور ... دل ما گوشت اسپ شده ... ماده گرگ گفت :

— یکروز حتماً میخورید . حالا گوش کنید .

لختی سکوت کرد . بعد ، انه یشمندهانه ادا مه داد :

— حالا یک راه هست . از یز راه میتوان اسپ ، این حیوان پر زور ،

را از پای در آورد . خوب گوش کنید ، مبادا به سرنوشت خواهر بیچاره من گرفتار شوید . خوب گوش کنید . برای تان میگویم . باید به گردن اسپ دست یافت و با تمام قدرت دندانها را در آن فرو برد . همین ، فهمیدید ؟ آنوقت دیگر از اسپ کاری ساخته نیست . خون از بدنش فوران میکند . خونش که کم شد ، پس از چند لحظه خود به خود از پای در می آید .

چوچه ها ذوق زده گپ مادرشان را بریدند :

چی خوب ! ... چی آسان ! ...

ماده گرگ غرید :

— احمقها ! .. آنقدره م که خیا ل میکنید ، آسان نیست .

دوستی از شهر دور



... به آخر رسید بود .

چو چه ها خاموش شد ند . آزرده به نظر می آمد ند . ماده گرگ يك  
يك آنان را از نظر گذر نید . بعد گفت :

— حالا چطور میتوان بگرد ناسپ دست یافت ؟ این خود شس  
خیلی دشوار است . مگر اسپ میگذارد که تو خیز بز نی و از  
گردنش بگیری ؟ البته که نی . فکر تان باشد که اسپ هم دندانهای قوی  
دارد . پس چطور کنیم ؟ این هم يك راه دارد . من یاد تان میدهم . خوب  
گوشتان را بگیرید ، فهمید ید ؟ وقتی اسپ را دیدید ، سویش بدوید .  
اسپ رم میکند و میگریزد . شما دنبالش کنید . اسپ میدود و میدود .  
شما هم بدوید و بدوید . با همان تیزی اسپ بدوید . در اینجا سنگی  
یا چقری کوچکی پیش پای اسپ می آید . اسپ پایش میلغزد و تعادلش  
را از دست میدهد . همینجا نو بست شما ست . تا اسپ به خود آید و  
تعادلش را به دست آرد ، شما با يك خیز خود تان را به گردنش  
برسانید . آنوقت خواهید دید که خون فوران میکند و اسپ خود بخود  
از پای در می آید . غیر از این راه دیگری وجود ندارد . فهمیدید ؟  
چوچه ها که فریفته این طرح شده بودند . به يك صدا گفتند :

— ها ، فهمیدیم .

ماده گرگ گفت :

— به اینصورت میتوانید اسپ را شکار کنید و گوشت مزه داری  
بخورید ...

• • •

دشت و تپه های اطراف آنهما نظور در خاموشی فرو رفته  
بود . باد میوزید و خبر از برف میداد . آفتاب پشت پرده سپید  
رنگ ابر پنهن بود . بته ها و گیاههای خشکیده و برهنه همچنان در  
جهت رفتار باد سر خم میگردند . زمینهای اطراف که در گرمای  
تابستان کفیده بودند ، اینطور معلوم میشدند که دهن باز کرده اند و  
انتظار قطره آبی را میکشند .

دوستی از شهر دور



... به آخر رسید بود .

ماده گرگ خا موش بود . و چوچه هایش هم چشمهای ریزه ریزه شان را بسته چرت میزدند - مثل اینکه در س شکار اسپ را به خاطر میسپردند - ماده گرگ به یا دآورد که خودش و قتی این درس را شنیده بود ، چشمهایش را بسته بود و خود را در خیال بر گردن اسپ دیده بود . از یاد آوری این خاطر آهسته خندید .

ناگهان در میان آواز باد شیهه اسپ شنیده شد . چوچه ها هر اسان چشمهای شانرا کشودند، به مادر شان نزد یکنتر شدند و تر سیده تر سیده پرسیدند :

- چیست ؟ .. این آواز چیست؟

ماده گرگ گوشهایش را تیز کرد . دلش به تپش افتاد ، روی چار دست و پایش ایستاد و گفت :

- اسپ است .. همین اسپ است ...

چوچه ها سرهای شانرا بلند کردند و دیدند که اسپ از پشت تپه بی نمایان شد . زین ولگام نداشت . معلوم نبود که از کجا آمده است . اسپ زیبا بی بود . سپید بود - مثل ابرهای نازک آسمان - گردنش مغرورانه افراشته بود . میخرامید .

تپش قلب ماده گرگ تند تر شد . خون در رگهایش جو شیدن گرفت . مزه گوشت اسپ را دردهنش حس کرد . بوی خون را شنید . پنجه هایش با نو عی تشنج زمین را خراشیدند . همان چوچه نازدانه گفت :

- ننه جان ... زود شو ، شکارش کن . من گوشت اسپ میخواهم .

ماده گرگ با نوعی هیجان غرش کرد :

- خا موش !

ماده گرگ در خودش حالت عجیبی احساس میکرد . این حالت

دوستی از شهر دور



چی بود؟ نمیدانست. برای نخستین بار این احساس در او پیدا شده بود. احساس ناشناخته بود. آیا میترسید؟ معلوم نبود. چوچه ها با شوق و هیجان از پناهگاه شان اسپ زیبا را مینگر بستند و میان خود شان میگفتند:

— حالا گوشت اسپ میخوریم... گوشت اسپ...  
ماده گرگ لختی چوچه ها یشرا نگر بست. بعد، به اسپ چشم دوخت. باز هم آن احساس ناشناخته در سراپایش دوید. دوباره چوچه هایش را دید که ذوق زده میگویند:

— حالا گوشت اسپ میخوریم... گوشت اسپ...  
ماده گرگ گفت:

— ببینید... شکار اسپ را ببینید...

خیزی زد. از پناهگاه بر آمد و سوی اسپ دوید. چشم اسپ که به گرگ افتاد، ترسید. شیشه یی کشید و گر پخت. ماده گرگ هم به دنبالش رفت. اسپ تازه جوان بود. با سرعت میدوید. ماده گرگ هم دنبالش میکرد. چند بار طول و عرض دشت را در نور دیدند. اسپ به سوی تپه یی رفت. گرگ هم از دنبالش رفت. به سر تپه رسیدند. بعد اسپ با شتاب از تپه پایین شد. ماده گرگ هم دنبالش بود. اما اسپ پایش نمی لغزید و همچنان میدوید. اسپ سوی تپه دیگری رو نهاد. گرگ هما نظور به دنبالش بود، ولی بانم هم اسپ پایش نمی لغزید و تعادلش را از دست نمیداد. اسپ از تپه بالا رفت. گرگ هم بالا رفت. اسپ دوباره پایین شد. گرگ هم پایین شد. باز هم اسپ پایش نمی لغزید و تعادلش را از دست نمیداد. اسپ با سرعت تمام میدوید. تازه جوان و سرشار از نیرو بود.



ناگهان ماده گرگ حس کرد که توان دویدن را ندارد. حس کرد که قلبش نزد يك است بتر کند. حس کرد که اعضایش میخواستند تکه تکه جدا شوند. تنش از عرقش توپت شده بود. نفسش میزد. پاهایش دیگر قدرت دویدن را نداشتند. سرش میچرخید. مضطربانه آهسته نالید:

— آه ... خدا یا، من پیر شده‌ام!

به سختی خودش را تا بالای تپه کشا نید. اسب خیلی دور شده بود. ماده گرگ دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد. به پهلو روی زمین افتاد. حالا در یافته بود که آن احساس ناشناس چه بود. احساس پیری بود. ماده گرگ دیگر پیر شده بود.

همانطور که روی زمین بالای تپه افتاده بود، از چشمهایش آب می‌آمد. باد موهایش را تکان میداد. ماده گرگ احساس کرد که در جنگ زنده گشته است خورده است. به نظرش آمد که این شکست، تخم این شکست، همواره با او بوده است. همیشه و هر جا او را همراهی میکرد، هنگامی که در جوانی پیروزمندانه شکارهایش را میدرید، باز هم این شکست همراهش بود. و قتی که چوچه بود و با خواهرانش شامانه گشتی میگرفت و مستی میکرد، باز هم این شکست با او بود.

ماده گرگ با اندوهی عمیق نالید:

— من دیگر پیر شده‌ام!

باد وزید و ناله او را با خودش برد. ماده گرگ سر بر داشت. از بالای تپه در دور دستها چوچه‌هایش را دید که انتظار او را میکشند. دیدشان که شامانه با هم یگر بازی میکنند. گوشهای همدیگر را دندان میگردانند و جست و خیز میزدند.



ماده گرگ با تلخی گفت:

این شکست همراه آنان نیز هست !  
 نشاط و شادی چو چه با قلبش را فشرد . احساس شرم سر  
 پایش را فرا گرفت و با خودش گفت:

چطور با دست خالی پیش آنان بر گردم ؟  
 قطره های آبی که از چشمایش بر آمده بود ، بزمین افتاد و خاک  
 خشک آنها را فرو برد . ماده گرگ باز هم چو چه هایش را از دور دید .  
 درد جا نگا هی در درو نش چنگ زد . باز هم با خودش گفت :

چطور با دست خالی پیش آنان باز گردم ؟  
 در حالیکه با دقت و ترحم چوچه هایش را مینگر یست ، آهسته  
 زمزمه کرد :

— وداع ای عزیزان من ! مادرتان پیر شده است ... دیگر بدر شما  
 نمیخورد ... نمیخورد ...

باز هم قطره های آب از چشمایش بر زمین افتاد و زمین خشک آنها را  
 فرو برد .

ماده گرگ خسته و در مانده ، با سر فرو افتاده ، نو مید و شرمناک  
 به سوی پایین تپه رفت . پاها و دستهایش به سختی او را میکشیدند .  
 دشت در خا موشی فرو رفته بود . آبر آسمان تیره تر شده بود دیگر  
 باد نمی وزرید . دانه های برف آرام آرام سوی زمین فرود می آمد . ماده  
 گرگ با دشواری از تپه پایین میرفت . در حالیکه فکر میکرد برای  
 او همه چیز بر آخر رسیده است ، با خودش زمزمه کرد :

— حالا میفهمم که چرا وقتی مادرم آخرین بار به دنبال اسپ رفت ،  
 دیگر برنگشت ... حالا میفهمم ...



ACKU

554



تصویری بردیوار

۱۳۴۹

۱۲۷



ACKU

757



(طرح)

تصویر زن، در میان چو کاترنگ و رو رفته اش، در حالی که دستش را زیر زنج گرافته بود، تبسمی بر لب داشت. تبسمش زاده اندوه بود یا آرزوی دور دست؟ معلوم نبود. در کلکش انگشتری دیده میشد. چشمهایش خمار آلود بود و رنگ سبز داشت مانند نگین انگشتریش سولی رنگ هر دو روبه سیاه می رفت. دود سگرت سیاهشان میساخت. گونه ها و لبهان زن سرخ بودند، مگر رو به زرد می داشتند. موهایش خرمایی و پریشان بود. وضع خمیده گردنش او را ملول نشان میداد. طوری روبه رویش را مینگریست که انگار از تنها پیش غصه میخورد.

بزاستی هم که تنها بود. تصویرهای پیرا مو نش پیوندی با او نداشتند: یکی بزغاله سپیدرنگی بود که بر لب جوپی آب میخورد یا خودش را در آب مینگریست. تصویر دیگر گوزنی را نشان میداد که سگان تازی گزدش را گرفته بودند و گوزن ابلهانه چشمهایش را به دور دستها دوخته بود. مثل اینکه آه بکشد.

دو سستی از شهر دور

۲۳۹



کافی پر از دود سگرت بود. گرافون میخواند و آهنک آن بروی امواج دود سیر میکرد. با صداها و زمزمه های مشتربیان میامیخت و گرداگرد کافی میگشت. هیچ آوازی مشخص نبود. آوازها یکی شده بودند و یکجایی به دیوارهای کافی میخور دند. آهنک ها کهنه بودند و گذشته ها را زنده میکردند. همه چیز، میزها، چوکیها و آدمها، اینجا و آنجا اینطرف و آنطرف، مبهم و تیره رنگ به نظر میآمدند. مثل اینکه مه آبی رنگی در کافی فرود آمده باشد. همه چیز در میان این مه آبی رنگ غوطه میخورد و وضاحتش را از دست میداد - درست مانند جهان خوابها.

در وسط کافی، در میان آن مه آبی رنگ، سرها بی روی میز خم شده بودند. شطرنج میزدند. همه چیز از یادشان رفته بود. تنها اسب و فیل میدیدند. از محیط خود بر آمده بودند. میاندیشیدند. و میاندیشیدند. لبهایشان در هم فشرده بودند و خطهای چهره های شان ژرف. دانه های شطرنج، اسپها، فیلها، و پیا ده ها، همه در میان مه آبی رنگ غوطه میخوردند و وضاحتشان را از دست داده بودند. درست مانند جهان خوابها - شطرنج بازان در موهایشان چنگ میزدند و بر سرهایشان دست میکشیدند تا بیشتر بیندیشند، بهتر بیندیشند. سخنها بی تک تک و نا خود آگاه از دهن هایشان میپرداند:

- این عاج است.

- غرضش ندارم ... بین ...

- کشت!

- به!

مو جهای ساز شوری در شطرنج بازان پر نمیا نگختند ولرزیده،



## تصویر بردیوار

لرزیده به دیوار ها میخور دند و ناپدید میشدند . به نظر می آمد که  
 مو جهای ساز نیز در میان مه آبی رنگ غوطه میخورد و مه آبی رنگ  
 دم به دم تیره تر میشد .  
 در کنجی ، دو تا سر روی کتابچه خم شده بود . بچه های مکتب  
 بودند . چیزی را که میخواندند ، از خواندنش خوششان نمیامد .  
 مثل اینکه به معنای آن پی نمیبردند . گاه گاهی بس میگردند و خیره خیره  
 همدیگر را مینگر ایستند . مستأصل شده بودند . آه میکشیدند . یکی  
 شان آهسته میگفت :

اینجا مهم است .

دیگری پاسخ میداد :

— ((حتمی)) از همینجا خواهد آمد .

آینه ها تصویر های مشتریان را منعکس میساختند . تصویر  
 نیز در میان مه آبی رنگ غوطه میخور دند . مبهم و تیره رنگ  
 نظر میامدند ، و ضاحتشان را از دست داده بودند . درست مانند  
 جهان خوابها . این تصویر های مبهم و تیره رنگ ، میجنبیدند و غمغم  
 میکردند .

در کنجی دیگر ، دو تا مرد همدیگر را خیره خیره مینگریستند .  
 یکی صابن صبی بود که لبهای کلفت و بینی کمانی داشت . ابرو  
 هایش پر پشت بود و با دهن بازو حیرت زده به مرد رو به رویش چشم  
 دوخته بود . انگار که در چهره مرد رو به رویش چیزی شگفتی انگیز  
 دیده باشد ، ولی آنجا ، در چهره مرد رو به رو ، چیزی نبود که  
 شگفتی آورد . روی کرد ، چشمهای مورب ، لبهای باریک و محجوب  
 که حیرت آور نیست .

صابن صابن همانطور تعجب زده پرسید :

دوستی از شهر دور



## تصویری بر دیوار

- پس همین حالا از قطن آمده‌ای ؟

مرد رو به رویش جواب داد

- ها ، همین حالا .

صاحب منصب پرسید :

- پدر داری ؟

مرد رو به رویش در جواب گفت :

- نی ، ندارم . پدرم مرده .

- چه وقت مرد ؟

- ده سال پیش .

- چگونه مرد ؟

- تب کرد و مرد .

ناگهان آواز قهقهه شطرنج‌بازان بلند شد . همه به يك بار خندیدند .  
 آنها ایشان را سوی چت کردند و خندیدند . انگار همه گوا غر  
 غره میکردند . بعد ، خنده‌هایشان هم‌نطور که ناگهانی  
 شروع شده بود ، ناگهانی هم‌پایان یافت و سرهایشان آرامانه  
 روی تخته شطرنج خم شد .

صاحب منصب حیرت‌زده باز هم از مرد رو به رویش پرسید :

- برادر داری ؟

مرد رو به رو جواب داد :

- ها ، یکی دارم .

- چه کار میکند ؟

- پیش حاجی مراد دهقان است .

- برادرت زن هم دارد ؟

- ها ، دو بچه و دو دختر هم دارد . پار سال يك بچه اش مرد .

دوستی از شهر دور



سینه و بغل کشتش .  
 دود ســـــر گـــــردان فضای کافی ، مثل مه آبیـر نـک ، در سینه  
 فرو میشد و رخوتی میزایید . در تصویرهای منعکس در آینه ها  
 نیز رخوت میزایید . کـــــمـــــرمی جنبیدند . اشیاء و آدمها تیره تر  
 و مبهمتر به نظر میآمدند . بیکاران ، اینجا و آنجا ، تك تك و جوره جور .  
 چرت میزدند . يك بچه مکتبی باکتا بش مگسی را کشت . هر دو  
 لحظه یی به لاشه خرد شده مگس نگر یستند . یکی شان گفت :  
 - کله اش چقدر کوچک است!

دیگرش پاسخ داد :

- با بدنش متناسب است .

اولی گفت :

- مگسها از اصول منطق چیزی نمیدانند .

دومی با نوعی شك و دلی زهرمه کرد :

- شاید بدانند . کسی چه میفهمد ؟ ما که زبان مگسها را

نمیدانیم .

بعد ، هر دو یکجا از لاشه مگس چشم برداشتند و به خواندن

پرداختند :

- دو صفت متضاد در آن واحد دريك شی جمع شده نمیتوانند .

صاحب منصب که هنوز بالبهای کلفت و دهن باز و حیرت زده مردرو به

رویش را مینگریست ، پرسید :

- مادر ت چطور مرد ؟

مرد جواب داد :

- پدرم کشتش .

صاحب منصب دو باره پرسید :

- چرا کشتش ؟

دوستی از شهر دور



## تصویری بر دیوار

مرد جواب داد:

- نمیدانم .

- بگو ، چرا کشت ؟

- من نمیدانم .

پیر مردی از میز پهلو پی مداخله کرد :

- شاید تو خرد سال بوده‌ای .

اطراف محجوب تأیید کرد :

- ها ، من می‌ده بیچه بودم .

صاحب منصب از مرد اطراف فی چشم بر گرفت و بسوی پیر مرد مداخله گر نگر است . با همان لبهای کلفت و دهن بازو حیرت زده به پیر مرد چشم دوخت . انگار در چهره اش چیزی شگفت پیدا کرده باشد ، ولی در چهره پیر مرد چیزی نبود که شگفتی بار آورد . پیر مرد ریش انبوه داشت . ابرو هایش مانند ریشش سفید شده بودند . در چشم هایش حرص خورنده میشد . صاحب منصب از

پیر مرد مداخله گر پرسید :

- چند ساله بوده باشد ؟

پیر مرد جواب داد :

- من چی میدانم ...

بعد بسوی مرد اطراف فی دید :

- چند ساله بوده باشی که پدرت مادرت را کشت ؟

مرد اطراف فی محجوب با نه جواب داد :

- من می‌ده بیچه بودم .

از کنج دیگر کسی فریاد زد:

- پشتش را هم بگذار !



کسی دیگر صدا کرد :

یک سیاه برای من !

شبطرنجا زان بار دیگر ناگهانی خندیدند . دهنهایشان را سوی  
بخت کردند و خندیدند . انگار دواغرغره میکردند . بعد ، خنده‌هایشان  
هما نظور که ناگهانی شروع شده بود ، ناگهانی پایان یافت و  
سرهایشان آرامانه روی تخته‌شطر نج خم شد .  
در میان دود سگرت که مثل مه آبی رنگ به نظر می‌آمد ، اشیا  
و آدمها تیره تر و مبهم تر شده میرفتند . تصویرهای منعکس در  
آئینه‌ها نیز تیره تر و مبهم تر شده میرفتند . دود سگرت ، مه آبی رنگ ،  
همه چیز را در خود می‌پیچید . آوازساز لرزیده لرزیده از میان دود ،  
از میان مه آبی رنگ ، گذشته به دیوارها می‌خورد و نا پدید میشد .  
همه چیز ، آدمها ، اشیا و تصویرهای منعکس در آئینه‌ها بیشتر  
و ضا حتشان را از دست میدادند . جهان خوا بها توسعه میافت .

یک بچه مکتبی بلند بلند گفت :

هنطق علم استدلال را گویند .

دیگرش پرسید :

استدلال چیست ؟

اولی پاسخ داد :

از معلوم به مجهول رسیدن را استدلال گویند ...

آواز ساز بلند بود . چاینگها و پیاله‌ها هم صدا میدادند . از میز  
ها و چوکیها نیز سر و صدا می‌میخاست . صداها هم مبهم و  
نا مشخص بودند . مثل جهان‌خوا بها . صاحب منصب حیرت  
زده با اصرار بیشتری از اطراف محجوب پرسید :

مادرات را چرا گشت ؟

و او جواب داد :

دوستی از شهر دور



## تصویری بر دیوار

— من نمیدانم .

پیر مرد باز هم از میز مجاور مداخله کرد :

— شاید تو خرد سال بوده ای .

دود سگرت، مه آبی رنگ غلیظ تر میشد. تصویر های منعکس در آینه ها ناترومبهمتر میکشیدند. آوازهای گو ناگو ندر هوا، در میان مه آبی رنگ، با همدیگر گره می خوردند و در لای لای یکدیگر گم میشدند. همه چیز فشرده میشد. رنگها یکنواخت میشدند. شبیه

همدیگر میشدند. صداها هم شبیه همدگر میشدند. تصویر های منعکس در آینه ها هم شبیه یکدیگر میشدند. میهم میشدند.

تیره میشدند. وضاحتشان را از دست میدادند. به سوی وحدت میرفتند. یکی میشدند. درین ابهام، درین تیره گی، در میان دو د

سگرت، در میان مه آبی رنگ در گوشه ی شطرنجها زان سخت میاندیشیدند. جایی دیگر، بچه های مکتبی سرهایشان روی

کتا بچه ی خمیده بود. یک جا هم صاحب منصبی حیرت زده مرد روبه رویش را مینگریست. جا های دیگر، اینجا و آنجا، تک تک و

جوره جور، پیکاران چرت میزدند.

و بردیوار کافی تصویر زنی، در میان چو کات رنگ و درو رفته اش، در حالی که دستش را زیر زنج گرفته بود، تبسمی بر لب

داشت. چشمهایش خمار آلود بود و رنگ سبز داشت. مانند نگین انگشتریش سولی رنگ هر دو رو به سیاهی میرفت. دود

سگرت سیاهشان میساخت. موهای زن خرمایی و پریشان بود. وضع خمیده گردنش او را ملول نشان میداد. طوری به رو

به روبه رویش مینگریست که انگار از تنها پیش غصه میخورد....  
براستی هم تنها بود.



مرگ یک قصاب

۱۳۴۹

۲۴۷



ACKU

179



بر بستر افتاد بودم . اتاق در نظر م می چرخید . همه چیز  
می چرخید . آن ارسبی که روبه کوچه باز میشد ، نیز می چرخید .  
درین حال شنیدم که مرد ، باز هم برای قصاب خوشا مد میگفت:  
- تو جوانمرد هستی ! جوانمرد...

صدای بهم خوردن کارد قصاب باز نجیری که به کمرش می بست ،  
بلند شد . قهقهه تمسخر آمیزی زد و گفت :

- باز آمدی ... ای تازی !

صدای بهم خوردن کارد را باز نجیرش دو باره شنیدم . بعد ،

پرسید :

- آمده ای گوشت قرص بگیری ؟

مرد ترسیده ترسیده و آهسته گفت :

- ها ، فقط يك پاو !

---

دوستی از شهر دور

۲۴۹



## مرگ يك قصاب

به دنبال این جمله آوازی برآورد . مثل اینکه می خواست  
بخندد . بعد متلقا نه گفت :

- توجوانمرد هستی ! جوانمرد...

قصاب با آواز خشنی پرسید :

من چند سرتو قرض دارم ؟

مرد بریده بریده جوا بداد :

- داری ... داری . يكروز همدا میدهم . فقط يك پاو ...

قصاب سخن او را برید :

- دو صد ... دو صد افغانی قرضدار هستی !

مرد با صدای آهسته و تملق آمیزی گفت :

میدهم ... میدهم .

بعد ، باز هم صدای بر آورد . مثل اینکه می خواست بخندد و  
گفت :

- توجوانمرد هستی !

قصاب پرسید :

- تو پیسه از کجا میکنی که قرضم را بدی ؟

مرد زور کی خندید :

من ... پیدا میکنم .

قصاب قهقهه درازی را سرداد :

- پیدا میکنی ها ، پیدا میکنی ؟

دوسه بار دیگر هم قهقهه زدو درمیان خنده بلند گفت :

- توهیچ چیز نداری ، کمبخت ! کفن هم نداری ... فرق تو با يك

سگ چیست ؟ سگ هم هیچ چیز ندارد . کفن هم ندارد ...

دوستی از شهر دور



بعد، مثل اینکه سگی را صدازد:

- بیا... بیا....

و به مرد گفت:

- این يك سگ است. بگو. فرق تو با این چیست؟ بگو...  
قصاب مرد تنومندی بود که روی گردو پر گوشت داشت. گونه  
هایش از سلامتی گل انداخته بودند و پوست چهره اش برق میزد.  
لباسش دایم لچر ب و خون آلودمی بود. زنجیری را که حلقه های  
کوچک داشت، به کمرش می بست و کارد بزرگی را به طرف راستش  
می آویخت. دندانهايش سفید بودند. آواز غور و کلفتی داشت.

مرد با نوعی اصرار گفت:

- من پئسه پیدا میکنم.. قرضت را میدهم.

قصاب مسخره اش کرد:

- بر و ای تازی!

قهقهه قصاب در کوچه طنین انداخت و صدای مرد مانند ستاره  
کمرنگی میان ستاره های درخشان، آهسته بل بل کرد:

- تو جوا نمرد هستی! تو...

مرد، لاغر و سیاه چهره بود. گردن باریکی داشت. در کوچه  
اینجا و آنجا دیده بودمش. به همه خورشید میگرد. و هر کس را  
تملق میگفت. از همه مترسید. وقتی با کسی صحبت میکرد، تردید  
و دودلی بر چهره اش سایه می انداخت و آماده بود که بید  
رنگ سخن خود را برد کند یا پس بگیرد. وقتی گپ میزد، به نظر  
میرسد که در صدد اصرار کند. گاه گاه می آمد و از قصاب  
گوشت می خرید. يك ماه میشد که دیگر پولی نداشت. قرض می گرفت.

قصاب با خشونت گفت:

دوستی از شهر دور



دیگر برو !

مرد زارید :

— فقط يك پاو !

قصاب تقریباً فریاد کشید :

— من قارون نیستم .

مرد زاری کرد :

— تو بسیار پیسه داری... خداوند زیادش کند.

قصاب سخنش را برید :

— دیگر نمی دهم !

مرد آهسته گفت :

— بین... دختر هایم بسیار پیما هستند .

قصاب قهقهه بی راسر داد. بعد آهسته به مرد چیزی گفت . مرد

لحظه بی خا موش ما ند. بعد بانوعی غضب ، مثل آنکه دشنامی بد هد،

نالید :

— ای قصاب !

باز هم قهقهه بی پروای قصاب در کوچه تنگ دوید و مرد باز هم

مثل آنکه دشنامی بد هد ، بلند فریاد کشید :

— ای قصاب !

و قهقهه قصاب به دور این فریاد پیچید و پنهان شد کرد

اتاق من روبه کوچه باز میشد. رو به روی ارسنی اتاقم دکسان

قصاب بی بود. چاشت که میشد، بوی بدی میداد. ارسنی رامیبستم

مگسها دور او بر پارچه های گوشت پرواز می کردند. قصاب بالباسهای

چرب و خون آلود پهلوی پارچه های گوشت می ایستاد. از زنبور

ها نمی ترسید. گاهی زنبور روی او میگرفت، میان انگشتهاش

که میکرد و دور می انداخت.

دوستی از شهر دور



## مرگ يك قصاب

سگها اینجا و آنجا نزد يك دكان قصابی می خوا بیدند . بعضی از اوقات قصاب کار دش را به زنجیر کمرش میزد . صدا یی برمی آورد .  
سوی سگها میدوید و می گفت :  
- بروید ! ... بروید ! ..

به مردم میگفت :

- سگ و آدم بی پیسه يك خاصیت دارند .  
آدم تندرست و سالمی بود . وقتی با تبر چه استخوانها را می شکست ، به نظرم می آمد که دکانش می لرزد . با خود می گفتم :  
- چه آدم پر زوری ! يك روز ایندکان چه خواهد شد .  
قصاب عادت داشت که به مشتری یا نش بگوید :

- آدم باید جوا نمرد باشد .  
مشتری یا نش هم تا بید میکردند :  
- باید باشد ، باید ...

مثل اینکه بیما ریم شد ید ترشده بود . نب داشتم . بسختی سرفه می کردم . با هر سرفه به نظرم می آمد که ششهایم پارچه پارچه جدا میشوند .

نیمه شب بود . مهتاب بر دیوار رو به روی ارسیم نور کمرنگی انداخته بود . احساس سر مامیکردم . اما تنم پر از عرق بود . اتاق دور سرم می چرخید . نور گمرنگ روی دیوار ، به نظرم خیلی دور می آمد . مثل اینکه در افقهای دور دستی واقع باشد . اشیا ی درون اتاق مکدر و مبهم بودند . همه چیز می چرخید . اشیا ی مکدر و مبهم نیز می چرخید . ارسیم می چرخید . نور کمرنگ روی دیوار هم می چرخید . بعد ، این چرخش تندتر شد و تندتر شد . اشیا را نمیشد از یکدیگر بازشناخت و من ، مثل اینکه به خواب



## مرگ يك قصاب

رفتم . بعد ، صدای مرد را شنیدم که آمده بود گوشت قرص بگیرد:  
- فقط يك پاو ... يك پاو!

شنیدم که قصاب با خوشونتوتنفر گفت: توهیچ چیز ندارى،  
کمبخت!

کنار ارسى رفتم . دیدم قصاب با لباسهای چرب و خون آلودش  
ایستاده کارش را تیز میکرد . زنجیرش را که حلقه های كو چك  
داشت ، به کمر بسته بود . به نظرم آمد که مرد لاغر اندام سیاه چرده  
مثل سگی روی زمین خوابیده است . اصلا به شکل سگی در آمده بود .  
يك سگ سیاه و مرد نی . درینحال خودش را به پای های قصاب میمالید  
و خوشامد میکرد :

- تو جوانمرد هستی ! تو ...

قصاب گفت :

- سگ و آدم بی پیسه يك خاصیت دارند .

سگ سیاه و مرد نی گفت :

- درست است ... درست است .

قصاب لگدی به شکم سگ زد:

- نمی دهم ... برو ، دیگر برو .

سگ سیاه و مرد نی در گوشه یی خرید . به نظرم آمد که چشمهایش  
پر از اشك شده است و آهسته آهسته با صدای بغض آلودی میگفت :

- دختر هایم بیمار هستند ... دختر هایم ...

قصاب خم شد و در گوش سگ چیزی گفت . در چشمهای سگ

مرد نی برق غضبی درخشید و فریاد زد:

- ای قصاب ! ای قصاب !

قصاب چهره زشت و وحشیانه یی گرفته بود . در حالی که کارش  
را تیز میکرد ، سوی او رفت . سگ در گوشه یی خزیده بود . قصاب  
که با لبخند عجیبی سگ را مینگرست ، گفت :

دوستی از شهر دور



- ترا به اين چنك مي آوريز م و گوشتت را به مردم قرض ميدهم!  
سك با نوعي تضرع پرسيد:  
- مرا ميكشي؟

قصاب با همان لبخند عجيبش جواب داد:

- ها، ميكشم!

سك فر ياد كشيد:

- دختر هايم ... دختر هايم بيمار هستند!

قصاب ديوانه وار قهقهه يي زد و روي سك خم شد ...

با تكان بيديار شد م . شت و پت عرق بود م . قلبم به شدت مي تپيد .  
بدنم مي لرزيد . مهتاب ديوار روبه روي ارسيم را نور كمرنگي داده  
بود . احساس سرما كردم . به ساعتم ديدم ، از نيمه شب سبب  
گذشته بود . برخاستم و به سوي ارسيم رفتم كه ببندمش . در كوچه ،  
نزديك دكان قصاب ديدم . كسي خم شده است و قفل دكان را باز  
ميكند . خود او بود . قصاب بود .

ترسيده ترسيده اينسو و آنسو ميدي . صدای باز شدن قفل ها  
را شنيدم . دكانش را باز كرد و به درون رفت . خيره خيره در  
سياهي درون دكان مينگر يستم . نميدانستم چي كار ميكند . بعد ،  
شبح آدم لاغر اندام از خم كوچه نمودار شد . همان مرد ي بود كه  
از قصاب گوشت قرض ميخواست . به نظر م آمد كه باز هم دنبال گوشت  
آمده است . لختي کنار دكان ايستاد . اينسو و آنسو ديد . سپس  
بيصدا و آرام به درون دكان درآمد . صداهايي از درون دكان  
شنيدم . بعد كسي فر ياد زد :

- دزد ! ... دزد ! ...

صدای قصاب بود . به نظر م فر ياد رفت انگيزي بود . رود

دوستي از شهر دور



خاموش شد. آواز هایی از دو انتهای کوچه به گوشم رسید. چو کیدار فریاد کشید:

- کی بود؟

کسی جواب نداد. بعد، مرد لاغر اندام از دکان برآمد. متردد میان کوچه ایستاد. نمیدانم چیست چی کار کند. و حشمتزده بود. به نظر آمد که صدای تپش قلبش را میشنوم. به نظر آمد که سه میلرزد. آواز های مردم نزد یگر شده می رفت. آهسته مرد را صدا زدم:

- بیا... بالا بیا...

لختی مرد دانه مرا نگریست. گفتم:

من همه چیز را دیدم. بیا بالا.

از زیننه ها بالا شد و به درون آمد. چشمهايش در نور کمرنگ مهتاب میدرخشیدند. عرق کرده بود و میلرزید. در بغلش چیزی آورده بود. پرسیدم:

- چی آورده ای؟

جواب داد:

- پیسه است... پیسه....

پرسیدم:

- قصاب را کشتی؟

سرش را تکان داد:

- کشتمش... يك قصاب را کشتم.

- این وقت شب برای چی به دکان آمده بود؟

مرد لاغر اندام در حالی که نوتها را در بغل می فشرد و چشمهايش از حلقه بر آمده بودند، سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:



- پيسه هایش را در زمین دکانش گور میکند . این کار را شبها نه میکند .

مرد لاغر اندام از ته دل قهقهه خندید و در میان خنده گفت :  
- از ترس بچه هایش نمیتواند به خانه پيسه اش را نگاهدارد .  
پرسیدم :

- بچه هایش میدزدند ؟

بدون آنکه به سوال پاسخ گوید ، گفت :

- يك هفته میشود که ازین کارش خبر شده ام . این یکنفته را هر شب تا صبح نزد يك خانه اش كشك داده ام . . . بالاخره امشب بر آمد .  
میدانی ، وقتی به دکان می آید چی میکند ؟

- نی ، نمیفهمم .

- پيسه هایش را از زیر زمین بیرون میکشد ، ما چنان میکنند  
با آنها گپ میزند . . .

- با پيسه ها گپ میزند ؟

مرد سوال را ناشنیده گرفت و پرسید :

- تو بیمار هستی ؟

جواب دادم :

- ها ، بیمار هستم .

باز پرسید :

- سل هستی ؟

- ها ، سل هستم .

مرد مثل کسی که به قاتل پدرش ساعت مرگ را اعلام

کند ، بانوعی شادمانی جنون آمیزی گفت :

- مردم میگویند تو به زودی می میری .

---

دوستی از شهر دور



شاید بمیرم .

مرد گفت:

— دختر های من هم بیما هستند... سل هستند .

پرسیدم :

— خواهند مرد ؟

ناگهان مرد به گریه افتاد :

— این گپ را نزن ... این گسپرانزن ، بیچاره دختر هایم ...

زیر ارسی مردم جمع شده بودند . باخودشان چراغ آورده بودند .

بلند بلند سخن میزدند . هر کس چیزی می گفت ، صداهایشان مفهوم

نبود . شنناخته نمی شد . چهره هایشان هم شنناخته نمیشد .

نزدیک دکان قصابی بیروبار بود . همه با کنجکاری به آنجا هجوم

آورده بودند . بعد احساس کردم که همه مردم میچرخند . به نظر من

آمد که دکان قصابی می چرخد . مهتابی گمرنگ هم می چرخد .

گیج شدم . صدای مرد لاغر اندام را شنیدم که میپرسید :

— ترا چی شده ؟

جوابش را ندادم و گفتم :

— چطور او را کشتی ؟

— خفکش کردم .

به انگشتبازی استخوانی مرد لاغر اندام خیره شدم . بناور

نمیگردم که این انگشتبازی بتوانند کسی را خفک کنند . بعد ، انگشت

های استخوانی هم به نظر من چرخیدند :

مرد شوق زده گفت :

— خفکش کردم !

وبلند بلند خندید . سپس گفت :

دوستی از شهر دور



## مرگ يك قصاب

— بيا با من .  
به كوچه بر آمديم . مردم پيشتر جمع شده بودند . همه شانه در  
لابلاي سياهي كمر نك يك شسبمها بي در كوچه تنگ پيچيده بود .  
چو كيدار در ميان مردم بهت زده قصه ميكرد :

— يكبار شنيدم كه كسي فريادميزد : ((دزد ! ... دزد! ...))  
كسي ما را نديد . از آنجا دور شديم . مرد لاغر اندام پوله را در  
بغلش گرفته تند تند راه ميرفت . از كوچه هاي تنگ و تار يك عبور  
كرديم . سر آنجا م مرد كنار دروازه كو چكي ايستاد و گفت :  
— اينجا خانه من است .

از دنبالش به درون رفتيم . به اتاقي بردم كه نور كمر نك ماه از  
ارسي به درون مي تايد . كف اتاق تقريباً برهنه بود . بسوي  
فقر ميداد . اينجا و آنجا الای ژنده پارها موجودا تي خوابيده  
بودند . مرد آهسته گفت :

— اينها دختر هاي بزرگ هستن كه بيمارانند . اينهم دخترك خوردم  
است .  
به نظرم آمد كه دختران بزرگ خواب نبودند . پيشو ش بودند .  
پرسيدم :

— مادر شان مرده ؟

— ها ، سل بوه ... مرد .

بعد ، دخترك كو چك بيدار شده ، سرش را بلند كرد و گفت :

— بابو چي ميكني ؟

مرد جواب داد :

— با اين دوستم گپ مي زنم .

دخترك پرسيد :

دوستي از شهر دور



- این مرد گو سپند است یا قصاب ؟  
مرد جواب داد :

- گو سپند است ، دختر م .... گو سپند ...  
دختر ك دو باره خوا بید . از مرد پرسیدم :

- منظور از ین قصاب و گو سپند چیست ؟  
مرد آهسته آهسته خند ید :

- برای اینها گفته ام که مردم درینجا دو دسته هستند . يك عده  
گو سپند هستند و يك عده قصاب و قصابها گو سپندان رامیکشند .  
همین .

گفتم :

- حالا تو يك قصاب زاکشته ای .

- همینطور است .

- خودت قصاب خواهی شد ؟

- ممکن است . هر کس ممکن است قصاب شود .

بعد ، مرد لاغر اندام دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

- میفهمی ؟ دو شب است که ماگرسنه خوا بیده ایم ... همه ما .  
به دنبال این سخنها ، قهقهه دیوانه واری را سر داد . و حشت  
زده چراغ را روشن کردم ؟ دختران بیمار تکان خوردند و بیدار شدند .  
دختر كو چك هم بیدار شد . دختران بیمار با ترس و تعجب مرا  
مینگر یستند . دختر ك كو چك مثل آنکه مژده یی بدهد ، به آنان  
گفت :

- اینهم يك گو سپند است .

مرد همچنان بلند بلند میخندید . پرسیدم :

- چرا میخندی ؟



مرد جواب داد :

- امشب يك قصاب مرد ... به اين ميخندم .

بعد ، سوي دختران بهت زده اش ديد و فر ياد كشيد :

- يك قطبا ب مرد . خو شس باشيد ... خنده كنيد ... خنده كنيد .

ناگهان دختران به خنده افتادند . قهقهه ميخنديدند . يك خنده جنون

آمیز و وحشيا نه بود . از آن نفرتمی باريد .

مرد در حالی که دسته های نوت را پيش چشم دختران نش گرفته

بود . فریاد زد :

- می بینید ؟ من ديگر يك سنگ نيستم ! ...

بعد ، سرور جنون آمیز شس گريخت . سرش را پايين انداخت

و آهسته زمزمه کرد :

- من حا لا يك قصاب هستم !

دختران بیمار به سر فاده آمدند . شايد هم می خنديدند . به نظر م

آمد که همه چیز می چرخيد ، مرد لاغر اندام می چرخيد ، دختران

در حال سرفه می چرخيدند ، دخترک کوچک ، آرام آرام پدرش

را مينگر يست و می چرخيد ، نور کمر نگ مهتاب هم می چرخيد .

به نظر م آمد که از روزی که جهان آمده ام ، همه چیز هيمنطور

می چرخيده است . به نظر م آمد که پاره های ششها يم می خواستند

جدا شوند .

مرد لاغر اندام باز هم به خنده افتاد . به نظر م آمد که گونه هایش

گل انداخته اند و چهره ترس انگیزی دارد . به نظر م آمد که

می خواست به من بگويد :

- فرق تو با يك سنگ چيست ؟

شايد هم اينطور گفت . ناگهان در حالی که از خشم و غضب

دوستی از شهر دور



## مرگ يك قصاب

می لرزیدم ، دیوانه وار مثل آنکه به او دشنامی بد هم ، فریاد کشیدم :

— ای قصاب ! ای قصاب !

و همه چیز می چرخید ، مرد لاغر اندام هم می چرخید . به نظر م آمد که فریادم نیز در میان اتاق رنگ و رو رفته و فقیرانه می چرخد .



سگ زرد رنگ

۱۳۰۰

۶۳



ACKU

775



مادرش او و سه تا برادرش را در جو یچه خشکی زیر یک پل کوچک  
زایید . موهای زرد رنگ داشت . فر به و سپنده بود . و وقتی چشم  
هایش به کار افتادند ، فضای سرد و تاریک زیر پل را احساس کرد .  
زمین نیمه مرطوب را هم احساس کرد . پنداشت که جهان همین  
است : زمینی نیمه مرطوب با فضای سرد و تاریک . پنداشت  
که مادرش بزرگترین نیروی جهان است . موجودیست آکنده  
از لطف و مهر بانی .

و مادرش او را شیر میداد . برادرانش را هم شیر میداد . او  
فر به تر و سپنده تر میشد . جهان زمینی بود نیمه مرطوب با فضای  
سرد و تاریک و مادرش بزرگترین نیروی جهان و آکنده از لطف  
و مهر بانی .

پس آنتر جهان فراخی گزید . بیرون از فضای سرد و تاریک



## سگ زرد رنگ

زیر پل ، آفتاب بود ، روشنی بود ، گرما بود ، جنبش بود ،  
 آواز ها و رنگها بود ، درختها و پرندگان بودند و چیزهای دیگر .  
 چو چه سگ زرد رنگ به نخستین اشتبا هش پی برد . لختی سرش  
 را به زیر انداخت و فکر کرد :

— من چه احمق بودم . جهان بسیار بزرگ است .  
 بعد ترها ، اشتبا دیگری را دریافت :

— مادرم که بزرگترین نیروی جهان نیست . موجود ناتوانیست .  
 او میدید که کودکان مادرش را به سنگ میزنند . میدید که مادرش  
 از همه میگریزد . میدید که پیکر مادرش خونین است . با سنگ و  
 چوب خونین شده میبود . شبها مادرش مینالید . از دردواز آگرسنه گی  
 مینالید . آنوقت سگ کو چك اضطراب در رگها یش میدوید . از  
 ترس می لرزید و با خودش میگفت :

— سرنوشت مادرم در انتظار من هم است .

پس انترها در یافت که هرچیز درین دنیا خصوصیتها و موقف  
 خاصی دارد . آهسته زمزمه کرد :

— و من فقط يك سگ هستم .

و بعد ، خودش را بهتر شناخت . غصه ناك با خودش گفت :  
 — يك سگ بازاری .

با این جمله در دهنش تلخی کشنده پی احساس کرد . در دهنش  
 گشت :

— چه کسی این مو قفها را تقسیم کرده ؟ چرا من يك سگ شده ام ؟  
 يك سگ بازاری .

بعد تر ، همه جا برای او همان فضای سرد و تاریک زیر پل بود .  
 همه جا سرد بود و همه جا تاریک بود . پندار نخستینش از جهان

---

دوستی از شهر دور



تحقق یافت . جهان زمینی بود نیمه مرطوب با فضای سرد و تاریک . فقط مادرش دیگر بزرگترین نیروی جهان نبود . آگنده از لطف و مهربانی هم نبود .

خشن بود . سر او و برادرانش غرمیزد . بروی شان پنجال میکشید و سگ زرد رنگ بینوا فکر میکرد:

- پس چه چیزی حقیقت است ؟

و به نظرش آمد که تنها یک چیز حقیقت دارد . زمینی نیمه مرطوب با فضای سرد و تاریک . زمزمه کرد:

- نیمه مرطوب ... سرد و تاریک ... سرد و تاریک ....

\*\*\*

یکروز سگ زرد رنگ کنار پل کوچک چرت میزد و غصه میخورد . غصه زنده گیش را ، غصه سرنوشت تلخش را . و در باره زمین نیمه مرطوب و فضای سرد و تاریک فکر میکرد . بعد ، زنی از دور نمایان شد . پیر زنی بود . آرام آرام راه میرفت . موهایش سپید شده بود . لبخند ملایمی بر لب داشت .

پیر زن نزد یک سگ زرد رنگ ایستاد . لبخندش پر رنگ تر شد و گفت :

- چه زیبا !

سگ پیش خودش اندیشید :

- عجب است ، مرا میگوید !

به چشمهای آبی رنگ پیر زن نگر است . پیر زن با مهر بانی

پرسید :

- به چه فکر میکنی ، سگ زیبا؟

سگ سرش را پایین انداخت و در دلش گفت :

دوستی از شهر دور



## سگ زرد رنگ

خوب ، به چه دیگر ؟ به زمین نیمه مرطوب و فضای سرد و تاریک .

بعد ، دوباره سوی پیر زن دید. انگار با چشمها یش میگفت :  
- تو از زمین نیمه مرطوب و فضای سرد و تاریک چیزی میدانی ؟

پیر زن همچنان لبخند میزد . سگ از او چشم برداشت و فکر کرد :

- تو هیچ چیز نمیدانی . توفقط احمقا نه لبخند میزنی .  
پیر زن خم شد . روی سگ کوچک دست کشید و بعد گفت :  
- بیا ، با من برو .

سگ چیزی نگفت . پیر زن او را از زمین برداشت . زیر بغل گرفت و به خانه اش برد .

\*\*\*

از آنروز به بعد ، برای سگ زرد رنگ زنده گی نوینی آغاز شد .  
پیر از سرور و شادمانی . در خانه پیر زن غذا های مزه دار میخورد .  
جای خواب راحت و گرمی داشت . پیر زن با شوهرش تنها زنده گی  
میکرد . شوهرش نیز پیر بود . زن و شوهر سالخورده ، مانند دوتا  
کودک خوب و مهربان ، با سگ بازی میکردند . در اتاقهای پاک  
و نظیف و روی سبزه های حویلی دنبال او میدویدند . سگ  
هم با آنان مستی می کرد . در فضای سرشار از شادی و سرور  
غوطه میخورد . همه جا ، در کنج و کنار حویلی و در سایه روشن  
اتاقها ، شادی سیالی را احساس میکرد . دیگر زمین نیمه مرطوب  
و فضای سرد و تاریک برای او وجود نداشت . همه جا گرمی و  
روشنی بود . گاهی که به فکر گذشته می افتاد ، همه چیز به نظرش

دوستی از شهر دور



## سگ زرد رنگ

ما نند خوا بی می آمد. دیگر مادروبرا درا نش را ، یکجا باز مین نیمه مر طوب و فضای سرد و تاریک، فرا موش کرده بود. دیگر در باره حقیقت هم فکر نمیکرد. نمیخواست در یابد که چی چیز حقیقت است.

عملا آنچه را که وجود داشت، حقیقت پذیرفته بود. حقیقت برا یش سرود و شادمانی بود، عطر گلها بود، غذاهای خوشمزه بود، زن و شوهر سال خورده بود، سبز و مستی بود، حقیقت دو ست داشتنی بود. در حقیقت غصه بی وجود نداشت و غصه حقیقت نداشت.

اندوه افسانه بود و سگ زرد رنگ در لابلای حقیقت میزیست. شاد و سرمست بود. هر روز فر به تر میشد. سر نوشت مادرش، پیکر خونین او، ناله های شبانه او هیچ کدام به یادش نمیآمدند. همه به گذشته ها تعلق داشت. افسانه بود. و او تنها از حقیقت خوشش میآمد. از سرور شامانی و از غذا های خوشمزه.

\*\*\*

یکروز زن و شوهر سالخورده کالاهایشان را برداشتند و از آنجا رفتند. سگ زرد رنگ راها کردند در کوچه. سگ پشت در ماند. انتظار کشید در باز شود، ولی نشد. اول عوعو را راه انداخت چند رهگذر او را با سنگ زدند. پسانتر ناله نو میدادند بی را سر داد. بر دروازه پنجال کشید. باز هم بی نتیجه بود. در باز نشد.

دو شب پشت در انتظار کشید. گرسنه شده بود. میگریست. از اندوه و غصه میگریست و بردروازه تفرین میفرستاد. باز هم انتظارش سودی نداد. دروازه همچنان بسته بود. گر سنگی وا داشتش که به تلاش خوردنی برآید. این سووآن سوبه جستجو پرداخت. به نزدیک پل کوچک رسید.

گذشته ها در ذهنش زنده گشتند. نگاه بی زیر پل انداخت.



## سگ زرد رنگ

هنوز زمین نیمه مرطوب بود . هنوز فضای سرد و تاریک و جود داشت . دیگر ما در و برا درانش راندید . اندوه عمیقی دلش را فرا گرفت . روز های پر نشاط گذشته و زن و شوهر پیر به یادش آمدند : غذا های خوشمزه ، اتاقهای نظیف ، سبزه ها و گلها ، مستی . اندوهش عمیقتر شد . اشک در چشمهاش دوید .

یک بار دیگر جهان را زمینی نیمه مرطوب با فضایی تاریک یافت . یک بار دیگر به فکر حقیقت افتاد . حقیقت تلخ بود ، غصه ناک بود ، حقیقت زمینی بود نیمه مرطوب با فضای سرد و تاریک . بعد تر چیزی دیگری را دریافت . حقیقت ، آن دردی بود که او را از نشاط و خوشبختی جدا ساخته بود . و این در باز نمیشد . انتظار او بیجا بود . بیاد پیکر خونین مادرش و ناله های شبانه او افتاد . به نظرش آمد که ناله های شبانه هم حقیقت است . در پیکر خودش لکه های خون منجمد شده را دید ... جای سنگ رهگذاران بود . فکر کرد :

- این حقیقت است .

کنار پل کوچک دراز کشید . به اندیشه فرورفت :

- پس آن روز های پر نشاط چی بود ؟

خودش آهسته جواب داد :

- افسانه ... فقط افسانه ... و حقیقت این است زمین نیمه مرطوب با فضای سرد و نیمه تاریک ... خون ... سنگهای درد آور ... گرسنگی

سگ زرد رنگ به گریه درآمد . دورگذر از نزدیکش

گذشتند . یکی شان گفت :

- این سگ را یک زن و شوهر پیر نگاه کرده بودند . حالها پیش

کرده رفته اند .

دیگری گفت :

- یک سگ بازاری را نگاه کرده بودند ؟

دوستی از شهر دور



دومی خند ید . سگ فکر کرد:

- این هم حقیقت است . مو قف من . من يك سگ بازار ی هستم .  
گرسنه گی چند روزه سخت نا توا نش سا خته بود . سرش  
را روی زمین گذاشت . بوی زمین نیمه مرطوب را می شنید . دیگر  
چیزی نفهمید . به خواب رفت یا بیهو ش شد .

وقتی چشم گشود ، شب از نیمه گذشته بود . همه جا سکوت و  
آرامش بود . مهتاب میدرخشید . احساس سرما کرد . به نظرش  
آمد که همه چیز در پرده آبها می فرو رفته است . هیچ چیز رادرست  
نمیتوانست دید . آهسته نا له راسر داد . به صورت بسیار مبهم .  
نا له های مادرش به یادش آمد . سپس این ناله ها را بهتر شنید .  
نا له های مادرش بود . این نا له ها بلند و بلند تر شد . همه جار ناله  
فرا گرفت . آواز نا له های خودش با آن گذشت . درینحال سگ زرد  
رنگ فکر کرد :

- ناله .. ناله .. و این هم حقیقت است .  
احساس کرد کسی بر پشتش دست میکشد . سرش را بلند کرد .  
مردی را دید . مرد آهسته گفت :

- چرا ناله میکنی ؟

به چشمهای مرد نگریست . انکار میگفت :

- نمی فهمی ، این يك حقیقت است .

مرد مثل اینکه معنای نگاه او را فهمید . زمزمه کرد :

- همه چیز در وقت خودش حقیقت است .

مرد بر خاست و به راه افتاد . سگ زرد رنگ دلش شد ازدنبال  
او برود . به سختی بلند شد و به راه افتاد . مرد برگشت و آهسته  
گفت :



- توهم آمدی ؟

باز هم بر پشت سگ دست کشید و به راه افتاد .  
سگ از دنبالش رفت . مرد مدتی راه پیمود . سگ به سختی دنبالش  
میکرد . سر انجام مرد زیر درختی نشست . سگ هم کنار او دراز کشید  
مرد به درخت تکیه داد و به قرص مهتاب خیره شد . بعد آهسته  
زمنه کرد :

- حقیقت چه تلخ است .

سگ فکر کرد :

- زمین نیمه مرطوب با فضایی سرد و تاریک ... دروازه بسته ...  
سنگهای درد آور رهگذران ... خون، ناله ... ناله ...

مرد سر او را نوازش داد و سگ اندیشید :

- درست است ... تلخ ... بسیار تلخ .

سر مرد روی سینه اش خمیده بود . سگ سرش را بر زمین گذاشته  
بود . مرد لبخند اندو هنا کی داشت . و سگ بوی زمین نیمه  
مرطوب را می شنید . در این حال به نظر می آمد که هر دویشان میگویند:  
- چیزی نیست . فقط روز هاپشت سر هم می گذرند . و این  
حقیقت است ....







ACKU

عکس

۱۳۰۰

۱۳۲



ACKU

MM



هفت ساله بودم . هر روز که از راه میگذشتم ، عکاسی پیری را  
میدیدم که کمره رنگ و رورفته اش را در پیاده رو نزد يك دیوار  
گذاشته است و خودش هم روی زمین نشسته چرت میزند . کمره  
او چیزی صندوقچه مانند ی بود که سه تا پایه دراز داشت . يك  
طرف این صندوقچه سوراخ شیشه داری بود که همیشه با کلاهك  
کاغذی سیاه پوشیده میبود . روبه روی این سوراخ يك کلکینچه قرار  
داشت . به طرف راست صندوقچه پارچه سیاه آستین ما نندی آویزان  
بود .

گاه گاهی میدیدم که عکاس پیر کار میکند - عکس کسی را  
میگرفت - در چنین اوقات مردی که میخواست عکسش گرفته شود ،  
نزدیک دیوار جلو پرده سیاه روی چوکی می نشست . عکاس پیر  
چشمهايش را به کلکینچه می گذاشت . کلاهك کاغذی را از روی سوراخ



شیشه دار میبرد داشت و درین حال به مردی که میخواست عکسش را بگیرد، میگفت:

— سرت را بلند بگیر... کمی پایین... نی، نی، کمی بالا... دست مرا بین... خوب، همینطور باش....

من با حیرت تمام کارهای او را مینگریستم و با خود میگفتم:

— در بین این صندوقچه چی خواهد بود؟

هر چه فکر میکردم، هیچ جوابی نمیتوانستم به خودم بدهم. وقتی چند لحظه بعد تر میدیدم که عکاس پیر کاغذ مرطوبی را بیرون میکشد و روی این کاغذ عکس مردی میبورد که چند دقیقه پیش در برابر سوراخ شیشه دار قرارداداشت، حیرت و تعجبم بالا میگرفت.

یکروز پیش این عکاس رفتم و پرسیدم:

— عکس مرا میگیری؟

عکاس پیر لبخندی زد و جواب داد:

— چرا، نی.

گفتم:

— چند میگیری؟

پرسید:

— نیم تنه باشد یا سرتا پا؟

جواب دادم:

— سرتا پا.

گفت:

— یک قطعه باشد؟

گفتم:

— ها یک قطعه.



گفت :

- ده افغانی .

از آنروز به جمع کردن پولها یم شروع کردم . میخواستم ده افغانی شود تا عکسم را بگیرم . روز ها طول کشید تا توانستم این پول را جمع کنم . بالاخره یکروز ذخیره ام به ده افغانی رسید . پولها را در جیب کردم و رفتم به سراغ عکاس پیر . وقتی مرا دید ، مثل آنکه منتظر م بوده باشد ، پرسید :

- آمدی ؟

پول را به او دادم و گفتم :

- ده افغانی نیست !

بی آنکه بشمارد ، به جیب کرد و گفت :

- خوب حالا بیا اینجا استادشو .

جلو پرده سیاه ایستادم کرد . کلاهک سیاه سوراخ شیشه دار را بر داشت و خودش چشمها یش را به کلکینچه نهاد . به سوراخ شیشه دار چشم دو ختم . شوق در دلم غلغله میکرد . به سختی از خنده ام جلو گیری میکردم . به خودم میگفتم :

- عکسم گرفته میشود... عکسم..

صدای عکاس پیر را شنیدم :

- به طرف چپ بین ... نی ... کمتر .. طرف راست ... یک ذره ...

پس .

فکر میکردم :

- این عکسم چطور خواهد بود ؟

عکاس پیر گفت :

- پاها یت را نزد یک کن .

دیگر نتوانستم از خنده جلو گیری کنم . لبها یم باز شدند .

دوستی از شهر دور



عکاس پیر گفت :

— خنده نکن !

لبها یم را روی هم فشردم .

همچنان به سوراخ شیشه دارچشم دو خته بودم و به سختی از خنده ام جلو گیری میکردم . آوا زعکاس را شنیدم :

— تکان نخوری !

مثل مجسمه خشک ایستاده بودم . عکاس پیر چشمش را از کلکینچه برداشت و کلکینچه را بست و سوراخ شیشه دار را با کلاهک کاغذی پنهان کرد . بعد نزد یکم آمد و یکبار سرا پایم را نگریست و تکرار کرد :

— تکان نخوری !

برای اینکه از خنده ام جلو گیری کنم ، لبها یم را بیشتر رو یهم فشردم . عکاس کلاهک سیاه را برداشت . سوراخ شیشه دار نمایان گشت . سپس دو باره سوراخ را پنهان کرد و گفت :

— خلاص شد !

نفس را حتی کشیدم . دیگر خنده یمی وجود نداشت . تنها اشتیاق دیدن عکس دلم را میسوخت .

سر انجام عکس را در کاغذ پیچید و به دستم داد . چند قدم دورتر باز شدم و بی اختیار خندیدم :

خودم بودم . همه چیزش از من بود . چین ، لنکی کو چک ، پیزارهای آبگینی . خودم را میدیدم که ایستاده ام . لنکیم کمی بالا رفته بود و موهای سرم معلوم میشد . مثل عسکرها راست ایستاده بودم و لبهایم را طوری روی هم فشردم که معلوم میشد به سختی از خنده ام جلو گیری میکنم . درین حال در چشمها یم تعجب و حیرت

دوستی از شهر دور



موج میزد . چپم در تنم درازی میکرد و نوک پیزارها یم و ضعیف مضحکی داشت . با اینهمه از خودم خوشم آمد .  
عکس را در جیبم انداختم و دویدم که بروم و به مادرم نشانش بدهم .

در خانه به مادرم گفتم :  
- عکس خودم را گرفتم !

مادرم گفت :

- بده، ببینم .

دست در جیب کردم . قلبم به شدت تپیدن گرفت . شاید هم رنگم پرید . برای اینکه عکس جایی افتاده بود . مادرم پرسید :  
- چرا ؟

بدون آنکه چیزی بگویم ، به طرف کوچه دویدم . راهی را که آمده بودم ، چندین بار جستجو کردم ، اما عکس را نیافتم . به خانه که باز گشتم ، گریه را سردادم . بعد ما مایم آمد و گفت :  
- پروا ندارد . . . من عکست را میگیرم . . .

مادرم سرم را شانه زد و لباس پاکیزه ام را پوشانید . ما مایم دستم را گرفت و برد تا عکسم را بگیرد . پیش عکاس پیر رفت . گفت :

- عکس برقی میگیریم .

به عکاسخانه مجللی بردم . عکسم را گرفت . دیدمش . خودم بودم . ولی چنگی به دلم نزد . کیف نداشتم . آن عکسی را که گم کرده بودم ، همیشه به خاطر داشتم .

بعد سالها گذشت عکسهای زیادی گرفتم ، اما هیچکدام به نظرم مثل آن عکس اولی زیبا نبوده است .



## عکس

\* \* \*

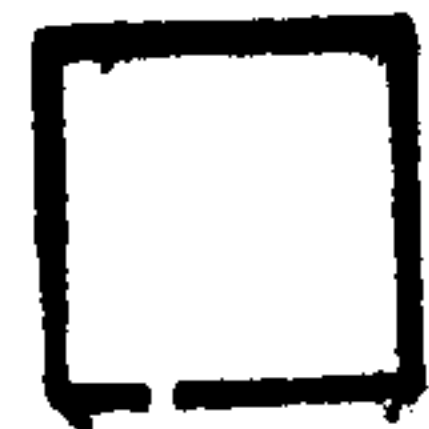
هنگا می که آخرین سال مکتب را میخواندم ، یکروز در مجله یی چشمم به عکسی افتاد . تکان خوردم . عکس خودم بود . همان عکسی که گمش کرده بودم :

پسر خرد سالی بود که مثل عسکرها راست ایستاده بود . چینش در تنش درازی میکرد . لنگی کو چکش پس رفته بود و موهای سیاهش دیده میشد . نوکهای برگشته پیزارهای آبگینیش وضع مضحکی داشت . پسر خرد سالی لبهایش را برهم فشرده بود تا از خنده جلوگیری کند . درینحال گونه هایش پندیده به نظر میامد و در چشمهای حیرت زده او شوق عظیمی موج میزد - گذشته خودم را دیدم .

خنده ام گرفت . بالای عکس نوشته بودند : (( عکس جا لب هفته ))

و در زیر عکس این کلمه هادیده میشدند :  
(( روستایی بیچال خوشحال )) .

و من بی اختیار در ذهنم گشت :  
- آن عکاس پیر زنده است یا مرده ؟







ده دقیقه به هشت ما نده

۱۳۰۰

۲۷۱



ACKU

25



مادرم همواره آرزو میکرد که ساعتی داشته باشد - يك ساعت  
بند دستی - روزی این آرزوی او برآورده شد و پدرم برایش يك ساعت  
خرید . ساعت كو چك و چار كنج بود . رنگ طلا يی داشت عقر به  
هایش سبز رنگ به نظر میآمدند .

پدرم گفت :

- این ساعت شب بین است .

مادرم شوقزده گفت :

- راستی ؟

پدرم سرش را تکان داد :

- ها، در تاریکی مثل شمعی میدرخشد .

به مادرم گفتم :

- آخر تو که ساعت را نمیفهمی .

---

دوستی از شهر دور

۱۶۳



عصبا نی شد :

- خوب، یادش میگیرم، دیگر پدرم تصدیق کرد :

- چه سختی دارد، یاد میگیرد .

ولی هر دو اشتباه میکردند و مادرم هرگز ساعت را یاد نگرفت .  
یا کم از کم درست یاد نگرفت .

از آنروز به بعد، پدرم شروع کرد به اینکه ساعت را به مادرم بیا موزد .

نخستین مشکل او این بود که ارقام لاتین روی صفحه ساعت به نظر مادرم مثل معمی های سر در گمی میآمدند که فهم آنها قدرت خارق العاده یی را نیاز داشت . روزها و شبها پدرم می نشست . قلمش را روی یکی از ارقام صفحه ساعت می گذاشت و میگفت :

- این پنج است ، فهمیدی ؟ این پنج است .

مادرم چون کودکی تکرار میکرد :

- این پنج است . ها ، فهمیدم . این پنج است .

ولی اشتباه میکرد و فهمیده نمی بود . زیرا لحظه یی بعد ، پدرم باز هم با نوک قلمش عدد پنج را نشان میداد و می پرسید :

- این چند است ؟

مادرم سرا سیمه میشد و بالکنت زبان جواب میداد :

- این .... این هشت است ... هشت نیست ؟

من عصبا نی میشدم ، اما پدرم با حوصله فراخش میخندید :

- خوب ، بالاخره یادگیری .

به اینصورت هفته ها گذشت و مادرم اندکی با ارقام لاتینی



آشنا گشت . با آنهم غالباً عدد «هشت» را با «سه» و «پنج» و عدد «نه» را با «شش» اشتباه میکرد .  
یکروز به مهمانی میرفتیم . دیدم مادرم ساعتش را هم به دست بسته است .

گفتم :

- ساعت را نبند ، دیگر .

پرسید :

- چرا ؟

جواب دادم :

- برای اینکه یاد نداری .

عصبانی شد :

- چرا یاد ندارم ، دارم .

پرسیدم :

- خوب حالا چند بجه است ؟

به ساعتش نظر انداخت و شروع کرد به زمزمه کردن چیزهای یسی زیر لبش . اینطور به نظر میآمد که میخواهد دعایی بخواند و ساعت را افسون کند ، ولی در واقع سرگرم انجام دادن محاسباتی پیش خودش بود .

سرانجام سرش را بلند کرد و پیروزمندانه گفت :

- پنج دقیقه از شش تیر شده!

به ساعتی که نظر انداختم ، سخت خشمگین شدم . برای اینکه پنج دقیقه از نه گذشته بود . باز هم همان اشتباه هولناک «نه» و «شش» به وقوع پیوسته بود . با اینهمه چیزی نگفتم و به مهمانی رفتیم . در سرویس دستش را طوری گرفته بود که همه ساعتش را دیده



## ده دقیقه به هشت مانده

بتوانند . اضطراب هو لنا کی بردلم سنگینی میکرد . خدا خدا میکردم که کسی از مادرم وقت را نپرسد . ولی این حادثه ترسناک رخ داد . زنی که کنار مادرم نشسته بود ، ازش پرسید :

— ساعت چند است ؟

مادرم از پشت چشمکهای چادریش به صفحه ساعت خیره شد . دیدم که لبهایش در زیر چادر تکان میخورند . محاسبات ریاضی خودش را انجام میداد — آن زن دیگر هم با حوصله تمام به لبهای مادرم که تکان میخور دند ، خیره شده بود . من سرم گیج میرفت و با انگشتان متشنجم دستگیره موتر را میفشردم . گلویم خشک شده بود و قلبم به شدت میزد . سرانجام محاسبات مادرم به پایان رسید و پیروز مندا نه گفت :

— ده دقیقه مانده به هشت .

به ساعت خودم که نظر انداختم ، عرق سردی را بر تنم احساس کردم . برای اینکه بیست دقیقه به ده مانده بود ، نی آنطوری که مادرم میگفت ، ده دقیقه به هشت . باز هم يك اشتباه هو لنا ك : مادرم وظایف عمر به های خرد و بزرگ را به همدیگر داده بود . زنی که ساعت را پرسیده بود ، با آرامش به چوکی تکیه داد و گفت :

— خوب هنوز بسیار وقت است .

نفس را حتی کشیدم . برای اینکه آن زن هم از وقت و ساعت چیزی نمیفهمید ، ولی زنی که پشت سر مادرم نشسته بود ، سرش را پیش آورد و پرسید :

— گفتید چند بجه است ؟

مادرم جواب داد :

— ده دقیقه به هشت مانده .



## ده دقیقه به هشت مانده

آن زن به زن پهلویش چیزی گفت و هر دو بلند بلند خندیدند .  
من سراپایم را تشنج فرا گرفته بود و لبهایم را با دندان میگزیدم .  
مرد قد بلندی که ایستاده بود ، از مادرم پرسید :

— گفتید چند بجه است ؟

مادرم جواب داد :

— ده دقیقه به هشت مانده .

آن مرد در گوش رفیقش چیزی گفت و هر دو قهقهه زدند .  
بعد ، زن دیگری از چوکی آن طرف تر با تمسخر صدا کرد :  
— گفتی چند بجه است ؟

مادرم گفت :

— ده دقیقه به هشت مانده .

آن زن هم خنده را سرداد .

راننده نیم رخس را گشتا ند و پرسید :

— گفتی ساعت چند است ؟

و بدون آنکه منتظر جواب بماند ، به شدت پخ زد و شانه های پر آمده اش به تکان در آمدند .

به نظرم آمد که همه سواریان موتر بر ما میخندند و آواز خنده شان از ارسیهای موتر به بیرون میرود . به نظرم آمد که پیا ده روان جا ده نیز به سوی ما با تمسخر لبخند میزنند .

موتر ایستاد . به نظرم آمد که مردم در ایستگاه گرد آمده اند تا بر ما خنده کنند .

از بازوی مادرم گرفتم و گفتم :

— پیا ده شویم !

وقتی میخواستیم از پایدان پایین برویم ، کسانیکه میخواستند

دوستی از شهر دور



## ده دقیقه به هشت مانده.

سوار مو تر شو ند مارا مینگریستندو به نظر م آمد که همه میخند ند -  
با تمسخر میخند ید ند.

از ایستگاه ه که دور شد یم ، به مادرم گفتم ساعتش را به من بدهد  
که کار دارم . ساعت را باز کرد و به دستم داد م . به سوی ایستگاه  
اشاره کرد م :

- میبینی ، همه بر ما میخند ند ؟

معصومانه دو رو پیش را انگریست و پرسید:

- چی کسی بر ما میخند د ؟

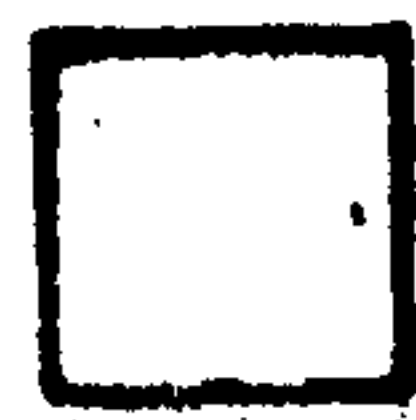
بعد عصیان شد و گفت :

- کسی بد کند که بر ما بخندد !

اندوه عظیمی در دلم احساس کرد م . بغض گلو یم را گرفت . به  
سختی گفتم :

- درست است ... درست ...

وساعت را به دریا انداختم .







تابوت ساز

۱۳۵۰

۲۸۹



ACKU

79-



وقتی آدم دکان را در آن کوچه خم اندر خم میدید، به یاد تکرخت  
نیم خشکیده می افتاد که در دره تنگ و عمیقی رویده باشد. در  
سراسر کوچه تنها همین یک دکان بود. مانند درختی تنها در دره‌ی  
تنگ و عمیق. دکان به تابوت ساز پیری تعلق داشت. تا بوت ساز  
مردی ریزه اندام بود با موهای ماش و برنج. هنگام کار که سرش  
را برهنه میکرد، موهای سرش مثل خارهای خارپشتک سیخ سیخ  
می ایستاد. پیر مرد چشمهای کوچکی داشت به رنگ سبز تیره  
از چشمهایش همواره آب می آمد. در پشت این پرده اشک مانند،  
چشمهایش چون زمردهای بنظر می آمدند که میان آب افتاده باشند.  
پیر مرد با پسر چارده پانزده ساله اش تنها زندگی میکرد. پسرش بچه  
احمقی بود. همیشه آب بینش روی لبهایش پایین می آمد و از گوشه

---

دو سستی از شهر دور

۲۹۱



های دهنش مایع شفا فی سرمیکرد . گرد نش از چرك پینه بسته  
میبود و گپ را خیلی دیر می فهمید.

بالای دکان اتا قی قرار داشت که پیر مرد و پسرش آنجا میزیستند.  
اتاق برق نداشت و آندو شبها چراغ تیلی روشن میکردند . ضرورت  
زیادی هم به چراغ نداشتند ، زیرا شبها نه خیلی زود میخوابیدند .

پیر مرد مشتری یا ن فراوان داشت برای اینکه تابوت ساز ما هری بود.  
آدم های ثروتمند پیش او می آمدند و تابوت سفارش میدادند . بدین  
صورت ، او همه روزه سرگرم میبود و پسرش کمکش میکرد .

وقتی کسی برای سفارش می آمد ، پیر مرد روی چوکی کوچکی  
مینشست - مثل این که که با کمره های فوری عکسش را بگیرند - و  
با دقت به دهن سفارش دهند خیره میشد . انگار به عدسیه کمره  
خیره شود . درین حال اندازه ها را در دهنش ثبت میکرد و به سفارش  
دهنده میگفت :

- خوب ، خوب میسازم . . . .

وقتی سفارش دهنده میرفت ، پیر مرد ناگهان پنخ میزد و به خنده  
میدرامد . سوی پسرش میدید و در میان خنده میگفت :

- میبینی میگوید که تابوت بزرگتر باشد . میبینی ، مردك در  
دنیا کاری نداشته بغیر از خوردن . . . خورده و خورده . . . برای اینکه  
کاری نداشته . . . . .

لختی بس میکرد . به فکر فرو میرفت . سپس دو باره پنخ میزد و  
به خنده میدرامد . درین حال آب اشك مانند از گوشه های چشمش سرازیر  
میشد و میگفت :

- فایده اش چیست ؟ در آخر فایده اش چیست . فقط يك تابوت بزرگ  
تر . . . . . يك تابوت بزرگتر . . .



پسر در چنین اوقات مدتی ابلهانه پدرش را مینگریست .  
بعد مثل آنکه ناگهان نکته مضحکی را دریابد ، پخ میزد و به خنده  
میدامد ، آب بینی و دهنش به اطراف میپرید ، ولی پدرش که دیگر خنده  
را بس کرده میبود ، میگفت :

- تخته ها را بیار ... کار را شروع میکنیم . . .

پسر همچنان میخندید و آب بینی و دهنش به اطراف میپرید .  
پیر مرد دیگر چیزی نمیگفت و در انتظار میماند . برای اینکه میدانست  
پسرش چند لحظه بعد گپ او را درمی یابد . برای سستی هم لذتی بعد ،  
پسر ناگهانی خنده را بس میکرد و تخته ها را میآورد تا کار را شروع  
کند .

در وقت کار پیر مرد سرش را که موهای ماش و برنجش سیخ سیخ  
ایستاده می بود ، تکان میداد و پیش خودش زمزمه میکرد :

(( مه تا بوت ساز هستم

مه تا بوت ساز هستم

به تو دم ساز هستم

به تو دم ساز هستم

کجا رفتی گل من

تر بردی این دل من

تر بردی این دل من

اگر رفتی به راهت

خدا پشت و پنا هت

خدا پشت و پنا هت

ده دنیا سوز و درد اس

به آخر گور سرد اس

دو سستی از شهر دور



اگر بسیار گردی  
 به آخر خوار گردی  
 به آخر خوار گردی  
 به خواب ناز گردی  
 به پیشم باز گردی  
 به پیشم باز گردی  
 مه تابوت ساز هستم ... ))

زمزمه اش آهنگ عجیبی میداشت - مثل آنکه کسی را پند دهد ،  
 مثل آنکه وعظ کند - درین لحن پندآمیز و واعظانه اش رنگی از تهدید  
 و اخطار نیز وجود میداشت .

وقتی کار را بس میکرد ، تا بوت را از نظر میگذرانید . با چشمهای  
 پر آب سوی پسرش مینگرست و میگفت :  
 - آخر کارها با من است ... باید تا بوت بسازم .

آنگاه پخ میزد و میخندید . يك لحظه بعد پسرش روی تا بوت  
 دست می کشید و سپس ناگهان بیخنده میدرامد :  
 - ها . . . ها . . .

و آب ودها نش به اطر اف میپیرید .

• • •

یکروز مردی به دکان او آمد . قد دراز و سیمای خوشایندی داشت  
 لنگی پهلویش به او نمای پرشکوهی داده بود . مرد از بیرون دکان  
 صدا زد :

- من (( بابہ شیرو )) را کاردارم .

تا بوت ساز پیر بیرون شد . روی چوکی کوچکش نشست و  
 گفت :

دوستی از شهر دور



— من هستم ... کار ی داشتی ؟

مرد جواب داد :

— میخواهم برایم تا بوتی بسازی . يك تا بوت خوب باشد .  
قیمتش را هر چه بگویی ، میدهم . فقط خوب باشد .

پیر مرد پرسید :

— برای کی میخواهی ؟

مرد با آواز اندوهناکی گفت :

— برای زنم .

تا بوت ساز پرسید :

— زنت مرده ؟

مرد جواب داد :

— نی نمرده ، ولی بیمار است . سه سال میشود که سل دارد . دیگر  
خوب نمیشود . چیزی نمانده که بمیرد . خودش هم این را میداند ...  
پیر مرد طوری بر چوکی کو چکش نشسته بود مثل آنکه با  
کمره فوری عکسش را بگیرند و بادقت به دهن مرد ناشناس چشم  
دوخته بود . انگار به عدسیه کمره خیره شده باشد . درینحال پرسید :

— چی وقت تا بوت رامیخواهی ؟

مرد جواب داد :

— من از راه دوری آمده ام . دوروز با موتر منزل کرده ام . زنم  
در حال مرگ است . از کجا معلوم که نمرده باشد . میخواهم تا بوت  
زودتر ساخته شود . هر چو زودتر ...

پیر مرد گفت :

— در شهر خودتان تا بوت ساز نبود ؟

ناشناس جواب داد :

**دو ستی از شهر دور**



## تا بوت ساز

- چند شب پیش زخم هدی می‌گفت . حال بسیاری بدی داشت .  
 در میان گپهای دیگر پشت سر هم تکرار میکرد: ((تابوت ... تابوت...  
 تابوت ... يك تابوت از دکان ((بابه شیرو)) ... میخواهم بفهمم  
 همه چیز را ((بابه شیرو)) ... همه چیز ...)) این کلمه ها را بسیار  
 تکرار کرد . فردا وقتی حالش بهتر شد ، از شپس پرسیدم که  
 ((بابه شیرو)) کیست ، گفت که در کودکی ترا میشناخت . آن وقتها  
 این جا خانه داشتند . در این کوچه . و حالا میخواهد تابوتش را تو بسازی .  
 پرده اشک ما نند چشمهای تابوت ساز پیر را پوشیده بود و او که از  
 پشت این پرده شفاف مردناشناس را مینگریست ، گفت :  
 - من نام کسانی را که برایشان تابوت میسازم ، میخواهم بدانم .  
 نام زنت چیست ؟

مردناشناس اشکهای خودش را پاک کرد و جواب داد:  
 - یاقوت .

پیر مرد گفت :

- خوب میسازم ... خیلی زود میسازم ... خیلی زود میسازم .  
 همین امروز ، پس از چاشمت بیاو ببرش ... پیش از مرگ باید  
 تابوتش را ببیند ... حتما ...

مرد اندازه تا بوت را داد . تابوت ساز گفت :

- خوب میسازم ... همین اندازه میسازم ...

ناشناس رفت . پیر مرد برخواست . مدتی به دنبال مرد  
 نگریست . تا آنکه در خم کوچه از نظرنا پدید شد . بعد ، پنخ زدو به



خنده در آمد . از گوشه های چشمش آب سرازیر شد . سوی  
پسرش دید و گفت :

- این یکی سل است ... میفهمی سل است ...

بار دیگر به خنده در آمد و در میان خنده گفت :

- بالاخر یکی هم باید سل باشد ...

پسرش هم ناگهان پخ زد و به خنده در آمد . آب بینی و دهنش به  
اطراف پرید و گفت :

- ها ... ها ...

پیر مرد خنده را بس کرد :

- تخته ها را بیار ... شروع میکنیم ....

پس از لحظه ای پسرش هم ناگهان خنده را بس کرد و برای  
آوردن تخته ها رفت . تا بوت ساز پیر شروع به کار کرد . موهای  
ماش و برنجش سیخ سیخ شده بود و سرش تکان میخورد . در این حال  
زمزمه میکرد :

(( مه تا بوت ساز هستم

(( مه تا بوت ساز هستم

تو بردی این دل من

تو بردی این دل من

اگر رفتی براهت

خدا پشت و پناحت

خدا پشت و پناحت

ده دنیا سوز و درد اس

به آخر گور سرد اس

---

دو متی از شهر دور



اگر بسیار گردی  
 به آخر خوار گردی  
 به آخر خوار گردی  
 به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی ... ))

ناگهان از کار دست کشید. سوی پسرش نگر است و گفت :  
 - چرا با من هم آواز نمیشوی ؟ سا لها ست که من اینطور میخواهم  
 و تو خاموشا نه میشنوی . بخوان... چرا با من نمیخواهی ؟  
 پسر مدتی ابلها نه او را نگر است . بعد مثل اینکه گپهای پدرش  
 را دریافت . لبخندی زد و گفت :  
 - خوب... خوب...

پیر مرد دو باره به کار پرداخت و هردو یکجا با هم شروع به  
 خواندن کردند . دیگر زمزمه نبود . درست یک خواندن بود ، فقط ساز کم  
 داشت و این خواندن هما نظور آهنگ عجیبی داشت - مثل آنکه پدر و  
 پسر کسی را پند بدهند ، مثل آنکه وعظ کنند - درین لحن پند آمیز و  
 واعظانه شان رنگی از تهدید و اخطار نیز وجود داشت . پسر بدون  
 اشکال کلمه ها را با لحن پدرش ادا میکرد . انکار درین همه سال  
 خیلی تمرین کرده بود . آواز های های هردو با هم گد شده بودند و  
 میخواهند :

((مه تابوت ساز هستم

مه تابوت ساز هستم ... ))

ناگهان پیر مرد در حین خواندن فریاد زد :

**دو ستی از شهر دور**



— بلند تر بخوان ... بلند تر ...  
 لختی بعد پسرش با آواز بلند با او همصدا شد :  
 (( به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی

به پیشم باز گردی

مه تابوت ساز هستم ... ))

یکبار پسرش خواندن را قطع کرد و گفت :

— این تا بوت خیلی کوچک است ... آدم در آن جای نمیشود .

تخته هایش هم بسیار باریک است . میشکنند .

تابوت ساز با چشمهای آب زده اش سوی او دید :

— این زن سل است . مگر نشنیدی که گفت سه سال میشود

سل دارد . از او چیزی نماند . فقط استخوان مانده ... فقط استخوان ...

بعد پنج زدو به خنده درآمد و درینحال خواندن را شروع کرد :

(( ده دنیا سوزو درد اس

به آخر گور سرد اس

به آخر گور سرد اس ... ))

باز هم به کار پرداخت . مدتی کار کرد . بیتها را پیهم تکرار

می کرد و از خواندن آنها خسته نمی شد .

بعد از کار دست گرفت . خاموش شد و سرش بر سینه اش خمید .

به گریه درآمد . هق هق می گریست . پسر مدتی ابلهانه او را دید . سپس

پرسید :

— چرا ، چرا گریه می کنی ؟

پیر مرد در میان گریه گفت :

— آخر کار با من است ... من باید تابوت بسازم .



## تا بوت ساز

پسرش چیزی نگفت و تابوت ساز پیر کارش را از سر گرفت .  
مثل گذشته ها زمزمه را شروع کرد:

(( به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی

به پیشم باز گردی

من تا بوت ساز هستم ... ))

هر بار که شعرش به پایان میرسید، لختی سکوت می کرد و بعد میگفت :  
- آخر کار با من است ... من باید تا بوت بسازم .

وقتی کار ساختن تابوت به پایان رسید ، پیر مرد در گوشه یی  
ایستاد .

مدتی خیره خیره به داخل تا بوت نگر یست و بعد زمزمه  
کرد :

- بالاخر یکی هم باید سل باشد...

پس از چاشت مرد نا شناس آمد . تا بوت را گرفت و رفت . پیر  
مرد دیگر تا شب کار نکرد . برچوکی کوچکی نشست و به نقطه یی  
خیره شد چشمهای سبز رنگش پیهم آب میزد و او گاه گاهی زمزمه  
می کرد :

- بالاخر یکی هم باید سل باشد .

سر انجام وقتی روشنی ناپدید شد ، برخاست . اتاق را دورزد .  
بالای سر پسرش ایستاد و گفت :

- ((ده دنیا سوزو درد اس

به آخر گور سرد اس

به آخر گور سرد اس ... ))

از دکان بر آمد و به زینه های اتاقش پا گذاشت . در حالی که

دوستی از شهر دور



آهسته زمزمه می کرد :

- آخر کار با من است ...

شب تابوت ساز پیر چیزی نخورد . فقط آرام نشسته بود و شعله چراغ تیلی را که آهسته می سوخت ، مینگریست . پسرش گفت :

- دیگر بخوابیم .

تا بوت ساز جوا بی نداد . پسر پس از لختی سکوت باز هم گفت :

- بخوابیم ... دیگر ناوقت شده!

ناگهان پیر مرد بر خاست و گفت :

- نی ... نمی خوابیم . باید کار کنیم . چراغ را بیار .

پسر دق مانده بود . بالاخر پرسید :

- چرا شب کار کنیم ؟

پیر مرد از دهن دروازه رویش را گشتاند و جواب داد :

- يك فرمايش فور یست . . . فوری . . .

بعد پنج زدو به خنده در آمد . سراسر بد نش تکان می خورد . در آن حال گفت :

- آخر کار با من است ...

سپس مثل آنکه فر یادبزند ، خواند :

(( ده دنیا سوزودرد اس

به آخر گور سرد اس

به آخر گور سرد اس ... ))

در حالی که هما نظور می خواند، از زینه پایین شد . پسرش چراغ را برداشت و از دنیا لش رفت . دردکان پیر مرد شروع به کار کرد .

**دو ستی از شهر دور**



سرش تکان می خورد و موهای ماش و برنجش سیخ سخااستاد ه بود .

پسرش پرسید:

این تا بوت از کیست ؟

تابوت ساز به خنده در آمد:

— از خودم است . نمی بینی که برابر اندام خودم است ...

پسرش گفت :

— چی می گویی ؟

پیر مرد بدون آنکه خنده اش را بس کند جواب داد:

— آخر کار با من است ... آخر کار ...

پسر با تعجب ابلها نه یی اورامی نگریست ناگهان پیر مرد از کار

دست کشید و گفت :

— سالها پیش من برادری داشتم . این برا درم کم کم ثروتمند شد .

یک روز با من دعوی کرد و با طعنه گفت : (( تا بوت ساز ! )) از آنروز

دیگر او را ندیدم . ازش بدم آمد . فقط یکروز دانستم که مرده . وقت

مرگ گفته بود که تا بو تش را من بسازم . سا ختم و روان کردم .

خودم به مرده اش نرفتم . و لی مادر تو رفت . هنگامی که بر گشت ، قصه

کرد که جسد در تا بوت جای نمی شد . به سختی جایش دادند .

وقتی تا بوت را برداشتند ، ناگهان تا بوت شکست و مرده بر زمین

افتاد .

پیر مرد به خنده در آمد و آب از گوشه های چشمش سرا زیر

گشت . بعد ادا مه داد :

— مادر ت از م پرسید که چرا این کار را در حق او کردم . من

جواب دادم برای اینکه او را نبخشیده ام .

با این کارم نفرینش کرده ام ... نفرینش کرده ام ....



پسر سرش را جلو آورد و پرسید:

- این زن کیست؟

پیر مرد جواب داد:

- مادرت... مادر تو که وقتی شیر خوار بودی، تر کمان کرد. اوقصه برادرم را به یاد دارد. حالا خواسته است بداند که بخشیده امش یا نه. و من برایش گفتم که نبخشیده ام...  
 ناگهان خشم چهره پیر مرد را کبود ساخت فریاد زد:

- نبخشیده ام!... نبخشیده ام...

بعد پرخ زد و به خنده درآمد درین حال گفت:

- میدانستم... از همان اول میدانستم...

بعد زمزمه را گرفت:

(( به پیشم باز گردی

به پیشم باز گردی... ))

از کار دست کشید. سرش بر سینه اش خمید و آهسته گفت:

- آخر کار با من است... فقط باید تابوت بسازم.

به خنده درآمد. پسرش ناگهان برخاست. با تمام قدرتش فریاد

زد:

- مادر!

و از دروازۀ دکان برآمد. پیر مرد هراسان برخاست و از دنبال

پسرش بیرون شد. در میان تاریکی آواز گامهای او را که با

سرعت میدوید، شنید. از پشتش صدا زد:

- کجا میروی؟

کسی جواب نداد و او دو بار صدا زد:

- آخر به اینجا پس می آیی... آخر....

دوستی از شهر دور



## تابوت ساز

بر گشت . کنار تا بوت که کارش تمام شده بود ، نشست . بعد به گریه در آمد .

درینحال گفت :

—خدای من ، اینهمه سالها چه کرده ام ؟ فقط تابوت ساخته ام .  
برای مردم تابوت ساخته ام .. خدای من ...

گریه را بس کرد . چشمهای کو چکش در خشیدن گرفت و گفت :

—ولی او ، او می فهمد که نبخشیده امش . نفرینش کرده ام ...  
بعد ، خیلی بلند فریاد کشید :

—نبخشیده ام ... نفرین میکنم ... نفرین ...

برخواست . چند بار دور دکان گشت . کنار تابوت ایستاده لبخندی زودگر تیش را کشید . خواست در تابوت بخوابد ، اما ناگهان احساس عجیبی در رگهایش دوید : در تابوت جای نمی شد . تابوت تنگ بود .  
نالید :

— آه خدا یا !

کنار تا بوت نشست . سرش خمید و با تلخی گفت :

—چی کسی مرا نفرین کرده ؟ خودم ... خودم ...  
سپس فریاد کشید :

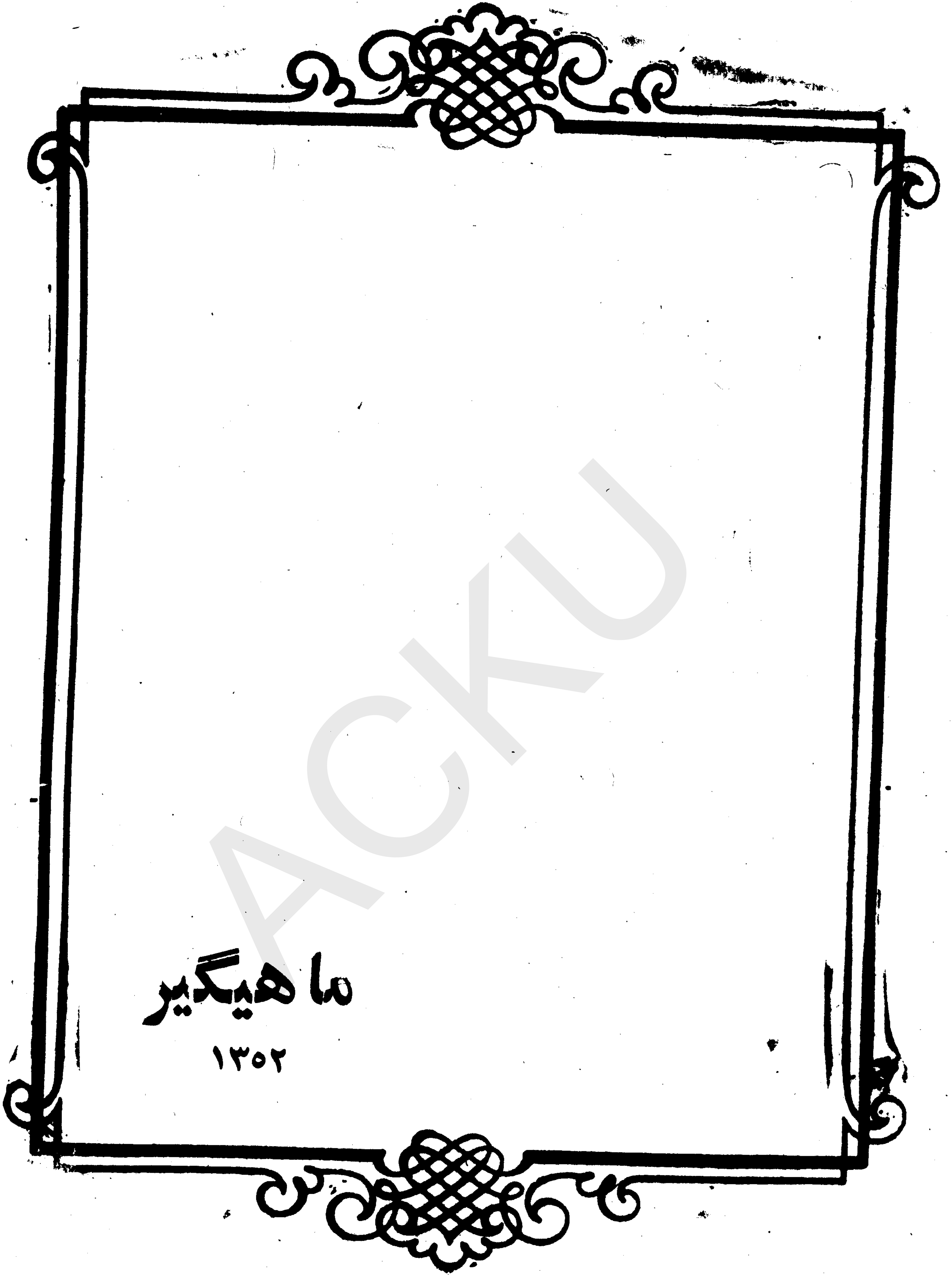
—نفرین ... نفرین بر من که یک عمر برای مردم تابوت ساخته ام .  
به شعله چراغ که آرام آرام می سوخت ، خیره شده زمزمه کرد :

((ده دنیا سوزو درد اس

به آخر گور سرد اس ...))

از چشمهایش اشک سرا زیر شد . به تلخی می گریست .





ما هيگير

۱۳۵۲

۵-۱



ACKU

T-4



ماه می کرانه های ویلز جنو بی بسیار زیبا میشوند . وقتی آدم بر  
سوا حل ریگی قدم بز ند و به افق چشم دوزد ، تا آنجا که چشم کار  
کند ، دریا ست و دریا ست و آسمان است و آسمان است . در  
بین این دریا و این آسمان پرنده گان سینه سپید پرواز میکنند .  
نزدیکهای غروب بود که این مرد را از دور دیدم . موزه های درازی  
به پا داشت و تا زانو ها در گل و مت فرو رفته بود - خم شده بود و  
چیزی را جستجو میکرد .

به او نزدیک شدم . مرا که دیده سر بر داشت . فر به و سر خرنک  
بود . عرق کرده بود . لبهای لك لك و چشمهای بزرگ و برآمده داشت .  
رنگ چشمهای سبزش در سرخی این چشمها نا پدید شده بود .  
مرا که دید ، مثل آنکه صحنه بسیار خنده ناکی را دیده باشد .

---

دوستی از شهر دور

۲۰۷



بلند بلند خنده را سر داد . دندان‌ها یش زرد میزدند ودها نش به چاه  
بزرگی میماند .  
گفت :

- روز خو بیست !

پرسیدم :

- شما چه کار میکنید ؟

باز هم بلند بلند خند ید :

- گرم میپا لم .

بعد ، يك قوطی چو بی رانشانم داد که پر از گرمهای سرخرنگ  
بود . گرمها به گردن چیندار خودوی شبا هت داشتند . گرمها مرطوب  
بودند و میدرخشیدند ، مثل گردن پر عرق خود این مرد .  
پرسیدم :

- این گرمها را چه میکنید ؟

باز هم بلند بلند خند ید و دندان‌های زردش نمایان گشتند :

- به چنگک میاوزیم و ما هسی میگیرم .

گفتم :

- همینطور زنده زنده به چنگک میاوزید ؟

گفت :

- ها همینطور زنده زنده !

بعد ، قهقهه بلندی را سرداد . سبزی میانه چشمانش بیش از  
پیش در سرخی اطراف گم شد و گفت :

- ما هیپا این گرمها رادو ست دارند . وقتی گرمها در نوک چنگک  
پیچ و تاب میخورند ، توجه ما هیپا را جلب میکنند .

مثل آنکه کسی قنقش بدهد ، از ته دل خند ید . مدتی نتوانست  
از فرط خنده سخن گوید . سرانجام گفت :

- و من ... و من ما هیپا رادو ست داریم . ما هی که خوب بریان



شود ، بسیار مزه دار است .  
گفتم :

- (( بودا )) گفته است که هیچ زنده جا نی را نیازید .  
مرد از فرط بخنده دولا شد . بعد سرش را بلند کرد . مثل آنکه به  
پرنده گان سینه سپید در آسمان بخندد ، قهقهه پر سر و صدایی  
از دهانش بر آمد . درین حال دهانش به چاهی عمیق میماند . به نظرم  
آمد که این چاه پر از کر مهایی سرخرنگ و چیندار است و  
کر مه در نوك چنگکها پیچ و تاب میخورند . به نظرم آمد که این چاه  
پر از ماهیان سینه سپید است و ماهیان به سوی کر مه میروند .  
و چاه تاریک و تاریکتر شد . به یک دهلیز بزرگ شباهت یافت .  
دهلیز تاریکی بود . اصلاً شب بود . اصلاً آنجا کوچه های بد نما ی  
نزدیک بندر گاه (( کاردیف )) بود . آهسته قدم میزدم . کوچه تنگ و  
باریک آدم را میترسانید . از میخانه محقری آواز ساز میامد .  
ساز مستی بود . آدم را به سوی خودش میخواند .

به سوی ساز نزد یکترا شدم . آواز خنده های مستانه به گوش  
میرسید . از شیشه ارسی به درون میخانه نگر یستم . زنان و مردان  
بسیاری آنجا نشسته بودند . گیلانهای خالی و پر روی میزها دیده  
میشدند . دود سگرت به فضای درون میخانه رنگ تیره ای داده  
بود . اصلاً وقت غروب بود . زنان و مردان موزه های درازی به پا  
داشتند و تا زانو ها در گل و مت فرو رفته بودند ، خم شده بودند و  
چیزی را جستجو میکردند .

ناگهان همان مرد فربه و سرخرنگ که لبهای لك لك داشت ،  
سرش را بلند کرد و به سوی من دید و گفت :  
- ما کرم میپالیم !



روی میزها پر از قوطی‌های چوبی بود و در قوطیها کر مه‌ای  
چیندار و سرخرنگ میلو لیدند.

زنان و مردان سرهایشان را بلند کردند و به يك صدا گفتند:  
- ما گرم میپا لیم!

احساس کردم چیزهایی به بدنم تماس میکنند. دیدم که  
ماهیان بیشماری در اطرافم در حال پرواز هستند و تلاش دارند که از  
شیشه بگذارند و به درون میخانها بروند.

خواستم ما هیان را از آنجا برانم، ولی ناگهان خنده‌های زیرو باریکی  
را سر دادند:

ما گرمها را دوست داریم!

در انتهای کویچه شبخ لرزان و خمیده‌ی نظرم را جلب کرد که  
آرام آرام دور میشد. آواز آهسته‌او به گوش میرسید:  
- هیچ زنده‌جانی را نیازید!

ناگهان ماهیان شیشه میخانها را شکستند و به درون هجوم بردند.  
در آنجا به جان گرمها افتادند. آواز درد ناک گرمها را شنیدم:  
- ما چه گناه کرده ایم؟!

این ناله‌ها در میان قهقهه زنان و مردان گم شدند. این زنان و مردان  
از فرط خنده دولا شده بودند. مرد فر به و سرخرنگ سرش را بلند  
کرد و در حالی که میخندید، گفت:

- نگفته بودم که گرمها را دوست دارند؟!

و بعد ما هیان به چنگک‌ها آویزان بودند. پیچ و تاب میخوردند  
و با آوازهای زیر و باریکی مینا لیدند:

- به ما رحم کنید!

مرد فر به فریاد زد:

- روغن بیا رید.. روغن! ...



به انتهای سرک دیدم . شبخ خمیده رنگ هنوز آنجا بود . به سوی شبخ رفتم . کسی از تار یکی بیرون شد و از بازویم گرفت . زنی بود که آرایش غلیظی داشت . فربه بود - مثل مرد سرخرنگ درون میخانه .

زن با عشو ه نفرت انگیزی گفت:

- امشب مرا مهمان کنید .

خواستم بازویم را از دستش رها کنم . زن گفت :

- فقط ما هی میخوایم هم . من ما هی بریان را دوست دارم .

بازویم را از دستش رها کردم . زن قهقهه را سر داد . از فرط خنده دولا شد . به نظرم آمد که زن موزه های درازی به پا دارد و تا زانو ها در گل و مت فرو رفته است و چیزی را جستجو میکند . کرم میپالید ، یک قوطی چوبی در کنارش بود .

به سوی شبخ رفتم . یک دسته اشخاص از دور نمایان شدند . پسران و دختران تازه جوانی بودند که از یله گردی شبانه میآمدند و همه با هم میخواندند :

((فرو شنده ، به من موزه های پی بده که کور یهای بلند داشته

باشند . میخوام بلند تر از دیگران جلوه کنم . ))

به سختی از میان شان گذشتم . شبخ خمیده را دیدم که در خم کوچه ناپدید شد . به آنجا که رسیدم ، دیگر وی را ندیدم . گم شده بود . در دور دستها چراغ کمنوری بلبل میکرد . چراغ سرخرنگی بود . مثل خورشید در حال غروب .

خورشید میخواست غروب کند . در افق تا جایی که چشم کار میکرد ،



دریا بود و دریا بود و آسمان بود و آسمان بود . چند تا پرنده سینه-  
 سپید در بین آسمان و دریا در پرواز بودند .  
 دیگر مرد فر به که در میان گل و مت کرم میپا لید ، دیده نمیشد .  
 او رفته بود . تنها جای پاها یش وجود داشت . این جای پاها دهن  
 باز کرده بودند . انگار قهقهه میخندیدند و درین جای پاها  
 کرمهای سرخرنگی میلولیدند .





باشه و درخت

۱۳۵۳

۲/۳



ACKU

12/15



در کوچه ما سا لها میشد که درخت خشکیده یی بود و نزد یک  
این درخت پینه دوزی دکان کوچکی داشت . پینه دوز هر روز صبح وقت  
دکانش را باز میکرد و می نشست . غروب که میشد ، قفل بز رگی به  
دروازه دکانش میزد و میرفت .

در کوچه ما دو تا آدم بیکار هم زندگی میکردند . نمیدانم این دو  
نفر چرا کاری نداشتند که بکنند . بهر صورت ، هر روز میرفتند و  
پیش دکان پینه دوز می نشستند . انگار جزو ابزارهای دکان او  
بودند .

آنروز که از نزدیک دکان پینه دوز میگذشتم ، دیدم ما نند روزهای  
دیگر شادو پرگپ نیست . سرش به گریبان نشخمیده بود و چرت  
میزد . دو تا آدم بیکار هم سرهایشان خمیده بودند و چرت میزدند .

---

دوستی از شهر دور

۳۱۰



به نظرم آمد که از پینه دوز تقلید کرده اند. و نا شیانه تقلید کرده اند. نزد یکتتر رفتم. پینه دوز همچنان سرش به گریبا نش خمیده بود. فکر کردم که حادثه بدی رخ داده است. پرسیدم:

- خلیفه چی گپ شده؟

سرش را آهسته بلند کرد و سویم نگر یست. در چشمها یش همواره شرری میتپید. این بار به جای آن شرر تپنده چیزی گنگ و مبهم در دیده گانش خواندم. دو مرد بیکار هم سرها یشان را آهسته بلند کردند و به سوی من نگر یستند. در چشمهای آندو چیزی خوانده نمیشد. پینه دوز گفت:

- باشه ام گر یخت و رفت.

ازین سخنش خنده یی در دلیم پاشیده شد. پرسیدم:

- چطور گر یخت؟

جواب داد:

- پرواز کرد و رفت.

باز هم خوشحالی در دلم پاشیده شد. و او شاید این شادمانی را در چشمها یم دید که ناگهان بلند بلند خنده را سر داد. و دو مرد بیکار هم به تقلید از او بلند بلند خنده را سر دادند. در خنده پینه دوز خشم انتقام جو یا نه یی وجود داشت. در خنده های دو مرد بیکار احساسی وجود نداشت. گفتم:

- چرا میخندی؟

پینه دوز گفت:

- برای اینکه باشه لعنتی به زودی میمیرد.

گفتم:



- چرا بزودی میمیرد؟

جواب داد:

- برای اینکه آن رشته یی را که به پا یش بسته بودم، هنوز به پا دارد.

ناگهان شرر همیشه گی در چشمها یش تپیدن گرفت و گفت:  
- باشه لعنتی روی هر شاخه یا نزدیک هر بته یی که بنشیند،  
رشته پا یش در شاخه یا بته میپیچد و او برای همیشه هما نجا  
می ماند.

باز هم بلند بلند خنده را سر داد:

- رشته محکمست. هر گز نمیتواند پاره اش کند!

لرزیدم و شادمانی در دلم خشکید. دو مرد بیکار هم خنده را سر دادند.  
- نمیتواند پاره اش کند! نمیتواند...

پینه دوز گفت:

- مرگ را با خودش برده است!

گفتم:

- بسیار سنگدل هستی!

شرردردیده گانش تپید و گفت:

- من به او گنجشک زنده میدادم. گنجشکها را میکشت و میخورد،

ولی پرید و رفت.

من... دیگر به او گوش ندادم و به راه افتادم. گفته های پینه دوز  
در گوشم طنین افکنده بودند:

- رشته یی را که به پا یش بسته بودم، هنوز به پا دارد. روی

هر شاخه یا نزدیک هر بته یی که بنشیند، رشته پا یش در شاخه یا

بته میپیچد و او برای همیشه هما نجا میماند... رشته محکمست

هر گز نمیتواند پاره اش کند.



\* \* \*

آن شب شب بدی بود . درتار یکی ، روی بسترم افتاده بودم . خوابم نمیبرد . سیا هی شب روی سینه ام سنگینی می کرد . ازارسی به بیرون نظر انداختم . کوچه درلا بالای سیا هی خوا بیده بود . به نظرم آمد که سیا هی شب همه جا دلتنگی پا شیده است . دو باره روی بستر افتادم . در اعماق سیا هچال درونم اندیشه یی ، پنداری سر بر آورده بود . هر چه میکردم ، این اندیشه این پندار به بالا نمیامد . کسی بود که نمیگذاشتش بالا بیاید و او خودش را به در و دیوار میزد . شب میگذشت و من در التهاب بودم .

بعد ، سیا هی کم کم درز بر داشت و من ، در حالتی میان خواب و بیداری ، دیدم که جهان را رشته ها یی فرا گرفته است . همه جا پر از رشته های دراز و کوتاه بود . کوچه ما پر از رشته بود . رشته های محکمی بودند . نمیشد آنها را پاره کرد . و بعد متوجه شدم که این رشته های محکم به پا های مردم بسته شده اند . همه کس رشته یی به پا داشت . خودم هم رشته یی به پا داشتم .

تکان خورده بر خواستم . سحر شده بود . از کوچه همه یی شنیده میشد . به کوچه بر آمدم . نزدیک دکان پینه دوز ، زیر درخت خشکیده ، عده یی جمع شده بودند . پینه دوز رقص کنان چیز ی میگفت . چشمش که بمن افتاد ، رقص کنان سوی من آمد و گفت :

- دیدی که راست گفته بودم ؟

پرسیدم :

- چی شده است ؟

جواب داد :

- بیا .

دستم را گرفت و نزد یک درخت خشکیده برد . به یک شاخه درخت اشاره کرد :



- بین .... بین ...

در شاخه درخت باشه او را دیدم که از يك پا آویزان است . رشته یی که به پا داشت ، به شاخه درخت تاب خورده بود . پرهای باشه مرده در شاخه های درخت خشکیده چسپیده بودند . پرنده وضع رقت انگیزی داشت . در چهره پرنده تلخی خواننده میشد . انگار میگفت :

- آخرش همین است !

پینه دوز خندید و رقص کنان گفت :

- نگفتم که بزودی میمیرد ! نگفتم ...

حاضران نگاههایشان را به باشه دوخته بودند که از يك پا آویزان بود . در چشمهايشان نشادمانی و رضایت ابلهانه یی بل بل میکرد . به نظرم آمد که میگویند :

- خوب است که باشه از پا آویزان است و ما نیستیم .

به پاهايشان دیدم . همه رشته ها یی به پا داشتند . رشته های محکمی بودند . پینه دوز هم رشته یی به پا داشت . این رشته ها از حلقه های کوچکی ساخته شده بودند و حلقه ها همه شکل يك کلمه را داشتند . شکل کلمه ((من)) را .

بلند بلند قهقهه را سر دادم . همه به يك صدا پرسیدند :

- چرا میخندی ؟

بجای جواب بلند تر خندیدم و خنده ام در کوچه انعکاس کرد . پینه دوز با آواز غورشس پرسید :

- چرا میخندی ؟

گفتم :

شما هم رشته ها یی به پا دارید !



## باشه و درخت

همه ترسیده به پاها یشان نگر بستند و به يك صدا گفتند :  
- کو رشته ؟

ترسیده به پا های خودم نظراندا ختم . رشته یی به پایم بسته بود که حلقه های کوچکی داشت : من ... من ... من ...  
به نظرم آمد که آن اندیشه ، آن پندار ، از اعماق سیا هچال درونم به بالا آمده است .

همه چیز به نظرم مسخره آمد . باز هم خند یدم . و يك ساعت بعد همه مان از شاخه های درخت خشکیده از يك پا آویزان بودیم . کنار من پینه دوز آویخته شده بود . چهره رقت انگیزی داشت . انگار میگفت :

- آخرش همین است !

نزدیک او دو مرد بیکار کوچه ما آویزان بودند . چهره های رقت انگیزی داشتند . به نظرم آمد که از پینه دوز تقلید کرده اند و ناشیانه تقلید کرده اند .

چشمم به باشه افتاد . از خودم پرسیدم :

- چرا به اینجا برگشته است ؟

متوجه شدم که باشه رشته دیگری هم به پا دارد و این رشته او را به دکان پینه دوز بسته است . این رشته از گنجشکهای زنده ساخته شده بود .







قلم

١٣٥٣

١٧١



ACKU

~ 77



حقیقتش این است که (( شرف الدین )) در زیر این آسمان کبود  
قلمش را بیشتر از هر چیز دیگر دوست داشت . این قلم يك قلم  
خود رنگ عادی بود . سیاه بایک گیهای طلایی رنگ . هنگام کار  
لازم بود قسمت زیرین قلم تا بداده شود تا نوک قلم که مثل گیرای  
یش طلایی رنگ بود ، سر برارد . و (( شرف الدین )) همیشه به  
قلمش مینازید و میگفت که گیرای نوک قلمش طلایی ناب است .  
تصویری که همکارانش از او در ذهن داشتند ، تصویر مرد  
لاغر و کوچک اندامی بود با پتلون و کرتی آبی رنگی که در تنش  
کلاهی میکرد و يك کلاه قره قلی ارزان قیمت و گیرای طلایی رنگ  
قلمی که در قسمت بالایی سینه چپش دیده میشد . و این گیرای

دوستی از شهر دور

سر سر



## قلم

طلائی بر زمینه آبی رنگ کر تی در خشش بیشتری میافت و چشم بیننده را به سوی خود میکشاند.

(( شرف الدین )) احساس میکرد که قلمش قدرت جادویی دارد و عقیده پیدا کرده بود که اگر منظم تر فیع میکند، که اگر مکتوبها پیش با تحسین مدیر رو به رو میشود، که اگر مرا جین با او احترام میگذارند، که اگر خود و خانواده اش نانی به دست میآورند، اینها و خیلی از چیزهای دیگر از فیض همین قلم است. صبحها که به دفتر میآمد، با فروتنی بسیار با همکارانش احوا لپرسی میکرد. بعد، پشت میزش می نشست. روکش میزش را باز میکرد و با احتیاط کاغذهایش را بیرون می آورد.

آنوقت قلمش را می گرفت. سرش را باز میکرد. قسمت پایینش را آهسته تاب میداد تا نوک طلائی رنگ قلم نمودار شود. لختی فلز درخشان را با تحسین مینگریست و سپس، سرش روی کاغذهایش خم میشد. و هرگاه وقفه ای در کار پیش می آمد، با

همان دقت و احتیاط سر قلم را مینگرفت و در جیب با لای کر تیش

میکذاشت. همکارانش هرگز قلمش را از او نمیخواستند، چون میدانستند که (( شرف الدین )) برای یک دقیقه هم قلمش را به کسی نمیدهد. و او هر جا که میرفت، گیرای طلائی قلمش بر سینه چشمتش میخورد. و او از این درخشش لذت میبرد. انگار نشان افتخار بود.

مدتها همینطور گذشت و سرانجام یک روز سرد خزانگی فرا رسید. از آن روزهای سردی که یاد هم میوزد. آنروز (( شرف الدین )) میخواست پس از ختم کار به دیدن برادرش برود که از سفری برگشته بود. سرا سر روز را در دفتر سا به رخ به سختی احساس

دوستی از شهر دور



سر ما میکرد . همکارانش هم همینطور بی لبت ... این اطمینان ...  
 ختم کاری که فرا رسید ، همه یکجا از دفتر برآمدند . (( شرف الدین ))  
 شبتا بزده با همکارانش خدا حافظی کرد و به سوی خانه برادرش به  
 راه افتاد . نزدیک خانه برادرش که رسید ، خواست سر و وضع  
 خود را هر تب کند . ناگهان ، قلبش به شدت بنا ی تپیدن گرفت  
 و پاهایش سستی کرد : گیرای طلا یی رنگ قلمش بر سینه چپش  
 نمی درخشید .

با عجله همه جیبهایش را جستجو کرد . تپش قلبش فزونتر شد .  
 قلمش نبود . خواست بر گردد به دفتر ، ولی به یاد آورد که دفتر  
 دیگر بسته شده است . آهسته زمزمه کرد :

شانید لای کاغذها ما نده با شمش .

رفت به سوی خانه برادرش . دلش را هراس و اضطرابی  
 میفشرد . نتوانست دیر آنجا بماند . قلمش پیش چشمش بود . آن گیرای  
 و آنوک طلا یی رنگ .

دیگر شب شده بود . کود کانش خوا بیده بودند . زنش که نا راحتی  
 (( شرف الدین )) را دید ، پرسید :

چی گپ شده ؟  
 جواب داد :

قلم ، قلم را گم کرده ام .  
 و این جمله را چنان ادا کرد که انگار کسی از هرگ نزدیک خودش  
 سخن گوید .

زنش پرسید :  
 کجا گمش کردی ؟  
 گفت :



— نمیدانم ... شاید در دفتر.  
دیگر به سوا لات زنش جوابی نداد و گر سینه خوا بید . تا نیمه  
های شب از پهلو یی به یی میغلطید و قلمش پیش چشمش بود:  
سیاه با گیرای طلا یی . و این تصویر ادامه پیدا کرد و در خوابش  
راه یافت . در خواب قلمش را دید که خیلی بزرگ شده است . به  
بلندی یک چنار بلند و گیرای طلا یش بر زمینه سیاه چون شهاب  
ثاقبی میدرخشید.

(( شرف الدین )) میخواست قلمش را در آغوش بکشد ، اما قلم  
مانند موجود زنده یی از او فرار میکرد و (( شرف الدین )) باهیجان  
از دنبال قلم میدوید . رفتند و رفتند تا نزدیک دریای خروشان رسیدند .  
(( شرف الدین )) که دریا را دید ، ترسید ، ولی قلم همچنان به سوی  
دریا میدوید . (( شرف الدین )) فریاد زد :  
— دریا ست ... کجا میروی ؟

ولی قلم اعتنا یی نکرد و درون آب رفت . بعد ، آرام آرام در آب  
غرق شد و نا پدید گشت . (( شرف الدین )) با حسرت دردناکی دریای  
خروشان را مینگریست . دیگر از قلم خبری نبود و او احساس میکرد  
که قلم همه چیزش را با خود به دریا فرو برده است .  
سپس برادرش را دید که روی تخته سنگی نشسته است و بیصدا  
میخندد . خشم تندی وجود (( شرف الدین )) را فرا گرفت . بی اختیار  
به سوی برادرش دوید . چنگ انداخت و گلویش را فشرد .  
برادرش نو میدانه دست و پا میزد . در این لحظه شنید که پیاده دفترشان  
فریاد میزند :

— قلم تان زیر میز است !  
ترسان و تکان خورده از خواب برخاست . دهنهای صبح  
بود دیگر خوابش نبرد .



آنروز زود تر از همه به دفتر رفت . روکهای میز ، کنج و کنار اتاق ، لای کاغذها و همه جای دیگر را گشت ، ولی از قلم اثری نبود . دلمرده و وامانده روی چو کیش نشست و با لحن آدمی که از کاری طاقت فرسا به جان آمده باشد ، از پیاده دفتر پرسید :

- قلم مرا ندیده ای ؟

پیاده اینسو و آنسو نگریست و جواب داد :

- نی ، من قلمی ندیده ام .

همکارانش که آمدند ، باتعجب (( شرف الدین )) را دیدند که با دست چپش چشمهایش را پوشانیده است و چرت میزند . پرسیدند :

- چی گپ شده ؟

(( شرف الدین )) بالحن مردی که از مرگ نزد یکش سخن گوید ، گفت :

- قلمم گم شده ... فکر میکردم اینجا باشد ، ولی همه جا را پالیدم نیست .

از آن روز به بعد دیگر نتوانست کار کند . اگر چه همکارانش قلم دیگری به او بخشیدند ، ولی او احساس میکرد که دیگر نمیتواند مکتوبهای خوب بنویسد . احساس میکرد که مدیرش مکتوبهای او را با بیعلاقه گی میپذیرد . و حتی یکبار احساس کرد که مدیرش با چشمهایش به او میگوید که چرا مثل آن مکتوبهای سابق نمی نویسد . احساس میکرد که همه را جعین هم دیگر به او احترام نمی گزارند و یگروز که یکی از مرا

(( شرف الدین )) فریاد کشید : جعین به اجراءات او اعتراض کرد ،

- تو از کجا فهمیده ای که قلم من گم شده است ؟



## ۲۷ قلم

همکارانش با تعجب به او نگر بستند و (( شرف الدین )) فردای آنروز بیمار شد. ده روز بعد کارش نیا آمد. پس از ده روز که بر گشت، همکارانش دیدند که سخت تکیده و وامانده شده است. با همان فروتنی گذشته با همکارانش احوا لپر سی کرد. و همکارانش در یافتند که (( شرف الدین )) در آتش تب می سوزد. پشت میز ش نشست. کا غذا یش را با احتیاط بیرون کشید. قلمی را همکارانش به او بخشیده بودند، بر آورد. سرش روی کا غذا ها یش خمید و شروع کرد به نوشتن. همکارانش به همد یگر لبخند زدند. یعنی که خوب شده همه چیز به خیر گذشت. سر (( شرف الدین )) خمیده بود و همچنان مینوشت.

نا گهان سر بلند کرد. پیاده دفتر را خواست و پرسید:  
- توقلم مرا ندید های؟

پیا ده اینسو و آنسو نگر یست و گفت:  
- نی، من قلم شما را ندیده ام.

همکارانش با شگفتی (( شرف الدین )) را نگر یستن گرفتند. و او بالحن بسیار جدی از آنان پرسید:

- شما ... صاد قانه بگو یید که قلم مرا ندیده اید؟  
همه جواب داد ند:

- ما با قلم تو چی کار داریم؟

(( شرف الدین )) در حالی که گر مای تبدر چشمها یش خوانده میشد، گفت:

- پس قلم من چی شد؟

همکارانش ساکت ماندند و او فر یاد زد:

- میدا نم که شما به مکتوبها یی من مینو یشتم، رشك میبردید!

دوستی از شهر دور



بعد ، در میان حیرت همکارانش آهسته افزود :  
 - آخر این ظلم است . طفلها بی من چه گناهی کرده اند ؟  
 یکی از همکارانش پرسید :  
 - منظورت چیست ؟

(( شرف الدین )) گفت :

- قلم ، قلم را میگویم !  
 همکارانش همه گفتند :

- قسم میخوریم که قلمت را ندیده ایم .

نا گهان (( شرف الدین )) به خنده درآمد و قهقهه را سر داد .  
 درینحال گفت :

- چه روز گاری ، چه روز آگاری !

و قلمی را که همکارانش به او داده بودند ، سخت بر میز کوفت .  
 قلم ریزه ریزه شد . (( شرف الدین )) فریاد زد :  
 - شکسته باد این قلم !

بعد ، مثل آنکه مصر اعی بر این گفته اش افزوده باشد ، گفت :

- بسته باد دروازه روزی طفلان من !

باز هم قهقهه یی را سر داد و افزود :

- و تمام باد احترام مرا جعین من !

سرش را روی میز گذاشت و بنای گریستن را گرفت .  
 همکارانش بر خاستند که دلاساایش کنند . اما نا گهان (( شرف الدین ))  
 ایستاد و گفت :

- فکر نمیکنید که شخص مدیر قلم را گرفته باشد ؟

همه با نا راحتی خاموش ماندند و (( شرف الدین )) از اتاق برآمد .

یک لحظه بعد ، سرو صدا هایی بر خاست . بعد ، خاموشی  
 حکمفرما شد .



## قلم

همکا ران (( شرف الدین )) دیگر او را ندیدند . مدتها میز و چو کیش خالی بود . و یکروز مأمور تازه یی که نو مقرر شده بود ، پشت میز او نشست . بلند قد و لاغر اندام بود . وقتی خواست شروع به کار کند ، قلم خود رنگش را که سیاه بود ، بیرون کشید . سرش را باز کرد . قسمت پایینش را تاب داد تا نوک قلم ظاهر شد . مرد لختی با تحسین نوک قلم را نگر یست .

همکا ران دفتر از او پرسیدند:

- نوکش طلاست ؟

کارمند نو گفت :

- ها .

باز هم پرسیدند :

- گیرایش هم طلاست ؟

کارمند جواب داد :

- ها ، طلای ناب است !

سرهای همکا ران دفتر خمید و همه پنخ زدند .







«دستی» فراری

۱۳۵۳

۱۳۳۱



ACKU

75



موتر غرغر کنان جلو میرفت. مهسا فران در خاموشی غصه انگیزی  
فرو رفته بودند. سایه روشن چهره‌های شان ملال آور و غم بار بود.  
از چو کی پشت سر شنیدم که کسی گفت:

- چی بارانی!

کسی جواب نداد. نگاهم از شیشه موتر گذشت و تا دور دستها  
رفت. همه جا رنگ خاکستری تیره داشت. آسمان، دشت  
گسترده و بوته‌های خشکیده، همه پرده‌یی از خاکستری به سر کشیده  
بودند.

باران به شدت میبارید. قطره‌های باران به شیشه موتر میخوردند  
و آرام آرام پایین می‌لغزیدند. به نظر من آمد که آسمان می‌گریزد،  
همه چیز می‌گریست. شیشه هم می‌گریست. گریه سردی بود.  
همه جا گریه باران بود.

---

دوستی از شهر دور

۳۳۳



دلم میشد در دشت با شوم . دشت را در آغوش گیرم ، آسمان را در آغوش گیرم ، بوته هارا در آغوش گیرم . دلم میشد گریه باران شوم . خودم را در اشك آنها بشویم آنها را در اشك خودم بشویم . دلم میشد خاکستری شوم . پرده یی از خاکستر به سر کشم .

به زمین دشت که نگر یستم ، دیوار حویلی مان به یادم آمد . دیواری کا هگلی بود . رنگ خاکستری تیره داشت . هر وقت در اتاق کوچک خودم میبودم و از یگانه پنجره اتاق بیرون را مینگریستم ، بغیر از این دیوار چیز دیگری را دیده نمیتوانستم . اگر این دیوار نمیبود ، میشد که هی را که در دور دستها قرار داشت ، ببینم . می شد خورشید را که طلوع می کند ، ببینم .

حالا دیگر دیوار وجود نداشت . میتوانستم نگاه تشنه ام را در زیر باران به اینسو و آنسو فرسختها فرار دهم . نگاهم میدوید تا آخر دشت ، تا فراز کوه ها و تا اعماق آسمان خاکستری رنگ و آسمان خاکستری باز هم مرا به یاد دیوار خانه مان می انداخت .

\*\*\*

سالیها بود که درین خانه زندگی میکردیم . مادرم در همین خانه مرد . از مادرم خیلی کم به یاد دارم . در آن هنگام بسیار کوچک بودم . تنها چیزی که از او به یاد مانده ، چهره لاغر و سپید رنگ او است . پوست چهره اش به رنگ مهتاب بود و موهای سیاهش از دو طرف گردنش پایین می آمدند . لبخندی هم از او به یاد دارم . هر وقت سوی من میدوید ، این لبخند بر لبهاش گل میکرد . فکر میکنم که تنها بسوی من لبخند میزد .

همیشه میخواهید ، شاید بیمار بود ، روی زمین نزدیک ارسلی دراز میکشید و شالی را روی پاهاش می انداخت . شالی چارخانه بود . زمینه یی زرد رنگ و خطوط خرمایی



داشت .. من میرفتم و خطوط خر ما بی را با انگشتم تعقیب میکردم -  
 خوشم می آمد که این کار را بکنم - و به خواب میرفتم . این شال ،  
 بازمینه زرد رنگ و خطهای خرمایی جزئی از وجود مادرم شده بود .  
 هر وقت چشمم به این شال میافتاد، بی اختیار به طرفش میرفتم .  
 مادرم آنجا میبود . به زمین زردرنگ شال چشم مید و ختم و خطوط  
 خر ما بی آنرا با انگشتم دنبال میکردم . درینحال گرمای وجود  
 مادرم را حس مینمودم . آرا مش بهم دست میداد . یک آرا مش عمیق .  
 و به خواب میرفتم . روی شالی که زمین زرد رنگ و خطوط خرمایی  
 داشت .

یکروز زنان زیادی به خانه ما آمدند . چی کسانی بودند؟ نمیدانم .  
 مادرم همچنان روی زمین خوابیده بود . با شالی که زمین  
 زرد رنگ و خطهای خرمایی داشت . مرا نگذاشتند که بروم به  
 سوی مادرم . از اتاق بیرون کردند . و بعد، خانه ما پر از گریه شد .  
 همه زنان به شدت میگریستند .

\*\*\*

از شیشه مو تر به بیرون نظراندا ختم . باران همچنان به  
 شدت میبارید . به نظرم آمد که همه آن زنان رفته اند پشت ابر -  
 های خاکستری رنگ و میگیریند . به نظرم آمد که آواز گریه شان  
 دشت را انباشته است . گریه بی آهنگدار و طولانی بود که همه جا  
 غصه میپاشید . دلم از غم فشرده شد .

مردی که پهلویم نشسته بود ، به بیرون اشاره کرد و گفت :

- چه بارانی !

نگاهم از شیشه گذشت و به دور دستها دوید . گفتم :

- همه چیز گریه میکند .



مرد با نوعی تعجب سو سویم دید و پرسید :

- تو کجا میروی ؟

جواب دادم :

- نمیدانم .

به بیرون نگر یستم . همه جا کوه بود . بوته های خشکیده بود .  
از خودم پرسیدم :

- کجا میروم ؟

جوابی نیا فتم . به نظرم آمد که مرد پهلویم میپرسد :

- از کجا آمده ای ؟

به نظرم آمد که زنان بیشمار بر فراز کوه ها نشسته اند و گریه میکنند . به نظرم آمد که همه شان چادری های بزرگ خاکستری دارند ، گریه های شان آهنگدار و طولانی بودند ، در دشت میپیچیدند .

\*\*\*

آنروز در خانه ما زنانی که آمده بودند ، مدتی گریه کردند . گریه های آهنگدار و طولانی . و بعد ، آنان رفتند . همه شان رفتند . مثل اینکه مادرم را هم با خود شان بردند . برای اینکه دیگر او را ندیدم ، هرگز ندیدم - پس از آنروز در خانه ما سکوت بود و خاموشی . شاید شال مادرم را هم زنانی که آمده بودند ، با خود شان بردند . این شال را هم دیگر ندیدم . روز دیگر ، به دنبال شال ، چشمهایم همه جا را گشت . از شال خبری نبود . از مادرم هم خبری نبود . چیزی را از دست داده بودم . چیزی با ارزش را . دلم پر از غصه شد ، غصه ترس آلودی بود . و ناگهان گریه را شروع کردم . پیرزنی مرا در آغوش گرفت . از آن روز به بعد ، همیشه او مرا بغل میکرد . مادر کلانم بود . مادر پدرم . به چهره اش که دیدم ، مثل



مادرم مهتابی نبود، سیاه رنگ و پر چین بود. از آن پس پیر زن به من نان میداد، پهلوی خودش میخوابیدم و کالاها را بدل میکرد، ولی من همواره به دنبال آن شالی بودم که زمینه زرد رنگ و خطوط خرمایی داشت. اطمینان داشتم که این شال به هر جا که با شد، مادرم نیز همانجا ست، ولی شال دیگر وجود نداشت.

کم کم بزرگ شدم. میتوانستم گپ بزدم و گپ های دیگران را بفهمم. مادر کلانم را (( ننه )) صدا میکردم. میرفتم بیرون، به کوچه، آنجا بچه ها همسن و سالم بودند. بازی میکردیم. لحظه های طویلانی سپری میشدند. کم کم آن شال زرد رنگ فراموش میشد، ولی یک شب، بار دیگر شال را بخواب دیدم.

دیدم که زنان بسیاری به خانه ما آمده اند و هر کدام از یک گوشه شال گرفته اند و میخوانند آنها را ببرند. خودم را به شال آویختم و با تمام قدرتم فریاد زدم:

- ببرید... نمیانم که ببرید!

بیدار شدم. قلبم می تپید. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. دلم تنگ شد. به سختی تنگ شد. بر خاستم و چراغ را روشن کردم. مادر کلانم در گوشه دیگر اتاق خوابیده بود. لحاف را از رویش پس کردم و گفتم:

- ننه!

سراسیمه برخاست:

- چی گپ شده؟

پرسیدمش:

- ما یک شال زرد رنگ داشتیم. این شال چی شد؟

با ترس و تعجب گفت:

- ما شال زرد رنگی نداشتیم.



با خشم چیغ کشیدم :

- داشتیم ... داشتیم ...

و به جو یلی دویدم . کنار دیوار روی زمین نشستم و گریستن  
را گریتم :

- من خودم دیده بودم ... من خودم ...

پدرم از اتاق خودش بیرون آمد . یک لحظه با مادر کلا نم صحبت

کرد . بعد ، هر دو نزد یک من آمدند . پدرم پرسید :

- چی گپ شده ؟

گفتم :

- آن شال چی شد ؟

پرسید :

- کدام شال ؟

گفتم :

- همان شال زرد رنگ .

پدرم گفت :

- ما شال زرد رنگی ندا شتیم .

من با عصبانیت فریاد کشیدم :

- داشتیم ... خودم دیده بودم ...

ناگهان پدرم سیلی محکمی به رویم زد . سیاهی شب در نظرم  
سیاهتر شد . نمیدانستم چی کار کنم . رویم را به خاک ماندم  
و از اعماق دلم گریه شدیدی جو شید .

\*\*\*

موتر غر غر کنان جلو میرفت . باران میبارید . باز هم نگاهم به  
بیرون دوید . دشت را طی کرد . از سر بوته های خشکیده گذشت  
و به کوه ها رسید . به نظرم آمد که خودم پشت ابر های خاکستری



رنگ میگیریم . تصویری کمرنگی از خودم بر شیشه مو تر دیدم .  
قطره اشکی بر گونه ام غلتیده بود . اشک را پاک کردم و به عقب  
تکیه دادم . شنیدم که کسی در چوکی پشت سرم به همراهم  
گفت :

- این باران توی را خراب خواهد کرد .

همراهم گفت :

- شاید تا پس فردا آسمان صاف کند .  
بخاطر آمد که یکروز باز هم زنان زیادی بخانه ما آمدند .  
اینبار گریه نمی کردند . دایره میزدند . میرقصیدند و آواز  
می خواندند . آنروز در کوچه ها به من گفتند :

- پدرت توی کرده است .

رفتم به خانه و از مادر کلانم پرسیدم :

- راست است که پدرم توی کرده ؟

خندید :

- ها، برای یک مادر می آورد .

روز دیگر این مادر را دیدم . زن چاقی بود . پیراهن سبزی به  
تن داشت . لبها و گونه هایش سرخ میزدند . مدتی به من  
نگریست . از نگاهش خوشامنیامد .  
بعد گفت :

- بیا که ما چت کنیم .

دل نمیشد که سویش بروم . مادر کلانم مرا به سوی او برد و  
گفت :

- بیا که مادرت ما چت کند .

زن چاق لبهای گویشتا لو و سرخش را به رویم چسپاند و بعد

پرسید :



— مرا دوست داری ؟

به زمین چشم دو ختم و چیز ی نگفتم . مادر کلا نم از بازو یسم گرفت :

— بگو ها ، دوستت دارم !

باز هم خاموش ماندم مادر کلانم به خشونت تکرار کرد .  
— بگو که ها دوستت دارم !

به چهره سر خرنگ زن چاق نگر یستم . چهره کمرنگ ما درم در اعماق ذهنم بل بل کرد .

پر سیدم :

— چرا رنگ رویت مثل مهتاب نیست ؟

لبهای گوشتا لوی زن چاق باز شد ند و قهقهه خندید . زنان دیگر هم خندید ند . و من به بیرون گر یختم . از پشت سرم شنیدم که زنان شروع کردند به دایره زدن . درینحال یکی شان میخواند :

— (( شا کوکو جان سرت شال نقرابی ... ))

ناگهان آن شال زرد رنگ که خط های خرما یی داشت ، پیش چشمم مجسم شد و یک چهره مهتابی با لبخند مهر با نی شروع کرد به درخشیدن . احساس کردم که این شال زرد رنگ یگانگه چیز یست که میتواند به من آرا مش بخشد . نیازی عمیق در رگها یسم جو شید . نیاز به این شال زرد رنگ .

آنوقت به اتاق برگشتم . اتاق پر از سر و صدای زنان بود . دایره میزدند و میخواند ند ، می خندید ند . بلند بلند میخندید ند .

لباسهای زرد و سرخ و بنفش شان ، زیورهای شان ، چشمهایم را پر کرده بود ند . یکی از زنان میخواند :

— (( شا کوکو جان سرت شال نقرابی ... ))



ومن در جستجوی شال زرد رنگی بودم که خطهای خرمایی داشت. دیده گانم چهره مهتابی رنگی را میپالیدند. چهره مهتابی رنگی با لبخندی مهربان.

مادر کلانم را دیدم که کنار زن چاق نشسته است. به طرفش رفتم و گفتم:

— ننه!

گفت:

— چی گپ است؟

با لحن سرشار از شکوه پرسیدم:

— آن شال کجاست؟

مادر کلانم خندید. دندانهای گرم خورده اش معلوم شد. چهره اش سیاه رنگ و پر چین بود. ازش خوشم نیامد. من چهره مهتابی رنگ را می خواستم. با لبخندی گرم و مهربان.

مادر کلانم گفت:

— کدام شال را میگوی؟

جواب دادم:

— آن شال زرد رنگ را.

باز هم خندید و گفت:

— ما شال زرد رنگی نداریم.

گفتم:

— داشتیم... ما یک شال زرد رنگ داشتیم:

مادر کلانم با کف دستش آهسته به گونه ام زد و گفت:

— تو خواب دیده ای!

و باز هم با زن چاق سرگرم صحبت شد. زنان ناشناس با لباسهای سرخ، زرد و بنفش و زیورهای درخشان پیش چشمم



میجنبیدند . و آواز هایشان توأم با صدای دایره در گوشها یم طنین انداخته بودند . این رنگها و این آوازها آزارم میدادند . بر قلبم فشار می آوردند . میخواستم آرا مش یا بم . در جستجوی لبخندی گرم و مهر با ن بودم . به چهره های زنان نگر یستم . هیچکدام این لبخند را نداشت . چهره مهتابی رنگی را میخواستم ، ولی این چهره دیده نمیشد . به شال زردرنگی احتیاج داشتم . شالی چارخانه با زمینه زرد رنگ و خطهای خرمایی و این شال هم نبود . احساس تلخی بهم دست داد . زنان با سر و صدا گپ میزدند و میخندیدند . مادر کلانم هم میخندید . من نا راحت بودم . بعد احساس خشمی بیکران کردم . به سوی زنی که دایره میزد ، رفتم . با تمام قدرتم دایره را از دستش گرفتم و به دیوار زدم . فریاد کشیدم :

— آن شال کجا ست ؟

آوازها ناگهان فرو نشستند . چشمهای همه به من دوخته شد .

مادر کلانم با قهر گفت :

— چی میکنی ؟

گفتم :

— آن شال زرد رنگ کجا ست ؟

مادر کلانم چیزی گفت که نشنیدم . گوشهایم درنگ درنگ صدا میدادند . قلبم به شدت میزد .

چهره های زنان را که در آرایش سرخ و سپید پیچیده شده بودند ، از نظر گذرانیدم . چهره های بودند . فریاد زدم :

— چرا رنگ رویها یتان مثل مهتاب نیست ؟

همه بی در اتاق پیچید . پدرم را دیدم که به درون آمد . بلند تر



از هر وقت دیگر معلوم میشد . بازویم را گرفت و از اتاق بیرونم کرد.  
بردم به کوچه . در آنجا از موهایم گرفت و گفت :  
- چی میخواهی ؟  
احساس درد شدیدی در سرم کردم . گفتم :

-هیچ ... هیچ ...  
پدرم سیلی محکمی به رویم زد و رفت به خانه . چیزی آرام آرام  
در دلم ریخت . بغض گلویم را گرفت . چهره مهتابی رنگی پیش  
چشمم بل بل کرد . زیر دیوارنشستم و گریه را سر دادم .  
یکی از همبازیهام نزدیکم آمد و پرسید :  
- در خانه شما خوبی است؟  
سرم را تکان دادم :

- ها ...  
پرسید :  
- چرا گریه میکنی ؟  
گریه ام شدیدتر شد و گفتم :  
- من شال زرد رنگی ندارم ...

روزها گذشت . آن زن چاق در خانه ماند . پدرم همیشه با او  
میبود . خوشایند او به خانه ما میآمدند . پدرش ، مادرش ،  
برادرانش ، خواهرانش ، به من اعتنائی نداشتند .  
میخور دند ، میخندیدند و میرفتند ، بدون آنکه به من توجهی  
کنند ، با من سخنی بزنند . مثل اینکه من وجود نداشتم . تنها  
مادر کلانم به من غذا میداد و کالاهایم را بدل میکرد .  
بعدتر ، متوجه شدم که شکم مادر اندرم ، زن چاق ، روز به روز  
بزرگتر میشود . او چاقتر میشد . ساعتها در اتاقش میخوابید .  
مادرش هر روز به خانه مامیامد .



## بلستی فراری

یکروز رفتم به اتا قش . چیز ی مید و حت . روکش کلا بی رنگی سر پا یش انداخته بود .

شکمش بیشتر ازهر روز برآمده معلوم میشد . آرام آرام به اونزدیک شدم . نفس که میکشید ، شکم بزرگش بالا و پایین میرفت . به

نظرم مثل یک تپه آمد . فکر کردم که این شکم یکروز خواهد ترکید .

فکر کردم که اگر سوزنی در آن فرو رود ، مثل یک پوقانه صدا خواهد کرد . نزدیک بستر شس قیچی کوچکی بود . قیچی را بر - داشتم . اومتوجه شد . در چشمها یش وحشت عجیبی برق زد . پارچه

یی را که مید و حت ، دور انداخت و چیخ ترس انگیزی کشید . به

سختی تکان خوردم . یک لحظه نمیدانستم چی کار کنم . بعد ،

قیچی را انداختم و بیرون دویدم . رفتم به کوچه . تا هوا تاریک نشده

بود ، به خانه نیا مدم . پس از آن روز دیگر مرا نگذاشتند به مادر اندرم

نزدیک شوم . اجازه نداشتم به اتاق او پا گذارم . هر وقت به خانه

می آمدم ، همه نا راحت میشدند . مادر کلا نم میگفت :

- برو ... برو در کوچه بازی کن !

من هم میرفتم به کوچه . از کوچه خوشم می آمد .

\* \* \*

در حالیکه سرم را به شیشه مو تر چسپا نیده بودم ، شنیدم که

یکی از دو نفر پشت سرم گفت :

- داماد چی کاره است ؟

مردی که پهلو یش نشسته بود جواب داد :

- مکتب را خلاص کرده .

آهسته گفتم :

- مکتب ... مکتب ...

باران همچنان میبارید . دشت ادامه داشت و کوه ها آرام خوابیده

دوستی از شهر دور



بودند . خا کستری ، خا کستری ، خا کستری . کنار سرك رود بار  
گو چی تشکیل شده بود و آب گل آلودی در آن جریان داشت . آب  
گل آلود با موجهای کوی بر بسترش میخزید . صداها پی  
در گوشم پیچید :

– من آب روان هستم ... من راحت جان هستم ...

آواز بچه های صنف ما بود . مکتب مکتب کوچکی بود . رنگ دیوارها  
شامل مکتب ساخت ، مکتب مکتب کوچکی بود . رنگ دیوارها  
خاکستری بود . میزها و چوکیهای ما نیز رنگ خاکستری  
داشتند . وقتی باران میبارید ، قطره های باران به داخل صنف  
میافتادند . برای اینکه ارسی هاشیشه نداشتند . من از مکتب  
خوشم می آمد ، ولی به درسها علاقه یی نداشتم صبحها وقتتزاز  
دیگران به مکتب میرفتم . بچه ها که می آمدند ، شروع میکردیم به بازی  
بازیهای جالبی بودند . دو تادوست خوب داشتم . مثل من از  
مکتب خوششان می آمد ، اما به درسها علاقه یی نداشتند . بعد  
از مکتب هم یکجا میبودیم . میرفتیم به بازارها ، به کوچه های  
دیگر . به جاهای ناشناخته . هیچکس از من نمی پرسید که کجا  
میروم ، چی کار میکنم . من هم بکسی چیزی نیگفتم .

یکروز در خانه مان سر و صدا به راه افتاد . زنان در اتاق مادرم  
جمع شدند . بعد آواز گریه نوزادی را شنیدم . مادر کلا نم مرا دید و  
گفت :

– يك برادر پیدا کردی .

هیچ احساس بهم دست نداد . خیره خیره به او نگر یستم . پیر-  
زن خا موش مانند و رفت . بعد ، باز هم زنان با لباسهای سرخ و  
زرد و بنفش به خانه ما آمدند . خندیدند ، دایره زدند و آواز -



خواستند و اینها به من هیچ ارتباطی نداشتند. من فقط برای خوا بیدن به خانه میرفتم.

یکروز یکی از دو ستا نم آنقدر پول داشت که مرا به سینما برد. از سینما بسیار خوشم آمد. درصدد برآمدم پول پیدا کنم و هر روز سینما بروم. پدرم پول ناچیزی به من میداد. در جستجوی راهحلی برآمدم. یک بشقاب شیشه‌ی رادزدانه به بازار بردم و فروختم. بعد یک گلدان شیشه‌ی را. بعددیگ کو چکی را.

زنده گی بی بندوباری داشتیم. هر روز میرفتیم سر زینه‌های سینما می‌نشستیم و سگرتهای ارزانی قیمت در میدادیم. از هر دری سخن میگفتیم و خیالهایی در سر می‌پختیم شب که میشد، میرفتیم به خانه مادر کلا نم چیزی بهم میداد که بخورم. میخواست بیدم و فردا باز هم کارهای روز پیش تکرار میشدند.

سر انجام پدرم به دزدیهای من واقف شد. آنشب که به خانه رفتم، او از موهایم گرفت. احساس درد شدیدی کردم. بعد سیلی‌های او به سر و رویم فرود آمدند. فریاد کشیدم:

- من چی کرده‌ام؟

پدرم با خشم گفت:

- چی کرده‌ای، ها؟

و مخکتر به زدن من شر و ع کرد. به نظرم آمد که مساله بر سر شال زرد رنگ است. فریاد زدم:

- من این شال زرد رنگ را نمیخواهم.

آواز مادر اندر م را شنیدم که کینه‌توزانه گفت:

- من خودم دیدم که کاسه را برد!

پدرم در حالیکه از خشم می‌لرزید، گفت:



— از خانه من میدزدی ، ها ؟

ولگد محکمی به شکم زد. دولا شدم و روی زمین افتادم . دیگری چیزی نفهمیدم . وقتی به هوش آمدم ، در اتاق خودم بودم . مادر — کلانم کنارم نشسته بود . سرم درد میکرد . رویم پندیده بود . گرسنه بودم . مادر کلانم دو تا تخم جو ش داده آورد که خوردم و بدون اینکه چیزی بگویم ، خوابیدم .

از آنروز به بعد مرا به چشم يك دزد مینگر یستند . مرا قیم بودند که چیزی را با خودم نبرم و من نسبت به همه احساس خصوصیت میکردم . از همه بدم می آمد . پدرم ، مادر کلانم ، مادر اندرم و خویشاوندانش . همه بیگانه بودند . خودم را تنها احساس میکردم . بسیار تنها .

بعد تر ها کودکی را میدیدم که اینسو و آنسو میرود ، برادر اندرم بود ، او هم برایم بیگانه بود . بانگاه های سردی مرا مینگریست . اگر بهمش نزدیک میشدم ، چیغ میکشید .

ماه ها گذشت . یکروز به حقیقت تلخی پی بردم . به این حقیقت زمانی واقف شدم که شنیدم بچه های کوچی مرا (( بلسنی )) صدا میکنند . اول منظور شان را نفهمیدم . بعد همه چیز برایم روشن شد . متوجه شدم که بچه های همسن و سالم قد های شان از من بلند تر شده است . من كو چك مانده بودم .

یکروز دزدانه به اتاق مادر اندرم داخل شدم . آنجا آینه بزرگی بود . سرا پای خودم را در آینه دیدم . کله ام بزرگ بود . تنهام كو چك معلوم میشد . دستها و پاها یم نیز كو چك بودند . مدتی خود را خیره خیره نگر یستم . به نظرم آمد که اندام مسخره پی دارم . مثل يك بچه هفت ساله بودم که کله بزرگی داشته باشد . صداها پی در گو شم پیچید :



- بلستی ... بلستی ...

نا گها ن خودم هم فریاد زدم :

- بلستی ... بلستی ...

کله بزرگ خودم را در آینه دیدم که فریاد میزند :

- بلستی ... بلستی ...

و نا گها ن خنده را سر دادم . قهقهه ام در اتاق پیچید .  
مادر کلانم سرا سیمه به اتاق آمد . در حالی که از دستم گرفته  
بود ، گفت :

- بیا ... از اینجا بیرون بیا .

تصویر خودم را در آینه به او نشان دادم :

- می بینی ، یک ((بلستی)) هستم! من یک ((بلستی)) هستم!  
با التماس گفت :

- بیا ، بیرون بیا .

رفتم به اتاق خودم و در را به رویم بستم . درونم پر شده بود .

چیزی در درونم میخواست منفجر شود . و شد . گریه را سر دادم .  
از آنروز دیگر از کوچه خوشم نیامد . دیگر مکتب هم نرفتم .

مدتهای دراز در اتاقم مینشستم ، سگرت میکشیدم و از ارسی به  
بیرون مینگریستم . چیزی دیده نمیشد . تنها یک دیوار بود - یک  
دیوار کاغذی خاکستری رنگ .

یکروز به خاطر گشت :

- اگر این دیوار نمیبود ، میشد کوه را که در دور دستها قرار دارد ،

بینم . میشد آفتاب را که طلوع میکند ، بینم . آنوقت به ایسن  
فکر افتادم که سر به دشت و صحرا بزنم . دشت ، کوه ، صحرا ،

تنهایی ....



\* \* \*

مو تر با آواز یکنواختی جلو میرفت . مسا فران یا خوا بیده-  
بودند یا خاموشانه چرت میزدند. باران نمیبارید . و دشت خاکستری  
رنگ ادامه داشت. کوه ها خاموشانه چرت میزدند . بادی بوته های  
خشکیده را تکان میداد .

دو مسا فر پیش رویم با سر های خمیده خوابیده بودند. تکانهای مو تر  
خواب شان را لذت بخش تر میساخت . خواب ، خواب ...

\* \* \*

از همان هنگام خوا بدم را از دست دادم . شبها میبر آمدم بیرون  
در سرک های خالی سرگردان می گشتم . جاده های شهر را بسی  
هدف و بدون مقصد طی میکردم. در روشنائی چراغ های سرک سایه  
بی تناسب خودم را میدیدم که دراز میشود . سایه ام دراز میشود.  
ولی خودم همچنان یک ((بلستی)) باقی میماندم . گاهی تصویری را  
در شیشه های مغازه ها میدیدم : سرم بزرگ میبود و پاها و دستهایم  
کوتاه کوتاه . می دیدم که لبخندی تلخی بر لب دارم . به نظرم می آمد  
که زنده گی قصه تلخیست و من این قصه را شنیده ام . آنوقت نوسان  
کنان دور میشدم و به راه پیمایی خود ادامه میدادم .

به پیش رو و پشت سرم که نظرمی نداشت ، هیچ رهگذری نمیبود.  
تنها سنگهای ایله گرد این سوو آنسو میرفتند و پاسبانانی که  
جلو دکانهای قفل شده ایستاده میبودند ، با سوء ظن مرا مینگر-  
یستند . به نظرم می آمد که تنهامن به روی زمین وجود دارم. سگر-  
تی روشن میکردم و به راه میافتم پدرم پول نا چیزی بمن میداد که  
تنها خرچ سگرتم را تکافو میکرد. بسیار سگرت میکشیدم ، او لها  
پول را خودش میداد . بعد تر هاصبح که میبر آمد ، مادر کلام را  
صدا میزد و میگفت :

- این پیسه را بده به آن لندهور بیکاره !



از این سخن او خنده‌ام میگرفت. با خود میگفتم :

— من و لند هور بودن !

روزها و هفته‌ها پدرم، ما در اندرم و برادر اندرم را نمیدیدم. نگاه‌هایشان سرد و سرشار از نفرت میبود. فقط گاه‌گاه همی صبحانه برادر اندرم را میدیدم که با لباسهای آراسته مکتب می‌رود. سایلها میشد که پدرم لباس‌نوی برایم نخریده بود. مادر کلانم لباسهای کهنه‌ام را پینه‌میکرد. گاه‌گاه همی پیراهن‌های کهنه پدرم را برای من خرد میساخت.

من دیگر مو جودی منزوی بودم که روزها خودم را در اتاق زندانی میساختم و به‌غیر از دیوارهای اتاق و دیوار کاهگلی حویلی دیگر چیزی را نمیدیدم. همینکه شب پخته میشد، و همه میخواستند بیدارند، آهسته از خانه بیرون می‌رفتم و راه پیمایی‌های طولانی خودم را آغاز میکردم.

بعضی از شبها میرفتم بیرون شهر، لب دریا، سر سبزه‌ها، دراز میکشیدم. از شر آب‌خوشم می‌آمد. در حالت نیمه خواب و نیم بیدار میشنیدم که کسی از اعماق وجودم فریاد میزند :

— تا کی اینطور با شده... تا کی ؟

جوابی نداشتم. بر میخاستم و به راه می‌افتا دم. اگر اندکی دیر میکردم و هوا روشن میشد، به مجرد رسیدن به کوچه، بچه‌ها دنبالم می‌افتادند و میگفتند :

— بلستی جان، بلستی... بلستی جان، بلستی...

با عجله خودم را میرساندم به اتاقم و خسته و نا راحت روی زمین دراز میکشیدم.

شبهای بارانی برای من رنج‌عظیمی میبود. در اتاق خودم میماندم از پشت شیشه به سیاه‌شب چشم میدوختم. چیز غصه‌آلودی



بر دلم سنگینی میکرد . آواز باران را میشنیدم . و آن چیز غصه آلود سنگین تر میشد .

یکروز مادر کلا نم آمد و گفت :

- دو نفر با تو کار دارند .

تعجب کردم . چی کسی میتوانست با من کار داشته باشد ؟  
رفتم دهن کوچه . دیدم همان دو دوست سا لها ی پیشین بودند .  
به مردان بزرگی مبدل شده بودند . تقریباً دو برابر من قد داشتند .  
مرا که دیدند ، پرسیدند :

- تو کجا هستی ؟

به جای آنکه چیزی بگویم ، اشک در چشم هایم حلقه زد . مدتی صحبت کردند . بعد یکی شان گفت :

- بیا که از این شهر برویم .

گفتم :

- برای من همه جا يك سا ن است . در چشمها یشان تاثر خواندم . سرانجام خواستند که بروند .  
پرسیدم :

- چرا به سراغ من آمده اید ؟

سرهایشان خمیده شد و جواب دادند :

- نمیفهمیم ... همینطور بی اختیار آمدیم .

و رفتند .

من بار دیگر به اتاقم به کنج انزوا خزیدم .

دیگر خواب نداشتم . بیدار هم نبودم . حالتی چیز ی بود بین خواب و بیداری .

کابوسهای هولناکی داشتم . احساس آرامش و شادمانی را



فرا موش کرده بودم . همواره اضطراب و غصه عمیقی گریبانگیرم  
بود .

روز برایم شب بود و شب روز بود . اصلا روز و شبی نبود . فقط  
زمان بود که میگذشت . نمیدانستم برای چی زنده هستم ، چی میخواهم  
چی آرزو دارم . در گذشته ها ، آرزو ها یی داشتم ، ولی دیگر آن  
آرزو ها رنگ باخته بودند . بعد ، آن شبهای بارانی آغاز شد و من  
کا ملا زندانی شدم . هوا سرد بود . میلز زیدم . مادر کلا نم منقلی آتش  
می آورد . این آتش زود میا فسردو خاک میشد . و من میلز زیدم .  
شبهای بارانی ادامه یافت . یک شب که باران به شدت می -  
بارید ، فکر می کنم که تب داشتم . زیر لحاف کهنه پیچ و تاب  
می خوردم .

مادر کلا نم منقل آتش را آورد . می خواست برود که صدا یش زدم :

- ننه !

بر گشت :

- چی می گویی ؟

گفتم :

- مادرم را کجا گور کردند ؟

گفت :

- اقوامش او را بردند به شهر خود شان .

رنگ چهره اش سیاه تر شده بود و چینهای صورتش عمیقتر .

پر سیدم :

- او از کدام شهر آمده بود ؟

مادر کلا نم قصه کرد که از کدام شهر آمده است .

گفتم :

- بسیار خوب .

دوستی از شهر دور



و پیر زن رفت .  
 باران به شیشه ارسی می خورد و من می لرزیدم . از شیشه به بیرون  
 نگر یستم . سیا هی و سر ما بود و آواز باران . دلم شد برا یستم  
 بیرون ...

به حویلی بر آمدم . باران به سر و صورتم ریخت . سرد بود .  
 لرزه ام بیشتر شد . آرزوی گر ماداشتم . آرا مش میخواستم .  
 میخواستم بار سنگینی از دلم برداشته شود . و دیگر تحمل این  
 بار گران را ندا شتم . می خواستم کسی با شد که به او بگویم خیلی  
 بیچاره ام . در میان نه حویلی ایستاده بودم . از باران شت و پت  
 شده بودم . ناگهان در زاویه های تاریک درونم چهره مهتابی رنگی را  
 دیدم که لبخند گرم و مهر با نی بر لب دارد . بیدرنگ این چهره  
 نا پدید شد . به این سو و آنسو نظر انداختم .  
 هیچکس نبود . همه جا سیا هی و تاریکی بود . ارسی اتاقی که پدرم  
 و مادر اندرم در آن می خوابیدند ، تو جهم را جلب کرد . سنگی را  
 بر داشتم و به شیشه ارسی زدم . چراغ اتاق روشن شد . پدرم سرا-  
 سیمه و تر سیده فریاد زد :

- کیست ؟

و من بی اختیار قهقهه را سردادم پدرم ارسی را باز کرد و پرسید :

- لند هور بیکاره ، تو شیشه را شکستی ؟

جواب دادم :

- ها .

گفت :

- برای چی ؟

- گفتم :

- آن شال را می خواهم .

پدرم پرسید :

دوستی از شهر دور



— کدام شال را ؟

گفتم :

— آن شال زرد رنگ که خط های خرما یی دارد .

آواز مادر اندرم را شنیدم :

— این حمق دیوانه شده .

فریاد زدم :

— شما شال را دزد یده اید . آن شال از من است .

بعد ، به سوی اتاق آنان دویدم . به اتاق که در آمدم ، از سرا پا یم

آب میچکید . بطرف پدرم رفتم :

— شال من کجا ست ؟

پدرم با تنفر گفت :

— برو بیرون کثیف .

تا تضرع به زانو در آمدم :

— شال مرا بد هید ... من به آن احتیاج دارم .

ناگهان پدرم از موها یم گرفت . درد شدیدی در سرم احساس

کردم . به نظرم آمد که پوسست سرم کنده می شود . فریاد کشیدم :

— من چه کار کرده ام ؟

پدرم در حالیکه همانطور موها یم را در چنگال داشت . کش-

کشان به طرف دروازه بردم . درینحال خودم را دیدم که کنار

شیشه مغازه ایستاده ام و تصویری نا متنا سب خودم را در شیشه یی

میبینم خودرا دیدم که کودکان از دنبالم میدو ند و فریاد می زنند :

— بلستی جان ، بلستی ...

خودم را دیدم که کنار دریا ، سر سبزه ها ، دراز کشیده ام و

آوازی را می شنوم :

— تا کی اینطور باشی ، تاکی ؟

---

دوستی از شهر دور



نا گها ن چشم به قیچی افتاد .

دست اندا ختم و گر فتمش و درحا لیکه فریاد می زدم :

- آخر من چی کرده ام ؟

آن را در سینه پدرم فرو بردم . پدرم با چشمان از حدقه بر آمده سست شد و روی زمین افتاد . مادر اندرم طرف ارسی دوید و چیغ کشید :

- کشت .... بیاید که کشت!

قیچی را دور اندا ختم و درحالیکه فریاد زدم :

- ما ... در ...

به بیرون گر یختم . صبح وقت به سراغ دو تا دو ستم رفتم . می خواستم بگویم که من هم می خواهم ازین شهر بروم ، ولی معلوم شد که هردو به خاطر دزدی بندی شده اند . تنها سوار مو تر شدم و به سوی شهر مادرم به راه افتادم .

\*\*\*

هواکم کم صاف میشد . منا فران به خود آمده بودند . همه کس می - گفت :

- دیگر رسیدیم ، بخیر .

آخرین سگر تم را آتش زدم . می لرزیدم . تب داشتم .

از مو تر که پیاده شدم ، نمی دانستم که کجا میروم . بی اختیار

به راه افتادم .

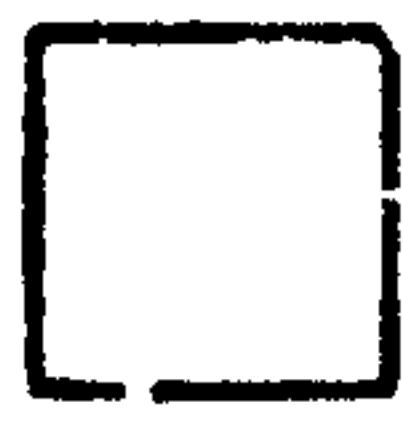
رفتم و رفتم . سر انجام خودم را در برا بر زیارتی یافتم . به

درون رفتم . گنبد آبیر نگی داشت . زمین را سنگ مر مر فر ش کرده

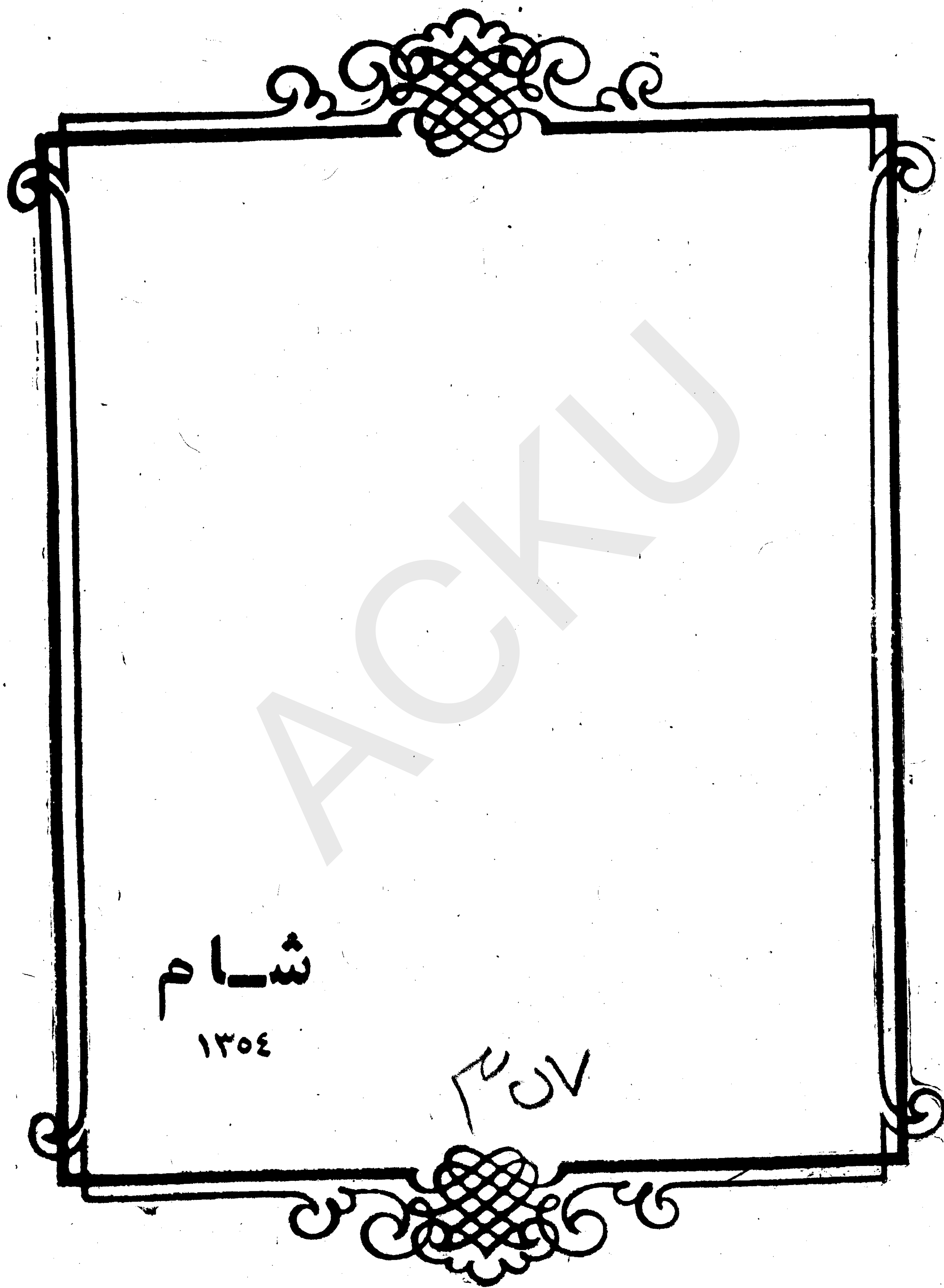


بودند . سنگهای چارخانه که زرد رنگ به میرسیدند . یکنخیل  
 کبوتر بالای سرم پرواز کرد . همه چیز در نظرم چرخید . پاها یسم  
 سست شدند . روی سنگفرش هر مر زانو زدم . به نظرم آمد که  
 روی شال زرد رنگی نشسته ام که خطهای خرمایی دارد . رویم رابه  
 سنگفرش گذاشتم . شال زرد رنگ را بوسیدم . به چشمها یم  
 مالیدم . نوعی شادمانی در دلم جو شید . به گریه در آمدم :

— مادر ... ما ... در ...







شام

١٣٥٤

٢٥٧



ACKYU

701



## به یاد شاد روا نصابا دق هدایت

وقتی چشمها یم را باز کردم ، فضای اتاق پودلاد یر نگ شده بود و چرا غهای همسایه هامید رخسیدند . به یاد آوردم که خیلی زیاد خوا بیده ام . رطوبت عرق را در بدنم حس کردم . همه جا یم درد میکرد . گلو یم خشک شده بود و تب شدیدی ذرات بد نم را میسوخت . لبهایم به هم چسبیده بودند .

تنهایی ، در میان فضای پودلاد یر نگ اتاق به نظرم وحشت انگیز آمد . ترسیدم . به نظرم آمد که اندک اندک جزو فضای پودلاد یر نگ اتاق میشوم . به نظرم آمد که در فضای پودلاد یر نگ اتاق و در موج بی آواز تنهایی تجزیه میشوم و نا بـود میگردم . خواستم این موج بی آواز تنهایی و فضای پودلاد یر نگ اتاق را بر هم زنم ، خواستم فریاد بزدم ولی نشد . نتوانستم . تنها آهسته نالیدم :

دوستی از شهر دور

۳۵۹



— خدای من !

و باز هم خودم را در میان فضای پولاد یرنگ و موج بی آواز تنهایی یا فتم . احساس ترس در رگها یمدوید . احساس کو بنده بی بود . چیزی بالا تر از ترس بود . آمیزه بی از ترس و غصه بود . اضطراب هم داشت .

آهسته تکان خوردم ، یعنی به نظر آمد که تکان خورد م . این تکان خوردن چیزی را تغییر نداد . همچنان فضای پولاد یرنگ بود و موج بی آواز تنهایی . و من در تب میسو ختم .

شاید همه احساس سہایم ته نشین شد . در اعماق ضمیرم ته نشین شد . مثل قایقی که در اعماق دریا فرو رود . یک حالت بیحسی برایم دست داد . به نظر آمد که جزو فضای پولاد یرنگ شده ام . غصه و ترس و اضطراب بار دیگر در اعماق ضمیرم جوشید و هما نجا ماند .

آواز رادیوی همسا یه خاطره بی را در ذهنم زنده ساخت : سا لها پیش بود . آنروز ها پسر خرد سالی بودم . وقت غروب آفتاب میر فتم سر بام . آنجا می نشستیم و حویلی همسا یه مان چشم میدو ختم . تقریباً هر روز این کار را میکردم و نمیدانستم که از چه چیز این حویلی خوشم میاید .

حویلی تنگ و محقری بود . هنگام غروب آفتاب ، فضای پو- لاد یرنگی در آن موج میزد . دو خانواده در این حویلی زندگی میکردند . ما در آن این خانواده ها هر دو زنان میانه سالی بودند که خیلی زود اسیر پیری شده بودند . یکی از این زنان (( آشه )) نام داشت و پای راستش میلنگید .

بعضی از روزها ، هنگام غروب ، آن زن دیگر رادیویش را روشن



امیکرد. آهنگ ساز رادیو از فضای پولاد دیرنگ حویلی میگذشت و به گوش من میرسید - غصه انگیز و درد ناک میبود - آنوقت ، زن سرش را از ارسی بیرون میکرد و فریاد میزد :

- (( آشه )) ، (( آشه )) ، بیا که کتابی میخواند !

آوازی از اتاق پائین شنیده میشد :

- میا یم .... میا یم ...

و من به دروازه اتاق پائین چشم مید و ختم تا ببینم آن زن چی وقت بیرون میاید ، ولی او هیچوقت زود بیرون نمیامد . نمیدانم چه کار میکرد . به هر صورت ، مدتی را در بر میگرفت تا او بیرون بیاید و لنگ لنگان به اتاق پائین برود . و هر روز ، وقتی او به اتاق پائین میرسید ، آهنگ تمام شده میبود . آنگاه زن کنار ارسی می نشست و زار زار میگریست . نمیدانم برای چه میگریست . گریه اش از لابلای فضای پولادیرنگ میگذشت و در گوشه های حویلی تنگ و محقر میخزید . غصه ناک میبود .

زن اولی آرام آرام به (( آشه )) میگفت :

- بس است .... بس است . زنده گی همین است !

و (( آشه )) حق کنان میگفت :

- این دنیا خوش گذشت .... خداوند آخرت را خوب کند !

ناگهان غصه و ترس در اعماق ضمیرم جوشید . باز هم جوشید و باز هم جوشید . فضای پولادیرنگ خفقان آور شده بود . به نظرم آمد که اتاقم در همان حویلی تنگ و محقر قرار دارد . به نظرم آمد که باز هم پسر خرد سالی هستم . به نظرم آمد که در اتاق نشسته ام و حویلی تنگ و محقر را تماشا میکنم . بعد ، آواز زنی را شنیدم :

- (( آشه )) ، (( آشه )) بیا که کتابی میخواند !

زن دیگر جواب داد :



— میا یم ... میایم ...

و بعد «آشه» کنار ارسی نشسته بود و زار زار میگر یست . به نظرم آمد که روی صحن خو یلی تنگ و محقر دراز افتاده ام .  
به نظرم آمد که «آشه» به شدت می گر ید . بعد ، چهره او بزرگ و بزرگتر شد . همه جا را فرا گرفت . به نظرم آمد که جهان چهره بزرگ است از (( آشه )) . (( آشه )) همچنان میگریست . به شدت میگر یست . قطره های اشکش به رویم می افتاد و به پا ین میلغزید . قطره های داغی بود . پوستیم را نا راحت میکرد . به پهلو غلتیدم .

به خود آمدم . تخت خوا یم ترق ترق کرد . قطره های عرق از سر و رویم میر یخت . نفس نفس میزدم . لبها یم زنگ بسته بود . قلبم به شدت میتپید . احساس ضعف کردم . به کنج و کنار اتاق نظر انداختم . همه جا پولادیر ننگ معلوم میشد . ترس و اضطراب در دلم پا شید . شنیدم که کسی در دور دستها میگفت :

— دنیا خو گذشت ... خداوند آخرت را خوب کند !

بنی اختیار زمزمه کردم :

— روز که گذشت ... شام ... حالا شام است .

چندین بار پشت سر هم گفتم :

— شام ... شام ... شام ...

وغصه بیشتر در دلم پا شید . بعد ، به یادم آمد که کس دیگری هم شامهای غصه ناکی داشته است . به یادم آمد که او مرد لاغر اندامی بود و عینکهای سفید داشت . و بعد ، او را دیدم که در فضای پولادیر ننگ اتا قش نشسته است و میخوا ند :

— «دریغا که بار دیگر شام شد

سرا پای گیتی سیه فام شد



همه خلق را گاه آرام شد  
 مگر من که درد و غم شد فزون... ((  
 آواز گر یه به گو شم رسید - (( آشه )) بود که میگر یست -  
 کنار ارسی نشسته بود و زار زارگر یه میگرد . گر یه اش در فضای  
 پولاد یر نگ حو یلی تنگ و محقر طنین انداخته بود . به نظرم آمد که  
 طنین گر یه او موج بی آواز تنها یی را شکسته است . بعد ،  
 کسی گفت :

- بس کن ... بس کن ... زنده گی همین است !  
 به بالا نظر انداختم . مرد لاغر اندامی را دیدم که کنار (( آشه ))  
 ایستاده است و او را تسلی میدهد . بعد ، (( آشه )) بلند بلند به  
 خواندن پرداخت :

- (( دریغا که بار دگر شام شد  
 سرا پای گیتی سیه فام شد  
 همه خلق را گاه آرام شد  
 مگر من که درد و غم شد فزون... ))

مرد لاغر اندام عینکی کنار او نشست . هر دو به گر یستن پر-  
 داختند . قطره های اشک شان به پایین میر یخت . باد این قطره ها  
 را میاورد و به روی من میزد . به سختی تکان خوردم و به خود آمدم .  
 در بیرون باران میبارید . باد قطره های باران را به درون اتاق میاورد .  
 با سختی نیمخیز شدم و ارسی را بستم . دیگر باران به اتاق نمیامد .  
 فضای پولادیر نگ اتاق رو به سیا هی داشت . موج بی آواز  
 تنها یی سهمگین تر میشد . به نظرم آمد که حو یلی تنگ و محقر  
 همسایه در اتاق من داخل شده است . همه جا تاریک بود .

بعد ، کسی صدا زد :

- بیا که کتا بی میخواند !

دوستی از شهر دور



و کس دیگری جواب داد :

- میا یم ... میا یم ...

و شنیدم که کسی با آواز حزین میخواند :

- (( دریغا که بار دیگر شام شد

سرا پای گیتی سیه فام شد

همه خلق را گاه آرام شد

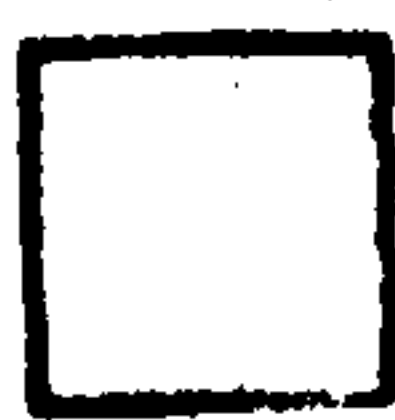
مگر من که درد و غمم شد فز ون ... ))

چشم باز کردم . همه جا تاریکی بود . غصه در دلم چنگ زد . موج بی آواز تنها یی بر وجودم سنگینی کرد . بعد ، احساس کردم که (( آشه )) کنار تختم نشسته است و زار زار میگرید . احساس کردم که مرد لاغر اندام عینکی هم بالای سرم نشسته است و با تلخی چیزی زمزمه میکند . به نظرم آمد که انا تا قم انباشته از تاریکی و غصه است . به نظرم آمد که خودم هم جز و اتاق میشوم . به نظرم آمد که در تاریکی و غصه نا بود میشوم .

احساس کردم که گوشه های چشمم مرطوب شده است - گریه ام گرفته بود - احساس کردم که کسی آهسته دلا سا یم میکند :

- بس کن ... بس کن ... زنده گی همین است !

بعد ، خاموشی و سکوت بود و موج بی آواز تنها یی در فضای سیا هر نگ اتاق بازی میکرد . احساس کردم که خودم در فضای سیا هر نگ اتاق ته و بالا میروم - به موج بی آواز تنها یی مبدل شده بودم .







بوتھا

۱۳۵۴

۴۶۰



ACKU

12/1/19



رادیو خبر میگفت : جنگ، بحران اقتصادی و صد نفری که در هندوستان در اثر طوفان و بارانهای شدید جا نماندند و از دست داده اند .

گو شیدم میدان جنگ را در نظر مجسم سازم . آنچه در نظرم آمد ، مثل میدانهای جنگ قدیم بود میدان های که در مینا تور هادیده بودم - چند بار دیگر تلاش کردم، ولی باز هم میدانهای مینا توری دیدم . درین میدانها همه چیز مضحك بود . حتی کشته شده گان .

با خودم گفتم :

- چه دنیا یی !

و به فکر طوفان و بارانهای شدید هندوستان افتادم . آنچه در ذهنم مجسم شد، تنها یک رقصه هندی بود که در معبدی میرقصید . مثل رقصه گان فلم های هندی بود . نمیدانم سازی که او به آن

---

دوستی از شهر دور

۳۶۷



## بو تنها

میرقصید ، از کجا می آمد . همچنان که ساز فلمهای هندی غالباً معلوم نیست که از کجا میاید .

رقاصه قدی کوتاه و چشمهای معصومی داشت . رقصه رقصید و رقصید . ازین رقص او خوشم آمد . میخواستم همینطور دنباله یابد ، ولی ناگهان طوفانی آغاز شد ، بادی شدید وزیدن گرفت و باران شروع به باریدن کرد . باد نیرومند دیوارهای معبد را فرو ریخت . آب هجوم آورد و همه جار را فرا گرفت . بعد ، رقصه را دیدم که در میان آب دست و پامیزند .

در چشمهای رقصه دیگر معصومی دیده نمیشد . حرص و آزشدی درین چشمها زبانه میکشید . نمیدانستم که این آرزو و این حرص برای چه بود . و یکبار شنیدم که رقصه فریاد کشید :  
- باید واقع بین بود !

سپس در میان امواج آب ناپدید شد .  
چشمهای آزمونند رقصه درین حالت مرا به یاد دختری انداخت که دو ستش داشتم . دخترک قدی کوتاه داشت و در چشمهایش معصومیت خوانده میشد . این معصومیت به آدم اطمینان میبخشید که به او اعتماد کند . من هم اعتماد کردم و بسیار هم اعتماد کردم ، ولی ، او یکروز به من گفت :

- باید واقع بین بود .

گفتم :

- منظورت چیست ؟

گفت :

- باید پیسه دار شد . بدو نپیشه زنده گی به تلخی میگذرد . از چشمهایش معصومیت گریخته بود ، به جای معصومیت ، حرص و آزشدی درین چشمها زبانه میکشید . حرص پول بود - لذت

دوستی از شهر دور



پول را چشیده بود. آنوقت دخترک نا پدید شد و من نو مید گشتم. رادیو همچنان خبر میگفت - از اوضاع جوی و اینطور چیزها - خاموشی کردم.

چراغ را هم خاموش کردم. از ارسی نور چراغهای سرک به درون میتابید. چشمهایم به نور کم عادت کردند. همه چیز را در گوشه و کنار اتاق تشخیص میدوانستیم داد. حتی نقاشیها یی که بر دیوارها آویخته بودم، خیلی واضح دیده میشدند.

تصویر روی میز نظرم را جلب کرد. تصویر مادرم بود که سالها پیش مرده بود. چینهایی صورتش را تشخیص

دادم. لبخند کمرنگش را دیدم. گلهای پیراهنش را هم دیدم. او، مادر، آرام نشسته بود و گوشه یی از اتاق را مینگریست.

خط نگاه او را دنبال کردم دیک دروازه را مینگریست. در آنجا، در آستانه دروازه چیزهای کوچکی را دیدم. یک جوره بوت بود. تعجبی نکردم، ولی با خود گفتم:

- این بو تنها که از من نیست.

برخاستم و چراغ را روشن کردم. واقعا یک جوره بوت بود. بو تنها رنگ سیاه داشتند. کوچک بودند. بوت های زنانه بودند، ولی نه از آن بو تنها یی که دختران جوان میپوشند.

با دیدن بو تنها احساس نو عی آرامش کردم. به نظرم آمد که کودکی هستم. یک کودک هفتساله. به نظرم آمد که چیزی مخالف میل این کودک هفتساله اتفاق افتاده است و این کودک با گریه کند.... و گریه کردم.

کنار بو تنها زانو زدم و گریستن را گفتم. و بعد، بو تنها را به سینه فشردم. از گریه بس نمی کردم. دلم پر بود. در حالی که



## بوتها

بوتهارا در آغوش داشتیم، برامدم، نا وقت شب بود. کسی در سر ك دیده نمیشد. فقط چراغها بل بل میدرخشیدند و من میرفتم. نمیدانستم کجا میروم.

به دور و برم که نظر انداختم، همه جا مثل میدانهای جنگ قدیمی بود. میدانهای که در مینا تورهادیده بودم. درین میدانها همه چیز مضحك بود. حتی کشته شده گان.

با خود گفتم:

«چه دنیا یی!»

و بعد، رقا صه هندی را دیدم که میرقصید. ناگهان دریا فتم این رقا صه همان دختری بود که دوستش داشتم. چشمهایش پراز حرص و آرز بودند و با لبخند محیلا نه یی میگفتند:

«باید واقع بین بود.... پیسه... پیسه....»

و من دلم بیشتر پر شد و شروع کردم به دویدن.

بعد، خودم را در محل دورافتاده یی یا فتم. چراغی وجود نداشت. يك گورستان بود. قبرها در نورماه پرا بهت و اسرار آمیز جلوه میکردند. کنار قبری زانو زدم. قبر مادرم بود. دیگر بوتهارا نیافتم. شاید هم اصلا بوتهارا وجود نداشت. فکری هم در باره بوتهارا نکردم. احساس کردم که دیگر ازین جنگهای مینا توری مضحك و آن رقا صه با لبخند حیل گرش، سیر شده ام. احساس کردم که دیگر قدرت تحمل چیزی را ندارم. میخواستم به خواب روم. در میان قبر و پهلوی قبر دراز کشیدم.





داربازک

۱۳۵۳

۳۷۱



ACKU

525



آنروز ها که من خورد سال بودم، دو سه هفته که به نوروز میماند، میفهمیدم که ((سیل سخی)) شروع شده است. بیدرنگ ذهنم میدوید به دامنه کوه، بعد هم به گنبدسپید رنگ با خیل کبوتران و جویباری از ازدحام مردم که از دامنه دور تر کوه آغاز میشد و تا گنبد سپید رنگ و کناره های آن میرسید. در کناره های این جویبار فروشنده گان بساط میگشتر دند. در اول راه سا مان بازی فروشان می نشستند. بالاتر که میرفتم، ماهی و جلبی و خورا که های دیگر نظر را میکشیدند.

\* \* \*

روز جمعه صبح وقت بر خاستم از ارسی به بیرون نظر انداختم. آسمان صاف بود. پدرم که از مسجد آمد، گفتم:  
- امروز ((سیل سخی)) میرویم؟

دو ستی از شهر دور

۳۶۳



گفت :

- ها میرویم .

ذوقزده گفتم :

- من يك دار بازك میخرم .

گفت :

- خوب است ، بخر .

و رفتم .

همان دامنه کوه باگنبد سپیدرنگ و خیل کبو تران . همان جویباری ازدحام مردم و کنا ره های جو یبار . بیرو بار بود . هیاهو و سرو صدا بود . و من چشمها یم به دنبال دار بازك میگشت .

نا گهان این دار بازك را یا فتم : اندام زرد ما یل به سبز و چشمهای سرخ داشت . دستهای کلان و دراز درازش به دو طرفش آویزان بودند . با یکتا پایش روی تخته چوبی نوسان میکرد .

از آستین پدرم کش کردم :

- اینجا ست !

پدرم برگشت . به فرو شنده نزدیکتر رفتیم . دار بازك همچنان در نوسان بود و چشمهای سرخ سرخش به من اشاره میکردند . به نظرم آمد که دار بازك از دیدن من خوشحال است و میخندد . من هم به سویش خندیدم . به نظرم آمد که از خوشحالی روی تخته چوب به رقص در آمده است .

به پدرم گفتم :

- میرقصد !

و پدرم خریدش .

اندام دار بازك در مشتم جای می شد . تنها دستهای دراز و گمانیش بیرون میماندند . چند فشارش دادم و به چشمهای



سر خش نگر یستم . همچنان باشیطنت مرا مینگر یست . از ین  
چشمها خوشم آمد . بوسیدمشان .  
میر فتیم سوی خانه .  
به پدرم گفتم :

- دار بازك خیلی شوخ است .  
گفت :

- شوخی نکنی !

و در میان انگشتها یم فشردمش . احساس کردم که چیغ کشید . به  
چشمها یش نگر یستم . همچنان شیطنت بار بودند .  
تا نا وقتنها ی شب بیدار بودم . دار بازك زوی تخته چوب به جلو  
به عقب ، به راست و به چپ ، در نو سان بود . اندام زرد رنگش  
روی تخته چوب میجنبید و چشمهای بزرگ بزرگش به هر طرف  
مینگر یست .

و به خواب رفتم .

در خواب دیدم که خودم یك دار بازك هستم . خودم را روی  
بساط فرو شنده یم در نو سان ندیدم . همان دامنه کوه بود با  
گنبد سپید رنگ و خیل کبوترانش . همان جویباری از جمعیت بود و  
کناره های جویبار . من با دستهای دراز و کما نیم روی تخته چوبی  
در نو سان بودم . احساس تنهایی میکردم . دلم را غصه میفشرد .  
فقط برای اینکه خود را سر گرم کرده باشم ، اینسو و آنسو نوسان  
میکردم .

درینحال با خود گفتم :

- نی پدری دارم و نی مادری .

بچه ها را میدیدم که با پدران و برادران شان بی اعتنا از برابرم  
میگذرند . فکر کردم :

دوستی از شهر دور





- چه بد است که آدم يك دار بازك بيكس با شد .

خواستم گريه کنم ، ولی نتوانستم . به يادم آمد که من از چوب ساخته شده ام . در دلم گفتم :

- دار بازك چو بی که گريه کرده نمیتواند .

درین هنگام پسر کی چشمهایش به من افتاد . خواستم سرش صدا بزنم :

- بیا مرا بخر !

ولی نتوانستم . برای اینکه يك دار بازك چو بی بودم . هیچ آوازی ازم بر نمیآمد .

خواستم با دستهایم به او اشاره کنم ، ولی نتوانستم . فقط نوسا نمها یم تند تر شد . پیش خود گفتم :

- چه بد است که آدم نتواند به کسی اشاره یی برساند !  
پسرك میخواست برود . در چشمهایش میخواهد ندیدم که خوش دارد مرا بخرد . فقط يك صدا ، يك اشاره کافی بود که علاقه او را برانگیزد . سخت دلم میشد که سرش صدا بزنم :

- مرا بخر .... مرا با خودت ببر !

ولی نمیتوانستم . برای اینکه من يك دار بازك بودم . يك دار بازك چو بی میان گدایها و اسپکهای چو بی دیگر . به دور و پیشم نظر انداختم .

شترها ، فیلها ، مرغکها و اسپکها همه افسرده و خاموش ایستاده بودند . احساس کردم که همه شان میخواهند چیغ بکشند و فریاد بزنند ، ولی نمیتوانند .

پسرك از نظرم نا پدید میشد . غصه تلخ و سنگینی در دلم جوشید . در دلم به گریه درآمدم . گریستم و گریستم . نوسان میکردم و در دلم بی صدا میگریستم . به نظرم میآمد که گدایها ، اسپکها ، فیلها و

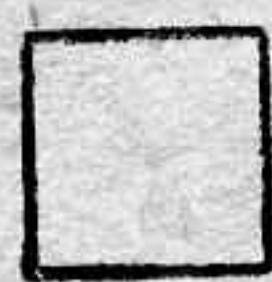


مر غكها هم بي صدا در دلها يشان ميگر يند .  
 يكبار بيدار شدم . مادرم تكا نم ميداد :  
 - ترا چي شده ؟

روي بسترم نشستم . چشمهايم در اشك غرق شدو بغض در گلويم  
 تر كيد . به گريه در آمدم .  
 به مادرم گفتم :  
 - دار بازك مرا بده .

بر خاست و دار بازك را آورد . به چشمها ي سرخ او نگر يستم .  
 ديگر نميخند يد . غصه ناك بود . آدمك چو بي را به سينه ام فشردم .  
 مادرم پر سيد :  
 - خواب ديد ي ؟  
 گفتم :

- ميداني ، اين دار بازك بيچاره خيلي تنها ست . او ني ميتواند  
 بگر يد و ني ميتواند فر ياد بزند .  
 مادرم گفت :  
 - درست است .  
 آهسته گفتم :  
 - بچاره دار بازك !





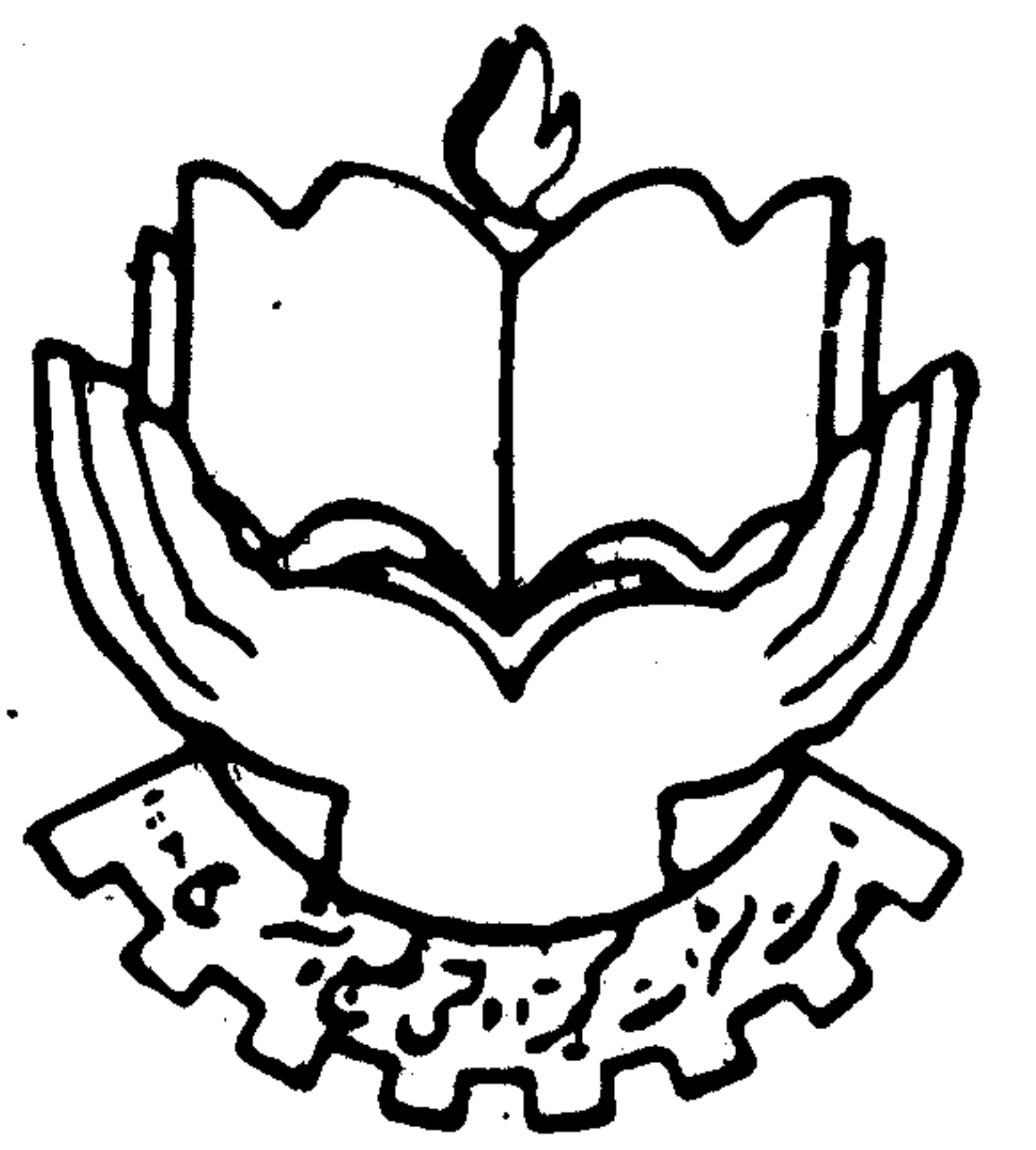
از همین نویسنده :

- آوازی از میان قرنها ( مجموعه داستان )

- مرد گوهستان ( مجموعه داستان )

زیر چاپ :

- « پیراهنهای » و داستانهای دیگر ( ترجمه )



۵۴

نشر کرده اتحادیه نویسندگان ایران ج ۱۰۵.

۸۰